

اندیشہ سبز / ۱۶

دفتر شانزدهم

# عاشق مقصود

نغمہ  
سماعی خانم

نگاہی نوبہ حماسہ عاشورا



# هفت شهر عشق

## (نگاهی نو به حماسه عاشورا)

دکتر مهدی خدّامیان آرانی

سامانه پیام کوتاه نویسنده: ۳۰۰۰۴۵۶۹

پایگاه اینترنتی نویسنده: سایت نابناک

Nabnak.ir

انتشارات وثوق - قم

تلفکس: ۰۲۵ - ۳۷۷۳۵۷۰۰ همراه: ۰۹۱۲ ۲۵۲ ۵۸ ۳۹

## فهرست

۶	..... نوای کاروان
۴۰	..... راه آسمان
۷۷	..... دریای عطش
۱۱۱	..... شب رؤیایی
۱۴۳	..... پروانه‌های عاشق
۱۷۷	..... طوفان سرخ
۲۱۹	..... شکوه بازگشت
۲۶۵	..... پی‌نوشت‌ها
۳۰۷	..... منابع تحقیق
۳۱۲	..... سؤالات مسابقه کتابخوانی
۳۱۷	..... بیوگرافی مؤلف
۳۱۸	..... فهرست کتب نویسنده

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

هر سال با فرا رسیدن ماه محرم، مادرم لباس سیاه به تنم می‌کرد و مرا به حسینیه می‌فرستاد تا برای امام حسین علیه السلام عزاداری کنم. زمانی که بزرگ شدم، همیشه به دنبال آن بودم که کسی پیدا شود و همه حوادث کربلا را از اول تا آخر برایم تعریف کند، اما از هر کسی که پرسیدم فقط قسمتی از این حادثه بزرگ را به خاطر داشت. سال‌ها گذشت تا سرانجام تصمیم گرفتم با مطالعه و تحقیق و مراجعه به متون معتبر تاریخی، به بررسی حماسه عاشورا بپردازم و

در واقع، این کتاب، نتیجه همان بررسی‌های انجام شده است که به کمک خود امام حسین علیه السلام به آن رسیدم و توانستم آن را به رشته تحریر درآورم.

اکنون آماده باشید تا در این کتاب، همراه کاروان امام حسین علیه السلام، از مدینه به سوی مکه حرکت کنیم و بعد از آن نیز، حوادث مسیر مکه تا کربلا و حماسه عاشورا را از نزدیک ببینیم و همچنین با داستان قهرمانی حضرت زینب علیها السلام، در سفر کوفه و شام، آشنا شویم. این کتاب را به امام حسین علیه السلام هدیه می‌کنم؛ به امید آنکه روز قیامت، شفیع من و همه خوانندگان این کتاب باشد.

مهدی خدّامیان آرانی\*

قم، تیر ماه ۱۳۸۸

---

\* شماره همراه ۰۹۱۳۲۶۱۹۴۳۳ و سایت [Masabih.com](http://Masabih.com) و صندوق پستی: ایران: ۸۷۴۱۵/۳۱۱

راه ارتباطی شما با نویسنده می‌باشد.



## نوای کاروان

دوست من، سلام! از اینکه این کتاب را در دست گرفته‌ای خیلی خوشحالم. من و تو می‌خواهیم ریشه‌های قیام امام حسین علیه السلام را بررسی کنیم. پس برای دسترسی به اطلاعات بیشتر، باید به شام سفر کنیم. آیا شام را می‌شناسی؟ شهری که مرکز حکومت معاویه بوده است.

سفر ما آغاز می‌شود و ما به شهر شام (دمشق) می‌رویم...

امشب، شب نیمه رجب سال شصت هجری است. خبری در شام می‌پیچد و خیلی‌ها را بیمناک می‌کند. معاویه سخت بیمار شده و طبیبان از معالجه او ناامید شده‌اند.

معاویه، کسی است که به دستور خلیفه دوم (عمر بن خطاب) امیر شام شد و او توانست سال‌های زیادی با مکر و حيله، در آنجا حکومت کند، اما او اکنون باید خود را برای مرگ آماده کند.<sup>۱</sup>

معاویه، سراغ پسرش یزید را می‌گیرد، ولی یزید به مسافرت رفته است. او با

حسرت، به درِ قصر خود نگاه می‌کند تا شاید تنها پسرش وارد شود.<sup>۲</sup> معاویه خطاب به اطرافیان می‌گوید: «نامه‌ای به یزید بنویسید و از او بخواهید که هر چه زودتر نزد من بیاید». نامه را به یک پیک تندرو می‌دهند تا آن را به یزید برساند.

آیا معاویه برای آخرین بار پسرش را خواهد دید؟ حال معاویه لحظه به لحظه بدتر می‌شود. طیبیان مخصوص دربار، به هیچ کس اجازه ملاقات نمی‌دهند. همه مأموران حکومتی در آماده‌باش کامل به سر می‌برند و همه رفت و آمدها، کنترل می‌شود.

معاویه در بستر مرگ است. او فهمیده است که نفس‌های آخر را می‌کشد. نگاه کن! معاویه با خودش سخن می‌گوید: «کاش برای رسیدن به ریاست دنیا، این قدر تلاش نمی‌کردم! کاش همچون فقیران زندگی می‌کردم و همواره لباسی کهنه بر تن داشتم!».<sup>۳</sup>

حالا که وقت مرگش فرا رسیده، گویا فراموش کرده که برای ریاست چند روزه دنیا، چقدر ظلم و ستم کرده است. اکنون موقع آن است که به سزای اعمال خود برسد. آری، معاویه می‌میرد و خبر مرگ او به زودی در شهر شام، پخش می‌شود، ولی یزید هنوز از سفر نیامده است.<sup>۴</sup>

\* \* \*

یزید با عجله به سوی شهر شام می‌آید. سه روز از مرگ معاویه گذشته است. او باید هر چه سریع‌تر خود را به مرکز خلافت برساند.

نگاه کن! گروهی از بزرگان شهر شام، به خارج شهر رفته‌اند تا از خلیفه جدید استقبال کنند. اکنون یزید، جانشین پدر و خلیفه مسلمانان است.

یزید وارد شهر می‌شود. کنار قبر پدر خود می‌رود و نماز می‌خواند. یکی از اطرافیان یزید جلو می‌آید و می‌گوید: «ای یزید، خدا به تو در این مصیبت بزرگ صبر بدهد و به پدرت مقامی بزرگ ببخشد و تو را در راه خلافت یاری کند. اگر چه این مصیبت، بسیار سخت است، اما اکنون تو به آرزوی بزرگ خود رسیده‌ای!»<sup>۵</sup>

یزید به قصر می‌رود. مأموران خبر آورده‌اند که عده‌ای در سطح شهر، زمزمه مخالفت با خلیفه را دارند و مردم را به نافرمانی از حکومت او تشویق می‌کنند.

یزید به فکر فرو می‌رود! به راستی، او برای مقابله با آنها چه می‌کند؟ آیا باید دست به شمشیر برد؟

از طرف دیگر، اوضاع ناآرام عراق باعث نگرانی یزید شده است. او می‌داند وقتی خبر مرگ معاویه به عراق برسد، موج فتنه همه جا را فرا خواهد گرفت.

اکنون سه روز است که یزید در قصر است. او در این مدت، در فکر آن بوده است که چگونه مردم را فریب دهد. به همین دلیل دستور می‌دهد تا همه مردم، در مسجد بزرگ شهر جمع شوند.

پس از ساعتی، مسجد پر از جمعیت می‌شود. همه مردم برای شنیدن اولین سخنرانی یزید آمده‌اند. یزید در حالی که خود را بسیار غمناک نشان می‌دهد، بر بالای منبر می‌رود و چنین می‌گوید: «ای مردم! من می‌خواهم دین خدا را یاری کنم و می‌دانم شما، مردم خوب و شریفی هستید. من خواب دیدم که میان من و مردم عراق، رودی از خون جریان دارد. آگاه باشید به زودی بین من و مردم عراق، جنگ بزرگی آغاز خواهد شد.»<sup>۶</sup>

عده‌ای فریاد می‌زنند: «ای یزید! ما همه، سرباز تو هستیم، ما با همان شمشیرهایی که در صفین به جنگ مردم عراق رفتیم، در خدمت تو هستیم». یزید با شنیدن این سخنان با دست، به مأموران خود اشاره می‌کند.<sup>۷</sup>



کیسه‌های طلا را نگاه کن! آری، آنها، همان «بیت‌المال» است که برای وفاداری مردم شام، بین آنها تقسیم می‌شود.

صدای یزید در فضای مسجد می‌پیچد: «به هر کسی که در مسجد است، از این طلاها بدهید».

تا چند لحظه قبل، فقط چند نفر، برای شمشیر زدن در رکاب یزید آمادگی خود را اعلام کردند اما حالا فریاد «ما سرباز تو هستیم» همه مردم به گوش می‌رسد.

مردم در حالی که سکه‌های سرخ طلا را در دست دارند، وفاداری خود را به یزید اعلام می‌کنند. آری! کیست که به طلای سرخ وفادار نباشد؟

یزید ادامه می‌دهد: «آگاه باشید که من به شما پول و ثروت زیادی خواهم داد».<sup>۸</sup> مردم با شنیدن وعده‌های یزید، خوشحال می‌شوند و صدای «الله اکبر» در تمام مسجد می‌پیچد. یزید با این کار، نظر همه مردم را به خود جلب کرد و اکنون همه آنها، حکومت او را دوست دارند.

مگر مردم شام جز پول و آرامش چیز دیگری می‌خواستند؟ یزید، مردم شام را به خوبی می‌شناخت؛ باید جیششان پر شود تا بتوان به راحتی بر آنها حکومت کرد. با پول می‌توان کارهای بزرگی انجام داد. حتی می‌توان مردم را دوست‌دار یک حکومت کرد.



یزید مطمئن می‌شود که مردم شام، او را یاری خواهند کرد. بدین ترتیب، فکرش از مردم این شهر آسوده شده و فرصتی پیدا می‌کند که به فکر مخالفان خود باشد. به راستی آیا می‌شود آنها را هم با پول خرید؟

او خوب می‌داند که مردم عادی را می‌تواند با پول بخرد، اما هرگز نمی‌تواند امام حسین علیه السلام را تسلیم خود کند. معاویه هم خیلی تلاش کرد تا شاید بتواند امام حسین علیه السلام را با ولیعهدی یزید موافق نماید، اما نتوانست.

تا زمانی که معاویه زنده بود، امام حسین علیه السلام ولیعهدی یزید را قبول نکرد و این برای یزید، بزرگ‌ترین خطر است. یزید خوب می‌داند که امام حسین علیه السلام اهل سازش با او نیست.

اگر امام حسین علیه السلام در زمان معاویه، دست به اقدامی نزد، به این دلیل بود که به پیمان نامه صلح برادرش امام حسن علیه السلام، پایبند بود.

در همان پیمان نامه آمده بود که معاویه، نباید کسی را به عنوان خلیفه بعد از خود معرفی کند، اما معاویه چند ماه قبل از مرگ خود، با معرفی جانشین، این پیمان نامه را نقض کرد.

یزید می‌داند که امام حسین علیه السلام هرگز خلافت او را قبول نخواهد کرد، پس برای حل این مشکل، دستور می‌دهد تا این نامه برای امیر مدینه (ولید بن عتبه) نوشته شود: «از یزید به امیر مدینه: آگاه باش که پدرم معاویه، از دنیا رفت. او رهبری مسلمانان را به من سپرده است. وقتی نامه به دست تو رسید حسین را نزد خود حاضر کن و از او برای خلافت من بیعت بگیر و اگر از بیعت خودداری کرد او را به قتل برسان و سرش را برای من بفرست».<sup>۹</sup>

یزید دستور می‌دهد قبل از اینکه خبر مرگ معاویه به مدینه برسد، نامه او به دست حاکم مدینه رسیده باشد. او این چنین برنامه ریزی کرده است تا امام حسین علیه السلام را غافلگیر کند. او می‌داند که اگر خبر فوت معاویه به مدینه برسد، دیگر نخواهد توانست به این آسانی به امام حسین علیه السلام دسترسی پیدا کند.

آیا این نامه به موقع به مدینه خواهد رسید؟

\*\*\*

پاسی از شب گذشته است. نامه‌رسانی وارد مدینه می‌شود و بدون درنگ به سوی قصر حکومتی می‌رود تا با امیر مدینه (ولید بن عتبه) دیدار کند.  
نامه‌رسان به نگهبانان قصر می‌گوید:

— من همین الآن، باید امیر مدینه را ببینم.  
— امیر مدینه استراحت می‌کند، باید تا صبح صبر کنی.  
— من دستور دارم این نامه را هر چه سریع‌تر به او برسانم. به او خبر دهید پیکری از  
شام آمده است و کار مهمی دارد.<sup>۱۰</sup>  
امیر مدینه با خبر می‌شود، نامه را می‌گیرد و آن را می‌خواند. او می‌فهمد که معاویه  
از دنیا رفته و یزید روی کار آمده است.  
امیر مدینه گریه می‌کند، اما آیا او برای مرگ معاویه گریه می‌کند؟  
امیر مدینه به خوبی می‌داند که امام حسین علیه السلام با یزید بیعت نمی‌کند. گریه او برای  
انجام کار دشواری است که یزید از او خواسته است. آیا او این مأموریت را خواهد  
پذیرفت؟  
امیر مدینه خود را ملامت می‌کند و با خود می‌گوید: «ببین که ریاست دنیا با من چه  
می‌کند. آخر مرا با کشتن حسین چه کار.»<sup>۱۱</sup>  
او سخت مضطرب و نگران است و می‌داند که نامه‌رسان منتظر است تا نتیجه کار  
را برای یزید ببرد. اگر از دستور یزید سرپیچی کند، باید منتظر روزهای سختی  
باشد.  
«خدایا، چه کنم؟ کاش هرگز به فکر حکومت کردن نمی‌افتادم! آیا این ریاست  
ارزش آن را دارد که من مأمور قتل حسین شوم. هنوز مردم مدینه فراموش نکرده‌اند  
که پیامبر چقدر به حسین علاقه داشت. آنها به یاد دارند که پیامبر، حسینش را غرق  
بوسه می‌کرد و می‌فرمود: «هر کس که حسین مرا دوست داشته باشد خدا نیز، او را  
دوست می‌دارد». هر کس امام حسین علیه السلام را می‌بیند به یاد می‌آورد که پیامبر او را گل  
زندگی خود می‌دانست. چرا یزید می‌خواهد گل پیامبر را پر کند؟<sup>۱۲</sup>

\* \* \*

امیر مدینه هر چه فکر می‌کند به نتیجه‌ای نمی‌رسد. سرانجام تصمیم می‌گیرد که با

مروان مشورت کند.

مروان کسی است که از زمان حکومت عثمان، خلیفه سوم، در دستگاه حکومتی حضور داشت و عثمان او را به عنوان مشاور مخصوص خود، انتخاب کرده بود.<sup>۱۳</sup> مروان در خانه خود نشسته است که سربازان حکومتی به او خبر می دهند که باید هر چه سریع تر به قصر برود. مروان حرکت می کند و خود را به امیر مدینه می رساند. امیر مدینه می گوید: «ای مروان! این نامه از شام برای من فرستاده شده است، آن را بخوان».

مروان نامه را می گیرد و با دقت آن را می خواند و می گوید:

— خدا معاویه را رحمت کند، او بهترین خلیفه برای این مردم بود.

— من تو را به این جا نیآورده ام که برای معاویه فاتحه بخوانی، بگو بدانم اکنون باید

چه کنم؟ من باید چه خاکی بر سرم بریزم؟!

— ای امیر! خبر مرگ معاویه را مخفی کن و همین حالا دستور بده تا حسین را به این جا بیاورند تا از او، برای یزید بیعت بگیری و اگر او از بیعت خودداری کرد، سر او را از بدن جدا کن. تو باید همین امشب این کار را انجام بدهی، چون اگر خبر مرگ معاویه در شهر پخش شود، مردم دور حسین جمع خواهند شد و دست تو دیگر به او نخواهد رسید.<sup>۱۴</sup>

سخن مروان تمام می شود و امیر مدینه سر خود را پایین می اندازد و به فکر فرو می رود که چه کند؟ او به این می اندیشد که آیا می توان حسین علیه السلام را برای بیعت با یزید راضی کرد یا نه؟

مروان به او می گوید: «حسین، بیعت با یزید را قبول نمی کند. به خدا قسم، اگر من

جای تو بودم هر چه زودتر او را می کشتم».<sup>۱۵</sup>

مروان زود می فهمد که امیر مدینه، مرد این میدان نیست، به همین دلیل به او می گوید: «از سخن من ناراحت نشو. مگر بنی هاشم، عثمان (خلیفه سوم) را مظلومانه نکشتند، حالا ما می خواهیم با کشتن حسین، انتقام خون عثمان را

بگیریم».<sup>۱۶</sup>

حتماً با شنیدن این حرف، خیلی تعجب می‌کنی! آخر مگر حضرت علی علیه السلام، فرزندش امام حسین علیه السلام و دیگر جوانان بنی‌هاشم را برای دفاع از جان عثمان به خانه او نفرستاد! این اطرافیان عثمان بودند که زمینه کشتن او را فراهم کردند. اکنون چگونه است که مروان، گناه قتل عثمان را به گردن امام حسین علیه السلام می‌اندازد؟<sup>۱۷</sup>

امیدوارم که امیر مدینه، زیرک‌تر از آن باشد که تحت تأثیر این تبلیغات دروغین قرار گیرد. او می‌داند که دست امام حسین علیه السلام به خون هیچ کس آلوده نشده است. مروان به خاطر کینه‌ای که نسبت به اهل بیت علیهم السلام دارد، سعی می‌کند برای تحریک امیر مدینه، از راه دیگری وارد شود. به همین دلیل رو به او می‌کند و می‌گوید: «ای امیر، اگر در اجرای دستور یزید تأخیر کنی، یزید تو را از حکومت مدینه برکنار خواهد کرد».

امیر به مروان نگاهی می‌کند و در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده است می‌گوید: «وای بر تو ای مروان! مگر نمی‌دانی که حسین یادگار پیامبر است. من و قتل حسین؟! هرگز، کاش به دنیا نیامده بودم و این چنین شی را نمی‌دیدم».<sup>۱۸</sup>

امیر مدینه در فکر است و با خود می‌گوید: «چقدر خوب می‌شود اگر حسین با یزید بیعت کند. خوب است حسین را دعوت کنم و نامه یزید را برای او بخوانم. چه بسا او خود، بیعت با یزید را قبول کند». سپس یکی از نزدیکان خود را می‌فرستد تا امام حسین علیه السلام را به قصر بیاورد.<sup>۱۹</sup>

\* \* \*

شب از نیمه گذشته و فرستاده امیر مدینه در جستجوی امام حسین علیه السلام است.<sup>۲۰</sup> او وارد کوچه بنی‌هاشم می‌شود و به خانه امام می‌رسد.

در خانه را می‌زند و سراغ امام را می‌گیرد.

امام، داخل خانه نیست. به راستی، کجا می‌توان او را پیدا کرد؟ مسجد پیامبر در

شب‌های پایانی ماه رجب، صفای خاصی دارد و امام در مسجد پیامبر، مشغول عبادت است.

فرستادهٔ امیر مدینه، راهی مسجد پیامبر می‌شود و پس از ورود به آن مکان مقدس، بدون درنگ نزد امام حسین علیه السلام می‌رود. امام در گوشه‌ای از مسجد همراه عده‌ای از دوستان خود، نشسته است. فرستادهٔ امیر رو به امام حسین علیه السلام می‌کند و می‌گوید:

— ای حسین! امیر مدینه شما را طلبیده است.<sup>۲۱</sup>

— من به زودی پیش او می‌آیم.

امام خطاب به اطرافیان خود می‌فرماید: «فکر می‌کنید چه شده است که امیر در این نیمهٔ شب، مرا طلبیده است. آیا تا به حال سابقه داشته است که او نیمهٔ شب، کسی را نزد خود فرا بخواند؟». همه در تعجب هستند که چه پیش آمده است.

امام می‌فرماید: «گمان می‌کنم که معاویه از دنیا رفته و امیر مدینه می‌خواهد قبل از آنکه این خبر در مدینه پخش شود، از من بیعت بگیرد».<sup>۲۲</sup>

آیا امام این موقع شب، نزد امیر مدینه خواهد رفت؟ نکند خطری در کمین باشد؟ آیا معاویه از دنیا رفته است؟ آیا خلافت شوم یزید آغاز شده است؟ یکی از اطرافیان امام از ایشان می‌پرسد: «اگر امیر مدینه شما را برای بیعت با یزید خواسته باشد، آیا بیعت خواهی نمود؟»

امام جواب می‌دهد: «من هرگز با یزید بیعت نمی‌کنم. مگر فراموش کرده‌ای که در پیمان نامهٔ صلح برادر امام حسن علیه السلام، آمده بود که معاویه نباید جانشینی برای خود انتخاب کند. معاویه عهد کرد که خلافت را بعد از مرگش به من واگذار کند. اکنون او به قول و پیمان خود وفا نکرده است. من هرگز با یزید بیعت نخواهم کرد، چون که یزید مردی فاسق است و شراب می‌خورد».<sup>۲۳</sup>

مأمور امیر مدینه، دوباره نزد امام می‌آید و می‌گوید:

— ای حسین! هر چه زودتر نزد امیر بیا که او منتظر توست.

— من به زودی می‌آیم.

امام از جای برمی‌خیزد. می‌خواهد که از مسجد خارج شود، یکی از اطرافیان می‌پرسد: «ای پسر رسول خدا، تصمیم شما چیست؟»

امام در جواب می‌فرماید: «اکنون جوانان بنی‌هاشم را فرا می‌خوانم و همراه آنان نزد امیر می‌روم».<sup>۲۴</sup>

امام به منزل خود می‌رود. ظرفِ آبی را می‌طلبد. وضو می‌گیرد و شروع به خواندن نماز می‌کند. او در قنوت نماز، دعا می‌کند... به راستی، با خدای خویش چه می‌گوید؟

آری، اکنون لحظه‌ی آغاز قیام حسینی است. به همین دلیل، امام حرکت خویش را با نماز شروع می‌کند. او در این نماز با خدای خویش راز و نیاز می‌کند و از او طلب یاری می‌نماید.<sup>۲۵</sup>

— علی اکبر! برو به جوانان بنی‌هاشم بگو شمشیرهای خود را بردارند و به این جا بیایند.

— چشم بابا!

بعد از لحظاتی، همه‌ی جوانان بنی‌هاشم در خانه‌ی امام جمع می‌شوند. آن جوانمرد را که می‌بینی عباس، پسر‌أم البنین است. آنها با خود می‌گویند که چه خطری جان امام را تهدید کرده است؟

امام، به آنها خبر می‌دهد که باید نزد امیر مدینه برویم.

همه‌ی افراد، همراه خود شمشیر آورده‌اند، ولی امام به جای شمشیر، عصایی در دست دارد.

آیا این عصا را می‌شناسی؟ این عصای پیامبر است که در دست امام است.<sup>۲۶</sup>

امام به سوی قصر حرکت می‌کند، آیا تو هم همراه مولای خویش می‌آیی تا او را یاری کنی؟

کوچه‌های مدینه بسیار تاریک است. امام و جوانان بنی‌هاشم به سوی قصر حرکت می‌کنند. اکنون به قصر مدینه می‌رسیم، امام رو به جوانان می‌کند و می‌فرماید: «من وارد قصر می‌شوم، شما در این جا آماده باشید. هرگاه من شما را به یاری خواندم به داخل قصر بیایید».<sup>۲۷</sup>

امام وارد قصر می‌شود. امیر مدینه و مروان را می‌بیند که کنار هم نشسته‌اند. امیر مدینه به امام می‌گوید: «معاویه از دنیا رفت و یزید جانشین او شد. اکنون نامه مهمی از او به من رسیده است».<sup>۲۸</sup>

آن‌گاه نامه یزید را برای امام می‌خواند. امام به فکر فرو می‌رود و پس از لحظاتی به امیر مدینه می‌گوید: «فکر نمی‌کنم بیعت مخفیانه من در دل شب، برای یزید مفید باشد. اگر قرار بر بیعت کردن باشد، من باید در حضور مردم بیعت کنم تا همه مردم با خبر شوند».<sup>۲۹</sup>

امیر مدینه به فکر فرو می‌رود و درمی‌یابد که امام راست می‌گوید، زیرا یزید هرگز با بیعت نیمه شب و مخفیانه امام، راضی نخواهد شد.

از سوی دیگر، امیر مدینه که هرگز نمی‌خواست دستش به خون امام آلوده شود، کلام امام را می‌پسندد و می‌گوید: «ای حسین! می‌توانی بروی و فردا نزد ما بیایی تا در حضور مردم، با یزید بیعت کنی».<sup>۳۰</sup>

امام آماده می‌شود تا از قصر خارج شود، ناگهان مروان فریاد می‌زند: «ای امیر! اگر حسین از این جا برود دیگر به او دسترسی پیدا نخواهی کرد».<sup>۳۱</sup>

آن‌گاه مروان نگاه تندی به امام حسین علیه السلام می‌کند و می‌گوید: «با خلیفه مسلمانان، یزید، بیعت کن»، امام نگاهی به او می‌کند و می‌فرماید: «چه سخن بیهوده‌ای گفتی، بگو بدانم چه کسی یزید را خلیفه کرده است؟».<sup>۳۲</sup>

مروان از جا برمی‌خیزد و شمشیر خود را از غلاف بیرون می‌کشد و به امیر مدینه می‌گوید: «ای امیر، بهانه حسین را قبول نکن، همین الان از او بیعت بگیر و اگر قبول نکرد، گردنش را بزن».<sup>۳۳</sup>



مروان نگران است که فرصت از دست برود، در حالی که امیر مدینه دستور حمله را نمی‌دهد. این جاست که امام، یاران خود را فرامی‌خواند، و جوانان بنی‌هاشم در حالی که شمشیرهای خود را در دست دارند، وارد قصر می‌شوند.

مروان، خود را در محاصره جوانان بنی‌هاشم می‌بیند و این چنین می‌شنود: «تو بودی که می‌خواستی مولای ما را بکشی؟».

ترس تمام وجود مروان را فرا می‌گیرد. مروان اصلاً انتظار این صحنه را نداشت. او در خیال خود نقشه قتل امام حسین علیه السلام را طرح کرده بود، اما خبر نداشت که با شمشیرهای این جوانان، روبرو خواهد شد.<sup>۳۴</sup>

همه جوانان، منتظر دستور امام هستند تا جواب این گستاخی مروان را بدهند؟ ولی امام سخن مروان را نادیده می‌گیرد و همراه با جوانان، از قصر خارج می‌شود.

مروان نگاهی به امیر مدینه می‌کند و می‌گوید: «تو به حرف من گوش نکردی. به خدا قسم، دیگر هیچ‌گاه به حسین دست پیدا نخواهی کرد».<sup>۳۵</sup>

امیر مدینه به مروان آشفته می‌گوید: «دوست ندارم همه دنیا برای من باشد و من در ریختن خون حسین، شریک باشم».<sup>۳۶</sup>

مروان ساکت می‌شود و دیگر سخنی نمی‌گوید.

\* \* \*

صبح شده است و اکنون مردم از مرگ معاویه باخبر شده‌اند. امیر مدینه همه را به مسجد فرا خوانده است و همه مردم، به سوی مسجد می‌روند تا با یزید بیعت کنند. از طرف دیگر، مروان در اطراف خانه امام پرسه می‌زند. او در فکر آن است که آیا امام همراه با مردم برای بیعت با یزید به مسجد خواهد آمد یا نه؟

امام حسین علیه السلام، از خانه خود بیرون می‌آید. مروان خوشحال می‌شود و گمان می‌کند که امام می‌خواهد همچون مردم دیگر، به مسجد برود. او امام را از دور زیر نظر دارد، ولی امام به سوی مسجد نمی‌رود. مروان می‌فهمد که امام برای بررسی

اوضاع شهر از خانه خارج شده و تصمیم ندارد به مسجد برود.  
 مروان با خود می‌گوید که خوب است نزد حسین بروم و با او سخن بگویم، شاید راضی شود به مسجد برود.  
 - ای حسین! من آمده‌ام تا تو را نصیحت کنم.  
 - نصیحت تو چیست؟  
 - بیا و با یزید بیعت کن. این کار برای دین و دنیای تو بهتر است.  
 - «إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ»؛ اگر یزید بر امت اسلام خلافت کند، دیگر باید فاتحه اسلام را خواند. ای مروان! از من می‌خواهی با یزید بیعت کنم، در حالی که می‌دانی او مردی فاسق و ستمکار است.<sup>۳۷</sup>  
 مروان سر خود را پایین می‌اندازد و می‌فهمد که دیگر باید فکر بیعت امام را از سر خود، بیرون کند.

\* \* \*

امیر مدینه، در مسجد نشسته است و مردم مدینه با یزید بیعت می‌کنند، اما هر چه منتظر می‌ماند، خبری از امام حسین علیه السلام نیست.  
 برنامه بیعت تمام می‌شود و امیر مدینه به قصر باز می‌گردد. مروان، نزد او می‌آید و به او گزارش می‌دهد که امام حسین علیه السلام حاضر به بیعت با یزید نیست.  
 اکنون پیک مخصوص یزید، آماده بازگشت به شام است. امیر مدینه نامه‌ای به یزید می‌نویسد که حسین با او بیعت نخواهد کرد.<sup>۳۸</sup>  
 چند روز پس از آن، نامه به دست یزید می‌رسد. او با خواندن آن بسیار عصبانی می‌شود. چشمان یزید از شدت غضب، خون‌آلود است و دستور می‌دهد تا این نامه را بنویسند: «از یزید، خلیفه مسلمانان به امیر مدینه: هنگامی که این نامه به دست تو رسید، بار دیگر از مردم مدینه بیعت بگیر، و باید همراه جواب این نامه، سر حسین را برایم بفرستی و بدان که جایزه‌ای بسیار بزرگ در انتظار توست».<sup>۳۹</sup>

گستاخی یزید را ببین! او از امیر مدینه می‌خواهد که جواب نامه‌اش فقط سر امام حسین علیه السلام باشد. به راستی، چه حادثی در انتظار مدینه است؟ وقتی این نامه به مدینه برسد، چه اتفاقی خواهد افتاد؟

\* \* \*

هم‌اینک، شب یکشنبه بیست و هشتم رجب سال شصت هجری است و ما در مدینه هستیم.

نامه‌رسان یزید، با فرمان قتل امام در راه مدینه است. او باید حدود هزار کیلومتر راه را طی کند تا به مدینه برسد. برای همین، چند روز دیگر در راه خواهد بود. امشب همه مردم مدینه در خوابند. امیر مدینه هم، در خواب خوشی است. خواننده عزیز! می‌دانم که تو هم مثل من خیلی نگرانی. چند روز دیگر نامه به مدینه خواهد رسید، آن وقت چه خواهد شد. آیا موافقی با هم به سوی حرم پیامبر صلی الله علیه و آله برویم و برای امام خویش دعا کنیم؟

آنجا را نگاه کن! او کیست که در این تاریکی شب، به این سو می‌آید؟ صورتش در دل شب می‌درخشد. چقدر با وقار راه می‌رود. شاید او مولایمان حسین علیه السلام باشد!

آری! درست حدس زدی. او کنار قبر جدش، پیامبر صلی الله علیه و آله می‌آید تا با او سخن بگوید. پس به نماز می‌ایستد تا با معبود خود، راز و نیاز کند، او اکنون به سجده رفته و اشک می‌ریزد. می‌خواهی صدای امام را بشنوی؟ گوش کن: «بار خدایا! تو می‌دانی که من برای اصلاح امت جدم قیام می‌کنم. من برای زنده کردن امر به معروف و نهی از منکر، آماده‌ام تا جانم را فدا کنم. یزید می‌خواهد دین تو را نابود کند تا هیچ اثری از آن باقی نماند. من می‌خواهم از دین تو دفاع کنم.»<sup>۴۰</sup>

این سخنان، بوی جدایی می‌دهد. گویی امام تصمیم سفر دارد و این آخرین نماز او در حرم پیامبر صلی الله علیه و آله است. آری! او آمده است تا با جد خویش، خداحافظی کند.

جانم فدای تو ای آقای که در شهر خودت هم در امان نیستی! شمشیرها، در انتظار رسیدن نامه یزید هستند تا تو را کنار قبر جدت رسول خدا ﷺ شهید کنند. یزید می خواهد تو را در همین شهر به قتل برساند تا صدای عدالت و آزادگی تو، به گوش مردم نرسد. او می داند که حرکت و قیام تو سبب بیداری جهان اسلام خواهد شد، اما تو خود را برای این سفر آماده کرده ای، تا دین اسلام را از خطر نابودی نجات دهی و به تمام مردم درس آزادگی و مردانگی بدهی.

سفر تو، سفر بیداری تاریخ است. سفر زندگی شرافتمندانه است.

لحظاتی امام در سجده به خواب می رود. رسول خدا ﷺ را می بیند که آغوش خود را می گشاید و حسینش را در آغوش می گیرد. سپس، پیامبر ﷺ میان دو چشم او را می بوسد و می فرماید: «ای حسین! خدا برای تو مقامی معین کرده است که جز با شهادت به آن نمی رسی».<sup>۴۱</sup>

امام از خواب بیدار می شود، در حالی که اشک شوق دیدار یار، بر چشمانش حلقه زده است. اکنون دیگر همه چیز معلوم شده است، سفر شهادت آغاز می شود:

«بسم الله الرحمن الرحيم».

امام حسین ﷺ می خواهد از مسجد بیرون برود. خوب است همراه ایشان برویم. امام در جایی می نشیند و دست روی خاک می گذارد و مشغول سخن گفتن می شود. آیا می دانی این جا کجاست؟ نمی دانم، تاریکی شب مانع شده است. من فقط صدای امام را می شنوم:

مادر!

درست حدس زدی. امام اکنون کنار قبر مادر است و با مادر مهربانش خداحافظی می کند و سپس به سوی قبرستان بقیع می رود تا با برادرش امام حسن ﷺ نیز، وداع کند.<sup>۴۲</sup>

مردم مدینه در خوابند، اما در محله بنی هاشم خبرهایی است. امام حسین علیه السلام تا ساعتی دیگر، مدینه را ترک خواهد کرد. پس دوستان و یاران امام، پیش از روشن شدن آسمان، باید بار سفر را ببندند.

چرا صدای گریه می آید؟ عمه های امام حسین علیه السلام، دور او جمع شده اند و آرام آرام گریه می کنند. امام نزدیک می رود و می فرماید: «از شما می خواهم که لب به نوحه و زاری باز نکنید».<sup>۴۳</sup>

یکی از آنها در جواب می گوید: «ای حسین جان! چگونه گریه نکنیم در حالی که تو تنها یادگار پیامبر هستی و از پیش ما می روی». امام، آنها را به صبر و بردباری دعوت می کند.<sup>۴۴</sup>

نگاه کن، آیا آن خانم را می شناسی که به سوی امام می آید؟ او به امام می گوید: «فرزندم! با این سفر مرا اندوهناک نکن».

امام با نگاهی محبت آمیز می فرماید: «مادرم! من از سرانجام راهی که انتخاب نموده ام آگاهی دارم، اما هر طور که هست باید به این سفر بروم».<sup>۴۵</sup>

این کیست که امام حسین علیه السلام را فرزند خود خطاب می کند و آن حضرت هم، او را مادر صدا می زند؟

او اُمّ سَلَمَه، همسر پیامبر صلی الله علیه و آله است. همان خانم که عمر خود را با عشق به اهل بیت علیهم السلام سپری کرده است. آیا می دانی بعد از حضرت خدیجه رضی الله عنها، او بهترین همسر برای پیامبر بود؟<sup>۴۶</sup>

\* \* \*

اکنون امام قلم و کاغذی برمی دارد و مشغول نوشتن می شود. او وصیت نامه خویش را می نویسد، او می داند که دستگاه تبلیغاتی یزید، تلاش خواهند کرد که تاریخ را منحرف کنند.

امام می خواهد در آغاز حرکت، مطلبی بنویسد تا همه بشریت در طول تاریخ،

بدانند که هدف امام حسین علیه السلام از این قیام چه بوده است. ایشان می نویسد: «من بر یگانگی خدای متعال شهادت می دهم و بر نبوت حضرت محمد اعتقاد دارم و می دانم که روز قیامت حق است. آگاه باشید! هدف من از این قیام، فتنه و آشوب نیست، من می خواهم امت جدّم رسول خدا را اصلاح کنم، من می روم تا امر به معروف و نهی از منکر بنمایم».<sup>۴۷</sup>

آری! تاریخ باید بداند که حسین علیه السلام، مسلمان است و از دین جدّ خود منحرف نشده است.

امام برادرش، محمد حنفیه را نزد خود فرا می خواند و این وصیت نامه را به او می دهد و از او می خواهد تا در مدینه بماند و برنامه های امام را در آنجا پیگیری کند، همچنین خبرهای آنجا را نیز، به او برساند.<sup>۴۸</sup>

اکنون موقع حرکت است، محمد حنفیه رو به برادر می کند:

— ای حسین! تو همچون روح و جان من هستی و اطاعت امر تو بر من واجب است، اما من نگران جان تو هستم. پس از تو می خواهم که به سوی مکه بروی که آنجا حرم امن الهی است.<sup>۴۹</sup>

— به خدا قسم! اگر هیچ پناهگاه امنی هم نداشته باشم، با یزید بیعت نخواهم کرد.<sup>۵۰</sup> اشک در چشمان محمد حنفیه حلقه زده است. او گریه می کند و امام هم با دیدن گریه او اشک می ریزد. آیا این دو برادر دوباره همدیگر را خواهند دید؟ همه جوانان بنی هاشم و یاران امام آماده حرکت هستند. زمان به سرعت می گذرد. امام باید سفرش را در دل شب آغاز کند. کاروان، آرام آرام به راه می افتد.

نمی دانم چرا مدینه با خاندان پیامبر صلی الله علیه و آله این قدر نامهربان بود. تشیع پیکر مادری پهلو شکسته در دل شب، اشک شبانه علی علیه السلام کنار قبر همسر در دل شب، تیرباران پیکر امام حسن علیه السلام. اکنون هم آغاز سفر حسین علیه السلام در دل شب!

خداحافظ ای مدینه! خداحافظ ای کوچه بنی هاشم!

\* \* \*

حتماً می‌دانی که هر کس بخواهد به مکه برود، باید اعمال «عمره» را به‌جا آورد. آری، شرط زیارت خانه خدا این است که لباس‌های دنیوی را از تن بیرون آوری و لباس سفید احرام بر تن کنی تا بتوانی به سوی خدا بروی. این کار در بین راه مکه و مدینه، در مسجد شجره انجام می‌شود.

کاروان شهادت در مسجد شجره توقّف کوتاهی می‌کند و همه کاروانیان، لباس احرام بر تن می‌کنند و «لَبَّيْكَ اللَّهُمَّ لَبَّيْكَ» می‌گویند.

عجب حال و هوایی است. از هر طرف صدای «لَبَّيْكَ» به گوش می‌رسد: «به سوی تو می‌آیم ای خدای مهربان!».

نگاه کن، همه جوانان دور امام حسین علیه السلام حلقه زده‌اند، من و تو اگر بخواهیم همراه این کاروان برویم باید لباس احرام بر تن کنیم و لبیک بگوییم.

خواننده خوبم! فرصت زیادی نداری، زود آماده شو، چرا که این کاروان به زودی حرکت می‌کند.

نماز جماعت صبح برپا می‌شود. همه نماز می‌خوانند و بعد از آن آماده حرکت می‌شوند.

بانویی از مسجد بیرون می‌آید. عباس، علی اکبر و بقیه جوانان، دور او حلقه می‌زنند و با احترام او را به سوی کجاوه می‌برند.

او زینب علیها السلام است، دختر علی و فاطمه علیهم السلام.

کاروان وارد جاده اصلی مدینه-مکه می‌شود و به سوی شهر خدا می‌رود. بعضی از یاران امام، به حضرت پیشنهاد می‌دهند که از راه فرعی به سوی مکه برویم تا اگر نیروهای امیر مدینه به دنبال ما بیایند نتوانند ما را پیدا کنند، ولی امام در همان راه اصلی به سفر خود ادامه می‌دهد.<sup>۵۱</sup>

از طرف دیگر امیر مدینه خبردار می‌شود که امام حسین علیه السلام از مدینه خارج شده است. او خدا را شکر می‌کند که او را از فتنه بزرگی نجات داده است. او دیگر

سربازانش را برای برگرداندن امام نمی فرستد.

جاسوسان به یزید خبر می دهند که امیر مدینه در کشتن حسین کوتاهی نموده و در واقع با سیاست مسالمت آمیز خود، زمینه خروج او را از مدینه فراهم نموده است. وقتی این خبر به یزید می رسد بی درنگ دستور برکناری امیر مدینه را صادر می کند، ولی کار از کار گذشته است و اکنون دیگر کشتن امام حسین علیه السلام کار ساده ای نیست.<sup>۵۲</sup>

امام در نزدیکی های مکه است. این شهر نزد همه مسلمانان احترام دارد و دیگر نمی توان به این سادگی، نقشه قتل امام را اجرا نمود. مکه شهر امن خداست و تا به حال کسی جرأت نکرده است به حریم این شهر جسارت کند، اما آیا او در این شهر در آرامش خواهد بود؟

\* \* \*

آیا می دانی ما چند روز است که در راه هستیم؟

ما شب یکشنبه ۲۸ رجب، از مدینه خارج شدیم. امشب هم شب جمعه، شب سوم ماه شعبان است. ما راه مدینه تا مکه را پنج روزه آمده ایم. چه توفیقی از این بهتر که اعمال عمره خود را در شب جمعه انجام دهیم.

تا یادم نرفته بگویم که امشب، شب ولادت امام حسین علیه السلام نیز، هست.

خورشید را نگاه کن که پشت آن کوه ها غروب می کند. پشت آن کوه ها شهر مکه قرار دارد. آری، ما به نزدیکی های مکه رسیده ایم.<sup>۵۳</sup>

امام، همراه یاران خود وارد شهر می شود و به مسجد الحرام رفته و اعمال عمره را انجام می دهد. بیا من و تو هم اعمال عمره خود را انجام بدهیم. بیا کمی با خدای خود خلوت کنیم...

خانه خدا چه صفایی دارد!

خبر ورود امام حسین علیه السلام در همه شهر می پیچد، همه مردم خوشحال می شوند که



تنها یادگار پیامبر به مکه آمده است.<sup>۵۴</sup>

شهر دوباره بوی پیامبر را گرفته است و خوب است بدانی که افراد زیادی از شهرهای مختلف برای انجام عمره، به مکه آمده‌اند و آنها هم با شنیدن این خبر برای دیدن امام لحظه شماری می‌کنند.<sup>۵۵</sup>

آری، امام به حرم امن الهی پناه آورده است. کسانی که زیرک هستند، می‌فهمند که جان امام حسین علیه السلام در خطر است. امام در شهر منزل می‌کند و مردم دسته‌دسته به دیدن ایشان می‌آیند. مردم می‌دانند که امام حسین علیه السلام برای اینکه با یزید بیعت نکند به این شهر آمده است. او آمده است تا نهضت سرخ خود را از مکه آغاز کند.

پیش از آمدن امام حسین علیه السلام، امیر مکه در مسجد الحرام، امام جماعت بود، اما اکنون امام حسین علیه السلام تنها امام جماعت خانه خداست و سیل جمعیت پشت سر ایشان به نماز می‌ایستند.<sup>۵۶</sup>

خبر می‌رسد که قلب همه مردم با امام حسین علیه السلام است و آنها هر صبح و شام خدمت آن حضرت می‌رسند.<sup>۵۷</sup>

ترس و وحشت تمام وجود امیر مکه را فرا می‌گیرد. اگر آن حضرت فقط یک اشاره به مردم کند، آنها اطاعت می‌کنند. او با خودش فکر می‌کند که خوب است قبل از اینکه مردم، مرا از شهر بیرون کنند، خودم فرار کنم.

او می‌داند که لحظه به لحظه، بر تعداد هواداران امام حسین علیه السلام افزوده می‌شود. پس چه بهتر که جان خود را نجات دهد. اگر مردم شورش کنند، اول سراغ نماینده یزید می‌آیند که امیر مکه است.

امیر مکه سرانجام تصمیم می‌گیرد شبانه از مکه فرار کند. خبر در همه جا می‌پیچد که امیر مکه فرار کرده است. همه جا جشن و سرور است. همه خوشحال هستند و این را یک موفقیت بزرگ برای نهضت امام حسین علیه السلام می‌دانند.<sup>۵۸</sup>

می‌خواهی من و تو هم در این جشن شرکت کنیم؟ آیا موافق هستی کمی شیرینی بگیریم و در میان دوستان خود تقسیم کنیم؟

\* \* \*

اکنون مکه، یک امیر دارد آن هم امام حسین علیه السلام است.

امام برای قیام علیه یزید، به مکه آمده است. افرادی که برای انجام عمره به مکه آمده‌اند، وقتی به شهر خود باز می‌گردند این خبر را به همشهریان خود می‌رسانند. خبر در همه جای جهان اسلام می‌پیچد. عده زیادی از آزاداندیشان خود را به مکه می‌رسانند. حلقه یاران روز به روز گسترده‌تر می‌شود.

مردم کوفه با شنیدن این خبر خوشحال می‌شوند. آنها که زیر ستم بنی‌امیه، کمر خم کرده بودند، اکنون به رهایی از این همه ظلم و ستم می‌اندیشند.

مردم کوفه، کینه‌ای سخت از حکومت بنی‌امیه به دل دارند. به همین دلیل با شنیدن خبر قیام امام حسین علیه السلام، فرصت را غنیمت شمرده و تصمیم می‌گیرند تا امام را به شهر خود دعوت کنند.

آنها صد و پنجاه نفر از بزرگان خود را همراه با نامه‌های بسیاری به سوی مکه می‌فرستند، تا امام حسین علیه السلام را به شهر خود دعوت کنند.<sup>۵۹</sup>

آیا موافقی با هم به خانه امام حسین علیه السلام سری بزنیم.

این جا چقدر شلوغ است. حتماً بزرگان کوفه خدمت امام هستند. آنجا را نگاه کن! چقدر نامه روی هم جمع شده است. موافقی آنها را با هم بشماریم؟

خسته نباشی، خواننده عزیزم! دوازده هزار نامه!!<sup>۶۰</sup>

اینها، نامه‌های مردم کوفه است.

در یکی از نامه‌ها نوشته شده است: «ای حسین! ما جان خود را در راه تو فدا می‌کنیم. به سوی ما بیا، ما همه، سرباز تو هستیم».<sup>۶۱</sup>

در نامه دیگر آمده است: «ای حسین! باغ‌های ما سرسبز است. بشتاب که همه ما در انتظار تو هستیم. در شهر ما لشکری صد هزار نفری خواهی یافت که برای یاری تو سر از پا نمی‌شناسند. دیگر کسی در کوفه به نماز جمعه نمی‌رود. همه ما منتظر تو

هستیم تا به تو اقتدا کنیم».<sup>۶۲</sup>

آیا می‌دانی در آخرین نامه‌ای که به امام رسیده، چه نوشته شده است: «ای حسین! همه مردم این شهر، چشم انتظار شما هستند. آنها امامی جز شما ندارند، پس بشتابید».

امام حسین علیه السلام هنوز جواب این نامه‌ها را نداده است. او در حال بررسی این مسأله است. این صد و پنجاه نفر خیلی اصرار می‌کنند که امام دعوت آنها را بپذیرد.

آنها به امام می‌گویند: «مردم کوفه شیعیان شما هستند. آنها می‌خواهند شما را یاری کنند تا با یزید بجنگید و خلیفه مسلمانان شوید».<sup>۶۳</sup>

امام در فکر است. نمی‌داند به رفتن می‌اندیشد یا به ماندن؟ آیا در این شرایط، باز باید تردید کرد؟ آیا می‌توان به مردم کوفه اعتماد کرد؟ نگاه کن! امام از جا برمی‌خیزد. ای مولای ما، به کجا می‌روی؟

\* \* \*

امام وضو می‌گیرد و از خانه خارج می‌شود. بیا ما هم همراه آن حضرت برویم؟ امام به سوی «مسجد الحرام» می‌رود. همه یاران، همراه آن حضرت می‌روند. نگاه کن! امام کنار در خانه خدا به نماز می‌ایستد و بعد از نماز، دست‌های خود را به سوی آسمان می‌برد و چنین می‌گوید: «خدایا، آن چه خیر و صلاح مسلمانان است برای ما مقدر فرما».<sup>۶۴</sup>

سپس قلم و کاغذی می‌طلبد و برای مردم کوفه نامه‌ای می‌نویسد.

اکنون امام می‌گوید: «بگوئید پسر عمویم، مسلم بن عقیل بیاید».

آیا مسلم بن عقیل را می‌شناسی؟ او پسر عموی امام حسین علیه السلام است. مسلم، شخصی شجاع، قوی و آگاه است و برای همین، امام حسین علیه السلام او را برای مأموریتی مهم انتخاب کرده است.<sup>۶۵</sup>

امام به بزرگان کوفه رو می‌کند و به آنها می‌فرماید: «من تصمیم گرفته‌ام مسلم را به

عنوان نماینده خود به شهر شما بفرستم و از او خواسته‌ام تا اوضاع آنجا را برای من گزارش کند. وقتی گزارش مسلم به من برسد به سوی کوفه حرکت خواهم کرد». بزرگان کوفه بسیار خوشحال می‌شوند و به همدیگر تبریک می‌گویند. آنها یقین دارند که مسلم با استقبال باشکوه مردم روبرو خواهد شد و بهترین گزارش‌ها را برای امام حسین علیه السلام خواهد نوشت.

همسفرم! آیا دوست داری نامه‌ای را که امام برای مردم کوفه نوشت برایت نقل کنم: «بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ؛ از حسین به مردم کوفه: من نامه‌های شما را خواندم و دانستم که مشتاق آمدن من هستید. برای همین، پسر عمویم مسلم را نزد شما می‌فرستم تا اوضاع شهر شما را بررسی کند. هرگاه او به من خبر دهد، به سوی شما خواهم آمد». <sup>۶۶</sup>

امام، مسلم را در آغوش می‌گیرد. صدای گریه امام بلند می‌شود. مسلم نیز اشک می‌ریزد. راز این گریه چیست؟ سفر عشق برای مسلم آغاز شده است. <sup>۶۷</sup> امام نامه را به دست او می‌دهد و دستانش را می‌فشارد و می‌فرماید: «به کوفه رهسپار شو و بین اوضاع مردم شهر چگونه است. اگر آن گونه بودند که در نامه‌ها نوشته‌اند، به من خبر بده تا به سوی تو بیایم و در غیر این صورت، هر چه سریع‌تر به مکه بازگرد». <sup>۶۸</sup>

او نامه را می‌گیرد و بر چشم می‌گذارد و آخرین نگاه را به امام خویش می‌نماید و بعد از وداع با همسر و فرزندان، به سوی کوفه حرکت می‌کند. <sup>۶۹</sup> مسلم برای امنیت بیشتر، تنها و از راه‌های فرعی به سوی کوفه می‌رود. چرا که اگر او با گروهی از دوستان خود به این سفر برود، ممکن است گرفتار مأموران یزید شود.

آن صد و پنجاه نفری که از کوفه آمده بودند، در مکه می‌مانند تا هم اعمال حج را انجام دهند و هم به همراه امام حسین علیه السلام به کوفه بازگردند. آنها می‌خواهند امام با احترام خاصی به سوی کوفه برود.

امروز، پانزدهم ماه رمضان است که مسلم به سوی کوفه می‌رود...  
او راه مکه تا کوفه را مدت بیست روز طی می‌کند و روز پنجم شوال به کوفه  
می‌رسد.

مردم کوفه به استقبال مسلم آمده و گروه گروه با او بیعت می‌کنند.  
آیا می‌دانید چند نفر با مسلم بیعت کرده‌اند؟ هجده هزار نفر، چه شرایطی از این  
بهتر!<sup>۷۰</sup>

صبح روز دهم ذی القعدة، مسلم قلم در دست می‌گیرد. او در این سی و پنج روز به  
بررسی اوضاع کوفه پرداخته است و شرایط را برای حضور امام مناسب می‌بیند.  
مسلم می‌داند که امام حسین علیه السلام در مکه منتظر رسیدن نامه اوست و باید نتیجه  
بررسی اوضاع کوفه را به امام خبر بدهد. پس نتیجه بررسی‌های یک ماهه خود را  
گزارش می‌دهد و این نامه را برای امام می‌نویسد: «هجده هزار نفر با من بیعت  
کرده‌اند. هنگامی که نامه من به دست شما رسید، هر چه زودتر به سوی کوفه  
بشتابید».<sup>۷۱</sup>

مسلم، این نامه را به یکی از یاران خود می‌دهد و از او می‌خواهد که هر چه  
سریع‌تر این نامه مهم را به امام برساند.

فرستاده مسلم با شتاب به سوی مکه می‌تازد تا نامه را به موقع به امام برساند.<sup>۷۲</sup>



یزید در قصر خود در شام نشسته و همه مشاوران را گرد خود جمع کرده است و به  
آنها چنین سخن می‌گوید: «به راستی، ما برای مقابله با حسین چه کنیم؟ آیا او را در  
مکه به قتل برسانیم؟ در مکه حتی حیوانات هم، در امن و امان هستند. اگر ما حسین  
را در آن شهر به قتل برسانیم، همه دنیای اسلام شورش خواهند کرد. آن وقت دیگر  
آبرویی برای ما نخواهد ماند».

همه در فکر هستند که چه کنند. حمله به حسین در مکه، برای حکومت یزید

بسیار خطرناک است و می‌تواند پایه‌های حکومت او را به لرزه در آورد. مشکل یزید این است که اکنون، مکه در تصرف امام حسین علیه السلام است. ایام حج هم نزدیک است و همه حاجیان برای طواف خانه خدا به مکه می‌روند. مشاوران یزید می‌گویند: «ما نمی‌توانیم لشکری به مکه بفرستیم و با حسین به صورت آشکارا بجنگیم».

یزید سخت آشفته است. بر سر اطرافیان خود فریاد می‌زند: «من این همه پول به شما می‌دهم تا در این مواقع حساس، فکری به حال من بکنید. زود باشید! نقشه‌ای برای خاموش کردن نهضت حسین بکشید».

همه به فکر فرو می‌روند. برنامه‌های امام حسین علیه السلام آن قدر حساب شده و دقیق است که راهی برای یزید باقی نگذاشته است.

یکی از اطرافیان می‌گوید: «من راه‌حل را یافتم. من راه‌حل بسیار خوبی پیدا کردم». او طرح خود را می‌گوید، همه با دقت گوش می‌دهند و در نهایت، این طرح مورد تأیید همه قرار می‌گیرد و یزید هم بسیار خوشحال می‌شود.

طرحی بسیار دقیق و حساب شده که دارای پنج مرحله است:

۱. ابتدا امیری شجاع و نترس را به مکه اعزام می‌کنیم و از او می‌خواهیم که هرگز با حسین درگیر نشود.
۲. لشکری بزرگ و مجهز همراه او به مکه اعزام می‌کنیم.
۳. سی نفر از هواداران بنی‌امیه را انتخاب نموده و آنها را به مکه می‌فرستیم. آنها باید در زیر لباس‌های خود شمشیر داشته باشند.
۴. در هنگام طواف خانه خدا، حسین مورد حمله قرار می‌گیرد و از آن جهت که همراه داشتن اسلحه در هنگام طواف بر همه حرام است، پس یاران حسین قدرت دفاع از او را نخواهند داشت.
۵. بعد از کشته شدن حسین، برای جلوگیری از شورش مردم، آن سی هوادار بنی‌امیه به وسیله نیروهای امیر مکه دستگیر شده و همگی اعدام می‌شوند تا مردم

تصوّر کنند که حسین، به وسیله عده‌ای از اعراب کشته شده است و حکومت یزید نیز، هیچ دخالتی در این ماجرا نداشته و حتی قاتلان حسین را نیز، اعدام کرده است.<sup>۷۳</sup> واقعاً که این طرح، یک طرح زیرکانه و دقیق است، اما آیا یزید موفق به اجرای همه مراحل آن خواهد شد؟ با من همراه باشید.

\* \* \*

روزهای اوّل ماه ذی الحجّه است و مردم بسیاری برای انجام مراسم حج به مکه آمده‌اند.

نامه مسلم به مکه می‌رسد و امام آن را می‌خواند. آیا امام به سوی کوفه خواهد رفت؟ روزهای انجام حج نزدیک است. امام می‌خواهد اعمال حج را انجام دهد. حج یک اجتماع عظیم اسلامی است و امام می‌تواند از این فرصت به خوبی استفاده کند. از تمام دنیای اسلام به این شهر آمده‌اند و هر حاجی می‌تواند پس از بازگشت به وطن خود، یک مبلغ خوب برای قیام امام باشد. در حال حاضر مکه هم بدون امیر است و زمینه برای هرگونه فعالیت یاران امام فراهم است.

در شام جاسوس‌ها خبر بیعت مردم کوفه با امام حسین علیه السلام را به یزید داده‌اند. قلب کشور عراق در کوفه می‌تپد و اگر امام بتواند آنجا را تصرف کند به آسانی بر بخش عظیمی از دنیای اسلام تسلط می‌یابد. اگر امام حسین علیه السلام به کوفه برسد، گروه بی‌شماری از شیعیان دور او جمع خواهند شد.

\* \* \*

روز دوشنبه هفتم ذی الحجّه است و ما دو روز دیگر تا روز عرفه فرصت داریم. همه حاجیان لباس احرام بر تن کرده‌اند و خود را برای رفتن به صحرای عرفات آماده می‌کنند.

آیا تو هم آماده‌ای لباس احرام بر تن کنی و به صحرای عرفات بروی؟ ناگهان خبر مهمی به شهر می‌رسد. گوش کن! یزید برای مکه، امیر جدیدی انتخاب کرده و این امیر همراه با لشکر بزرگی به نزدیکی‌های مکه رسیده است.<sup>۷۴</sup> او می‌آید تا نقشه شوم یزید را عملی کند و شعله نهضت امام حسین علیه السلام را خاموش کند. امیر جدید به مکه می‌رسد و وارد مسجدالحرام می‌شود. تا پیش از این، همیشه امام حسین علیه السلام کنار خانه خدا به نماز می‌ایستاد و مردم پشت سر او نماز می‌خواندند. موقع نماز که می‌شود امیر جدید، در جایگاه مخصوص امام جماعت می‌ایستد. امام حسین علیه السلام این صحنه را می‌بیند. ولی برای اینکه بهانه‌ای به دست دشمن ندهد، اقدامی نمی‌کند و پشت سر او نماز می‌خواند. با ورود امیر جدید و بررسی تغییرات اوضاع مکه، امام تصمیم جدیدی می‌گیرد. مردم از همه جای جهان اسلام به مکه آمده‌اند تا اعمال حج را به جا آورند. دو روز دیگر نیز، مردم به صحرای عرفات می‌روند. ولی امام می‌خواهد به کوفه برود. به راستی چرا امام این تصمیم را گرفته است؟ پیام امام حسین علیه السلام، به گوش یاران و شیفتگان آن حضرت می‌رسد: «هر کس که می‌خواهد جان خویش را در راه ما فدا کند و خود را برای دیدار خداوند آماده می‌بیند، با ما همسفر شود که ما به زودی به سوی کوفه حرکت خواهیم کرد».<sup>۷۵</sup> امام حسین علیه السلام می‌خواهد طواف وداع را انجام دهد. طواف خداحافظی با خانه خدا!

مردم همه در لباس احرام هستند و آرام آرام خود را برای رفتن به سرزمین عرفات آماده می‌کنند، اما یاران امام حسین علیه السلام بار سفر می‌بندند.

\* \* \*

مردم مکه همه در تعجب‌اند که چرا امام با این عجله، مکه را ترک می‌کند؟ چرا او



در این شهر نمی ماند؟

در این جا که هیچ خطری او را تهدید نمی کند. این جا حرم امن الهی است. اگر امام تصمیم به رفتن دارد چرا صبر نمی کند تا اعمال حج تمام شود. در آن صورت گروه زیادی از حاجیان همراه او خواهند رفت.

در حال حاضر، برای مردم بسیار سخت است که اعمال حج را رها کنند و همراه امام حسین علیه السلام بروند. هر مسلمانی در هر جای دنیا، آرزو دارد روز عرفه در صحرای عرفات باشد.

این سؤال ها ذهن مردم را به خود مشغول کرده است. هیچ کس خیر ندارد که یزید چه نقشه شومی کشیده است. او می خواهد امام حسین علیه السلام را در حال احرام و کنار خانه خدا به قتل برساند.

هیچ کس باور نمی کند که جان امام در این سرزمین در خطر باشد. آخر تا به حال سابقه نداشته است که حرمت خانه خدا شکسته شود.

از زمان های قدیم تاکنون، مردم به خانه خدا احترام گذاشته اند و حتی در زمان جاهلیت نیز، هیچ کس جرأت نداشته است کسی را کنار خانه خدا به قتل برساند، اما یزید که پایه های حکومت خود را متزلزل می بیند تصمیم گرفته است تا حرمت خانه خدا را بشکند و امام حسین علیه السلام را در این حرم امن به قتل برساند.

امام حسین علیه السلام طواف وداع انجام می دهد. مستحب است هر کس که از مکه خارج می شود، طواف وداع انجام دهد. آیا موافقی ما هم همراه آن حضرت طواف وداع انجام دهیم؟

اشک در چشمان یاران امام حسین علیه السلام حلقه زده است. آیا قسمت خواهد شد بار دیگر خانه خدا را ببینند؟ آیا بار دیگر، دور این خانه طواف خواهند کرد؟

یک نفر رو به امام می کند و می گوید: «ای حسین! کبوتری از کبوتران حرم باش». <sup>۷۶</sup> همه خیال می کنند که اگر امام در مکه بماند در امن و امان خواهد بود. همان طور که کبوتران حرم در امن و امان هستند، ولی امام می فرماید: «دوست ندارم به خاطر من

حرمت این خانه شکسته شود».<sup>۷۷</sup> آری، این جا شهر خدا و حرم خداست و امام نمی‌خواهد حرمت خانه خدا شکسته شود.

یزید می‌خواهد بعد از کشتن امام حسین علیه السلام، با تبلیغات زیاد در ذهن مردم جا بیندازد که این حسین بود که حریم خانه خدا را برای اولین بار شکست. کافی است که ابتدا درگیری ساختگی بین مأموران حکومتی و یاران امام ایجاد کنند. به گونه‌ای که تعدادی از مأموران کشته شوند و بعد از آن، امام به وسیله مأموران به قتل برسد و در ذهن مردم این‌گونه جا بیفتد که ابتدا یاران امام با هواداران یزید درگیر شده و در این درگیری آنها از خود دفاع کرده‌اند و در این کشمکش امام حسین علیه السلام نیز، کشته شده است.

اکنون یزید می‌خواهد که هم حسین علیه السلام را به قتل برساند و هم او را به عنوان اولین کسی که در مکه خون کسی را ریخته است، معرفی کند.



او کیست که چنین سراسیمه به سوی امام می‌آید؟ به گمانم یکی از پسر عموی‌های امام حسین علیه السلام است که خبردار شده امام می‌خواهد به سوی کوفه برود. او خدمت امام می‌رسد و سلام کرده و می‌گوید: «ای حسین! به من خبر رسیده که تصمیم داری به سوی کوفه بروی، اما من خیلی نگرانم. زیرا هنوز نماینده یزید در آن شهر حکومت می‌کند و یزید پول‌های بیت المال را در اختیار دارد و مردم هم که بنده پول هستند. من می‌ترسم آنها مردم را با پول فریب بدهند و همان‌هایی که به تو وعده یاری داده‌اند، به خاطر پول به جنگ با تو بیایند».<sup>۷۸</sup>

وقتی سخن او تمام می‌شود امام می‌گوید: «خدا به تو جزای خیر دهد. می‌دانم که تو از روی دلسوزی سخن می‌گویی، اما من باید به این سفر بروم».<sup>۷۹</sup> هیچ کس خبر ندارد که یزید چه نقشه‌ای برای کشتن امام حسین علیه السلام کشیده است. برای همین، همه دلسوزان، امام را از ترک مکه نهی می‌کنند. ولی امام می‌داند که در

مکه هم در امان نیست. پس صلاح در این است که به سوی کوفه حرکت کند.

\* \* \*

آیا محمد بن حنفیه را به یاد می‌آوری؟ برادر امام حسین علیه السلام را می‌گویم. همان که به دستور امام (در موقع حرکت از مدینه)، به عنوان نماینده امام در آن شهر ماند. اکنون او برای انجام مراسم حج و دیدن برادر به سوی مکه می‌آید. او شب هشتم ذی‌الحجه به مکه می‌رسد، اما همین که وارد شهر می‌شود به او خبر می‌دهند که اگر می‌خواهی برادرت حسین علیه السلام را ببینی، فرصت زیادی نداری. زیرا ایشان فردا صبح زود، به سوی کوفه حرکت می‌کند.

مگر او اعمال حج را انجام نمی‌دهد؟

محمد بن حنفیه با عجله خدمت برادر می‌رسد. امام حسین علیه السلام را در آغوش می‌گیرد. اشکش جاری می‌شود و می‌گوید: «ای برادر! چرا می‌خواهی به سوی کوفه بروی؟ مگر فراموش کردی که آنها با پدرمان چه کردند؟ مگر به یاد نداری که با برادرمان، حسن علیه السلام، چگونه برخورد کردند؟ من می‌ترسم که آنها باز هم بی‌وفایی کنند. ای برادر، در مکه بمان که این جا حرم امن الهی است».<sup>۸۰</sup>

امام می‌فرماید: «ای برادر! بدان که یزید، برای کشتن من در این شهر، برنامه‌ریزی کرده است».

محمد بن حنفیه، با شنیدن این سخن به فکر فرو می‌رود. آیا امام حسین علیه السلام کنار خانه خدا هم در امان نیست؟ او به امام می‌گوید: «برادر، به سوی کشور یمن برو که آنجا شیعیان زیادی هستند».

امام نیز می‌فرماید: «من در مورد پیشنهاد تو فکر می‌کنم».<sup>۸۱</sup>

محمد بن حنفیه اکنون آرام می‌گیرد و نزد خواهرش زینب علیه السلام می‌رود تا با او دیداری تازه کند. امشب اولین شبی است که لشکر یزید در مکه مستقر شده‌اند. باید به هوش بود و بیدار!

آیا موافقی امشب، من و تو کنار خانه امام نگهبانی بدهیم؟

جوانان بنی‌هاشم جمع شده‌اند. عباس را نگاه کن! او هر رفت و آمدی را بادقت زیر نظر دارد. مگر جان امام در خطر است؟ چرا باید چنین باشد، مگر این جا حرم امن خدا نیست؟ به راستی، چه شده که حقیقت حرم، این‌گونه جاننش در خطر است؟ سی نفر از هواداران بنی‌امیه که قرار است نقشه قتل امام را اجرا کنند، اکنون خود را به مکه رسانیده‌اند. آنها به جایزه بزرگی که یزید به آنها وعده داده است فکر می‌کنند، اما نمی‌دانند که نقشه آنها عملی نخواهد شد.

امام حسین علیه السلام عاشق صحرای عرفات است. او هر سال در آن صحرا، دعای عرفه می‌خواند و با خدای خویش راز و نیاز می‌کند. هیچ کس باور نمی‌کند که امام یک روز قبل از روز عرفه، مکه را ترک کند؟

امروز امام به فکر صحرای دیگری است. او می‌خواهد حج دیگری انجام دهد. او می‌خواهد با خون وضو بگیرد تا اسلام زنده بماند.

امت اسلامی گرفتار خواب شده است. همه این مردمی که در مکه جمع شده‌اند بر شیطان سنگ می‌زنند، اما دست در دست شیطان بزرگ، یزید می‌گذارند. آنها نمی‌دانند که بیعت با یزید، یعنی مرگ اسلام! یزید تصمیم گرفته است تا اسلام را از بین ببرد. او که آشکارا شراب می‌خورد و سگ‌بازی می‌کند، خلیفه مسلمانان شده و قرآن را به بازی گرفته است.

اکنون امام، مصلحت دیده است که برای بیداری بشریت باید هجرت کند. هجرت به سوی بیداری. هجرت به سوی آزادگی.

\* \* \*

همسفر من! برخیز! مگر صدای شترها را نمی‌شنوی؟ مگر خبر نداری که کاروان امام حسین علیه السلام آماده حرکت است؟

این کاروان به سوی کوفه می‌رود. همه سوار شده‌اند. کجاوه‌ها را نگاه کن! زینب علیها السلام هم عزم سفر دارد. همه اهل و عیال امام همراه او می‌روند.

امام رو به همه می‌کند و می‌فرماید: «ما به سوی شهادت می‌رویم».<sup>۸۲</sup>

آری، امام آینده این کاروان را بیان می‌کند. مبادا کسی برای ریاست و مال دنیا با آنها

همراه شود.

خواننده عزیزم! ما چه کار کنیم؟ آیا همراه این کاروان برویم؟ گمانم دل تو نیز مثل من گرفتار این کاروان شده است.

یکی فریاد می‌زند: «صبر کنید! به کجا چنین شتابان؟».

آیا این صدا را می‌شناسی؟ او محمد بن حنفیه است که می‌آید. مهار شتر امام حسین علیه السلام را می‌گیرد و چنین می‌گوید: «برادر جان! دیشب با شما سخن گفتم که به سوی کوفه نروی. گفتمی که روی سخنم فکر می‌کنی. پس چه شد؟ چرا این قدر عجله داری؟»

امام حسین علیه السلام می‌فرماید: «برادر! دیشب، پس از آن که تو رفتی در خواب پیامبر را دیدم. او مرا در آغوش گرفت و به من فرمود که ای حسین، از مکه هجرت کن. خدا می‌خواهد تو را آغشته به خون ببیند».<sup>۸۳</sup>

اشک در چشم محمد بن حنفیه حلقه می‌زند.

«إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ».

این سفری است که بازگشتی ندارد. این آخرین دیدار با برادر است. پس برادر را در آغوش می‌گیرد و به یاد آغوش گرم پدر می‌افتد.

محمد بن حنفیه با دست اشاره‌ای به سوی کجاوه زینب علیها السلام، می‌کند و می‌گوید: «برادر! اگر به سوی شهادت می‌روی چرا اهل و عیال خود را همراه می‌بری؟». امام در جواب می‌فرماید: «خدا می‌خواهد آنها را در اسارت ببیند».<sup>۸۴</sup>

چه می‌شنوم؟ خواهرم زینب علیها السلام بر کجاوه اسیری، سوار شده است؟

آری! اگر زینب علیها السلام در این سفر همراه امام حسین علیه السلام نباشد، پیام او به دنیا نمی‌رسد. من با شنیدن این سخن خیلی به فکر فرو می‌روم.

شاید بگویی چرا خدا اراده کرده است که اهل و عیال پیامبر اسیر شوند؟ مگر خبر نداری که اگر امام حسین علیه السلام، آنها را در شهر می‌گذاشت، نمی‌توانست به هدف خود برسد.

یزید دستور داده بود که اگر نتوانستند مانع حرکت امام حسین علیه السلام به کوفه شوند، نقشه دوم را اجرا کنند. آیا می‌دانی نقشه دوم چیست؟

یزید خیال نمی‌کرد که حسین علیه السلام زن و بچه‌اش را همراه خود ببرد، به همین دلیل، نقشه کشید تا موقع خروج امام از مکه، زن و بچه آن حضرت را اسیر کند تا امام با شنیدن این خبر، مجبور شود به مکه بازگردد تا ناموش را از دست دشمنان نجات دهد و در این بازگشت است که نقشه دوم اجرا می‌شود و امام به شهادت می‌رسد. ولی امام حسین علیه السلام، یزید را به خوبی می‌شناسد. می‌داند که او نامرد است و این طور نیست که فقط با خود او کار داشته باشد. بنابراین، امام با این کار خود، دسیسه یزید را نقش بر آب می‌کند.<sup>۸۵</sup>

\* \* \*

نگاه کن! کاروان حرکت می‌کند. یاران امام همه پا در رکاب آن حضرت هستند. این کاروان چقدر با عجله می‌رود.

خطر در کمین است. قبل از اینکه هواداران یزید بفهمند باید از این شهر دور شوند. اشک در چشمان امام حسین علیه السلام حلقه زده است. او هجرت پیامبر را به یاد آورده است.

پیامبر صلی الله علیه و آله نیز در دل شب از این شهر هجرت کرد. امام حسین علیه السلام هم در تاریکی شب به سوی کوفه پیش می‌رود.

هوا روشن می‌شود. صدای اسب‌هایی از دور، سکوت صبح‌دم را می‌شکند. چه خبر شده است؟ آیا سپاه یزید می‌آید؟

آری، امیر جدید مکه فهمیده است که امام حسین علیه السلام از مکه می‌رود. برای همین، گروهی را به سرپرستی برادرش به سوی امام می‌فرستد تا هر طور شده است مانع از رفتن حسین علیه السلام بشوند.

آنها، راه را بر کاروان امام می‌بندند. یکی فریاد می‌زند: «ای حسین! کجا می‌روی؟ هر چه زودتر باید به مکه برگردی!»<sup>۸۶</sup>

آنها آمده‌اند تا راه را بر حرم واقعی ببندند. به دست‌های آنها نگاه کن! کسی که لباس احرام بر تن دارد نباید وسیله نبرد در دست بگیرد، اما اینان تازیانه در دست دارند.<sup>۸۷</sup>

وقتی که آنها تازیانه‌ها را بالا می‌برند، جوانان بنی‌هاشم می‌گویند: «خیال می‌کنید ما از تازیانه‌های شما می‌ترسیم». عباس، علی اکبر و بقیه جوانان پیش می‌آیند. غوغایی می‌شود. نگاه کن! همه آنها وقتی برق غضب عباس را می‌بینند، فرار می‌کنند.

کاروان به حرکت خود ادامه می‌دهد...

مردم، گروه‌گروه به سوی مکه می‌آیند. فردا روز عرفه است. اینان آخرین گروه‌هایی هستند که برای اعمال حج می‌آیند. هر طرف را نگاه کنی مردمی را می‌بینی که لباس احرام بر تن کرده‌اند و ذکر «لَبَّيْكَ» بر لب دارند، اما آنها با دیدن این کاروان که از مکه بیرون آمده تعجب می‌کنند و به هم می‌گویند که مگر آنها مشتاق انجام مناسک حج نیستند. چرا حج خانه خدا را رها کرده‌اند؟ خوب است جلو برویم و علت را جویا شویم، اما چون نزدیک می‌آیند امام حسین علیه السلام را می‌بینند و راهی جز سکوت نمی‌گزینند.

همه گیج می‌شوند. ما شنیده بودیم که او عاشق صحرای عرفات است و اولین حج گزار خانه خداست. پس چرا حج را رها کرده است؟ آنها نمی‌دانند که او می‌رود تا حج راستین خود را انجام دهد. نگاه کن! آنجا حاجیان همراه خود قربانی می‌برند تا در منی قربانی کنند و این‌جا امام حسین علیه السلام برای منای کربلا، قربانی شش ماهه می‌برد. او می‌خواهد درخت اسلام را با خون خود آبیاری کند.

## ۲

### راه آسمان

— کیستید و از کجا می آید؟

— ما از بصره آمده ایم و می خواهیم به مکه برویم.

— سفر به خیر.

— آیا شما از امام حسین علیه السلام خبری دارید. ما برای یاری او این راه دور را آمده ایم.

— خوش آمدید! این کاروان امام حسین علیه السلام است که به کوفه می رود.

تا نام امام حسین علیه السلام به گوش آنها می رسد، غرق شادی و سرور می شوند. نگاه کن! آنها سر به خاک می نهند و سجده شکر به جا می آورند که سرانجام به محبوب خود رسیده اند.

آنها برای عرض ادب و احترام، نزد امام می روند. آنها در نزدیکی مکه، فکر طواف و دیدن خانه خدا را از سر بیرون می کنند. زیرا می دانند که کعبه حقیقی از مکه بیرون آمده است. به همین جهت به زیبایی کعبه حقیقی دل می بندند و همراه کاروان امام، به سوی کوفه به راه می افتند.

تاریخ همواره به معرفت این سه نفر غبطه می خورد. خوشا به حالشان که در لحظه انتخاب بین حج و امام حسین علیه السلام، دومی را انتخاب کردند.

آیا آنها را شناختی؟ یزید بن زُبَیْط و دو جوان او. آری، از هزاران حاجی در آن سال هیچ نام و نشانی نمانده است، اما نام این حاجیان واقعی، برای همیشه باقی خواهد ماند.<sup>۸۸</sup>

این سه نفر اهل بصره هستند. آنها وقتی با خبر شدند که امام در مکه اقامت کرده



است، بی‌قرار دیدن امام، دل به دریا زده و به سوی مکه رهسپار شده‌اند، اما آنها هم، مثل من و تو از حج و طواف خانه خدا دل می‌کنند و می‌خواهند دور کعبه حقیقی طواف کنند. آنها می‌خواهند تا یار و یاور امام زمان خود باشند.

\* \* \*

– پسر، من دیگر خسته شده‌ام. در جای مناسبی قدری بمانیم و استراحت کنیم.  
– چشم، مادر! قدری صبر کن. به زودی به منزلگاه صفاح می‌رسیم. آنجا که برسیم استراحت می‌کنیم.<sup>۸۹</sup>

او فرزندِ ق است که همراه مادر خود از کوفه به سوی مکه حرکت کرده است. حتماً می‌گویی فرزندِ ق کیست؟ او یکی از شاعران بزرگ عرب است که به خاندان پیامبر ﷺ علاقه زیادی دارد و شعرهای بسیار زیبایی به زبان عربی در مدح این خاندان سروده است.

مادر او پیر و ناتوان است، اما عشق زیارت خانه خدا، این سختی‌ها را برای او آسان می‌کند. آنها تصمیم می‌گیرند که در این جا توقف کنند.

مادر با کمک فرزندش از کجاوه پیاده می‌شود و زیر درختی استراحت می‌کند. فرزندِ ق می‌رود تا مقداری آب تهیه کند.

صدای زنگ کاروان می‌آید. فرزندِ ق به جاده نگاهی می‌کند، اما کاروانی نمی‌بیند. حتماً آخرین کاروان حاجیان به سوی مکه می‌رود، ولی صدای کاروان، از سوی مکه می‌آید.

فرزندِ ق تعجب می‌کند. امروز، هشتم ذی‌الحجه است و فردا روز عرفات.<sup>۹۰</sup> پس چرا این کاروان از مکه باز می‌گردد؟

فرزندِ ق، لحظه‌ای تردید می‌کند. نکند امروز، روز هشتم نیست! ولی او اشتباه نکرده و امروز، هشتم ذی‌الحجه است. پس چه شده، اینان چه کسانی هستند که حج انجام نداده از مکه برمی‌گردند؟

فرزدق پیش می‌رود، و خوب نگاه می‌کند. خدای من! این مولایم  
امام حسین علیه السلام است!

— پدر و مادرم به فدای شما. با این شتاب چرا و به کجا می‌روید؟ چرا حج خود را  
نیمه تمام گذاشتید؟

— اگر شتاب نکنم مرا به قتل خواهند رساند.<sup>۹۱</sup>

فرزدق به فکر فرو می‌رود و همه چیز را از این کلام مختصر می‌فهمد. آیا او مادر  
خود را رها کند و همراه امام برود یا اینکه در خدمت مادر بماند؟ او نباید مادر را تنها  
بگذارد، اما دلش همراه مولایش است. سرانجام در حالی که اشک در چشم دارد با  
امام خود خداحافظی می‌کند، او امید دارد که بعد از تمام شدن اعمال حج، هر چه  
سریع‌تر به سوی امام بشتابد.<sup>۹۲</sup>

با آخرین نگاه به کاروان، اشکش جاری می‌شود، اما نمی‌دانم او می‌تواند خود را به  
کاروان ما برساند یا نه؟ آیا او لیاقت خواهد داشت تا در راه امام، جان‌فشانی کند؟

\* \* \*

غروب روز دوازدهم ذی‌الحجه است. ما چهار روز است که در راه هستیم. این  
چهار روز را شتابان آمده‌ایم. افراد کاروان خسته شده و نیاز به استراحت دارند.  
اکنون به حد کافی از مکه دور شده‌ایم. دیگر خطری ما را تهدید نمی‌کند. خوب  
است در جای مناسبی منزل کنیم. غروب آفتاب نزدیک است.  
مردم، این جا را به نام وادی عقیق می‌شناسند. امام دستور توقّف می‌دهد و خیمه‌ها  
برپا می‌شود.

عده‌ای از جوانان، اطراف را بادقّت زیر نظر دارند. آیا آن اسب سوارانی که به  
سوی ما می‌آیند را می‌بینی؟ بگذار قدری نزدیک شوند.  
آنها به نظر آشنا می‌آیند. یکی از آنها عبد الله بن جعفر (پسر عموی امام حسین علیه السلام و  
شوهر حضرت زینب علیه السلام) است. او به همراه دو پسر خود عوّن و محمّد آمده است.

امیر مکه، یک نفر را به همراه آنها فرستاده است. آنها نزدیک می‌آیند و به امام حسین علیه السلام سلام می‌کنند.

من می‌روم تا به آن بانو خبر بدهم که همسرش به این جا آمده است. زینب علیها السلام تعجب می‌کند. قرار بود که شوهر او به عنوان نماینده امام حسین علیه السلام در مکه بماند پس چرا به این جا آمده است. نگاه کن! عبدالله بن جعفر نامه‌ای در دست دارد. جریان چیست؟ من جلو می‌روم و از عبدالله بن جعفر علت را می‌پرسم. او می‌گوید: «وقتی شما به راه خود ادامه دادید، امیر مکه از من خواست تا نامه او را برای امام حسین علیه السلام بیاورم».

دوست من! نگران نباش، این یک امان‌نامه است.

امام نامه را می‌خواند: «از امیر مکه به حسین: من از خدا می‌خواهم تا شما را به راه راست هدایت کند. اکنون به من خبر رسیده است که به سوی کوفه حرکت نموده‌ای. من برای جان شما نگران هستم. به سوی مکه باز گردید که من برای تو از یزید امان نامه خواهم گرفت. تو در مکه، در آسایش خواهی بود».<sup>۹۳</sup>

عجب! چه اتفاقی افتاده که امیر مکه این قدر مهربان شده و نگران جان امام است. همه حيله‌ها و ترفندهای این روباه مکار نقش بر آب شده است. او چاره‌ای ندارد جز اینکه از راه محبت و صلح و صفا وارد شود.

او می‌خواهد امام را با این نامه به مکه بکشاند تا مأموران ویژه، بتوانند نقشه خود را اجرا کنند.

اکنون امام، جواب نامه امیر مکه را می‌نویسد: «نامه تو به دستم رسید. اگر قصد داشتی که به من نیکی کنی، خدا جزای خیر به تو دهد. تو، به من امان دادی، ولی بهترین امان‌ها، امان خداست».<sup>۹۴</sup>

پاسخ امام کوتاه و کامل است. زیرا امام می‌داند که این یک حيله و نیرنگ است و امان یزید، سرابی بیش نیست. آری، امام هرگز با یزید سازش نمی‌کند. نامه امام به عبدالله بن جعفر داده می‌شود تا آن را برای امیر مکه ببرد.

لحظه وداع است و او با همسر خود، زینب خداحافظی می‌کند. آنجا را نگاه کن! آن دو جوان را می‌گویم، عَوْن و مُحَمَّد که همراه پدر به این جا آمده‌اند. اشک در چشمان آنها حلقه زده است. آنها می‌خواهند با امام حسین علیه السلام همسفر شوند.

پدر به آنها نگاهی می‌کند و از چشمان آنها حرف دلشان را می‌خواند. برای همین رو به آنها می‌کند و می‌گوید: «عزیزانم! می‌دانم که دل شما همراه این کاروان است. شما می‌توانید همراه امام حسین علیه السلام به این سفر بروید». لبخند بر لب‌های این دو جوان می‌نشیند و پدر ادامه می‌دهد:

— فرزندانم، می‌دانم که شما را دیگر نخواهم دید. شما باید قولی به من بدهید. شما باید در راه امام حسین علیه السلام تا پای جان بایستید. مبادا مولای خود را تنها بگذارید. — چشم بابا.

و اکنون پدر، جوانان خود را در آغوش می‌گیرد و برای آخرین بار آنها را می‌بوسد و می‌بوسد و با آنها خداحافظی می‌کند. پدر برای مأموریتی که امام حسین علیه السلام به او داده است به سوی مکه باز می‌گردد.<sup>۹۵</sup>

\* \* \*

خوب نگاه کن! گویا تعداد افراد کاروان بیشتر شده است و ما باید خوشحال باشیم، اما این‌گونه نیست. امام حسین علیه السلام به سوی کوفه می‌رود و عده‌ای از مردم که در بین راه، این کاروان را می‌بینند، پیش خود این چنین می‌گویند: «اکنون مردم کوفه حسین را به شهر خود دعوت کرده‌اند. خوب است ما هم همراه او برویم، اگر ما او را همراهی کنیم در آینده نزدیک می‌توانیم به پست و مقامی برسیم».<sup>۹۶</sup>

نمی‌دانم اینان تا کجای راه همراه ما خواهند بود؟ ولی می‌دانم که اینان عاشقان دنیا هستند نه دوستداران حقیقت! وقت امتحان همه چیز معلوم خواهد شد. امروز، دوشنبه چهاردهم ذی‌الحجه است و ما شش روز است که در سفر هستیم.

آیا این منزل را می‌شناسی؟ این جا را «ذات عِزْق» می‌گویند. ما تقریباً صد کیلومتر از مکه دور شده‌ایم.

آیا موافقی قدری استراحت کنیم؟ نگاه کن! پیرمردی به این سو می‌آید. او سراغ خیمهٔ امام را می‌گیرد. می‌خواهد خدمت امام برسد. بیا ما هم همراه او برویم.

وارد خیمه می‌شویم. آیا باورت می‌شود؟ اکنون من و تو در خیمهٔ مولایمان هستیم. نگاه کن! امام مشغول خواندن قرآن است و اشک می‌ریزد. گریهٔ امام حسین علیه السلام مرا بی‌اختیار به گریه می‌اندازد.

پیرمرد به امام سلام می‌کند و می‌گوید: «جانم به فدایت! ای فرزند فاطمه! در این بیابان چه می‌کنی؟».

امام می‌فرماید: «یزید می‌خواست خونم را کنار خانهٔ خدا بریزد. من برای اینکه حرمت خانهٔ خدا از بین نرود به این بیابان آمده‌ام. می‌خواهم به کوفه بروم. اینها نامه‌های اهل کوفه است که برای من نوشته‌اند و مرا دعوت کرده‌اند تا به شهر آنها بروم. آنها با نمایندهٔ من بیعت کرده‌اند».<sup>۹۷</sup>

آیا آنها در بیعت خود ثابت قدم خواهند ماند؟ به راستی راز گریهٔ امام چیست؟



غروب پانزدهم ذی‌الحجه است. ما هفت روز است که در راه هستیم. این جا منزلگاه «حاجز» است و ما تقریباً یک سوم راه را آمده‌ایم. کمی آن طرف‌تر یک دو راهی است. یک راه به سوی بصره می‌رود و راه دیگر به سوی کوفه. این جا جای خوبی است. آب و درختی هم هست تا کاروانیان نفسی تازه کنند. به راستی، در کوفه چه می‌گذرد؟ آیا کسی از کوفه خبری دارد؟ آن طرف را ببین! آنها گروهی از مردم هستند که در بیابان‌ها زندگی می‌کنند. خوب است برویم و از آنها خبری بگیریم.

— برادر سلام.

— سلام.

— ما از کاروان امام حسین علیه السلام هستیم. آیا شما از کوفه خبری دارید؟

— نه، این قدر می دانیم که تمام مرزهای عراق بسته شده است. نیروهای زیادی نزدیک کوفه مستقر شده اند. به هیچ کس اجازه نمی دهند که وارد کوفه شده و یا از آن شهر خارج شود.<sup>۹۸</sup>

همه، نگران می شوند. در کوفه چه خبر است؟ اهل کوفه برای ما نامه نوشته اند و ما را دعوت کرده اند. پس آن نیروها برای چه آمده اند و راهها را بسته اند؟  
حتماً می خواهند از آمدن لشکر یزید به کوفه جلوگیری کنند و به استقبال ما بیایند تا ما را با عزت و احترام به کوفه ببرند.

راستی چرا کوفه در محاصره است؟ چرا همه چیز این قدر عجیب به نظر می آید؟  
کاش می شد خبری از کوفه گرفت. از آن وقتی که مسلم برای امام نامه نوشت، دیگر کسی خبری از کوفه نیاورده است.

امام تصمیم می گیرد که یکی از یاران خود را به سوی کوفه بفرستد تا برای او خبری بیاورد. آیا شما می دانید چه کسی برای این مأموریت انتخاب خواهد شد؟  
اکنون که راهها به وسیله دشمنان بسته شده است، فقط کسی می تواند به این مأموریت برود که به همه راههای اصلی و فرعی آشنا باشد. او باید اهل کوفه باشد و آن منطقه ها را به خوبی بشناسد.

چه کسی بهتر از قیس آسدی!

او بارها بین کوفه و مکه رفت و آمد کرده و پیامهای مردم کوفه را به امام رسانیده است.

نگاه کن! قیس دو زانو خدمت امام نشسته است. امام قلم و کاغذی را می طلبد و شروع به نوشتن می کند: «نامه مسلم به من رسید و او به من گزارش داده است که شما همراه و یاور من خواهید بود. من روز سه شنبه گذشته از مکه بیرون آمدم. اکنون

فرستاده من، قیس، نزد شماست. خود را آماده کنید که به خواست خدا به زودی نزد شما خواهم آمد».<sup>۹۹</sup>

امام نامه را مهر کرده و به قیس تحویل می‌دهد تا آن را به کوفه ببرد و خبری بیاورد. قیس نامه را بر چشم می‌نهد و آماده حرکت می‌شود. امام او را در آغوش می‌گیرد و اشک در چشمانش حلقه می‌زند. او سوار بر اسب پیش می‌تازد و کم‌کم از دیده‌ها محو می‌شود.

حس غریبی به من می‌گوید که دیگر قیس را نخواهیم دید.

\* \* \*

بین چه جای سرسبز و خرمی!

درختان فراوان، سایه‌های خنک و نهر آب. این جا خیلی با صفاست. خوب است قدری استراحت کنیم. همه کاروانیان به تجدید قوا نیاز دارند. امام دستور توقف می‌دهد و کاروان به مدت یک شبانه روز در این جا منزل می‌کند. نام این مکان «خزیمه» است.

ما ده روز است که در راه هستیم و امشب شب هجدهم ذی‌الحجه است، خدای من! داشتم فراموش می‌کردم که امشب، شب عید غدیر است! همان طور که می‌دانی، رسم بر این است که همه مردم، روز عید غدیر به دیدن فرزندان حضرت زهرا<sup>علیها السلام</sup> بروند. ما فردا صبح باید اولین کسانی باشیم که به دیدن امام حسین<sup>علیه السلام</sup> می‌رویم.

هوا روشن شده است و امروز عید است.

همسفر خوبم! برخیز! مگر قرار نبود اولین نفری باشیم که به خیمه امام می‌رویم. با خوشحالی به سوی خیمه امام حرکت می‌کنیم. روز عید و روز شادی است. آیا می‌شنوی؟ گویا صدای گریه می‌آید! کیست که این چنین اشک می‌ریزد؟ او زینب<sup>علیها السلام</sup> است که در حضور برادر نشسته است:

– خواهرم، چه شده، چرا این چنین نگرانی؟  
 – برادر، دیشب زیر آسمان پر ستاره قدم می‌زدم، که ناگهان از میان زمین و آسمان صدایی شنیدم که می‌گفت: «ای دیده‌ها! بر این کاروان که به سوی مرگ می‌رود گریه کنید».<sup>۱۰۰</sup>

امام، خواهر را به آرامش دعوت می‌کند و می‌فرماید: «خواهرم! هر آنچه خداوند برای ما تقدیر نموده است، همان خواهد شد».<sup>۱۰۱</sup>  
 آری! این کاروان به رضای خدا راضی است.

\* \* \*

ما به راه خود به سوی کوفه ادامه می‌دهیم و در بین راه از آبادی‌های مختلفی می‌گذریم.

نگاه کن! آن کودک را می‌گویم. چرا این چنین با تعجب به ما نگاه می‌کند؟ گویا گمشده‌ای دارد.

– آقا پسر، این جا چه می‌کنی؟

– آمده‌ام تا امام حسین علیه السلام را ببینم.

– آفرین پسر خوب، با من بیا.

کاروان می‌ایستد. او خدمت امام می‌رسد و سلام می‌کند. امام نیز، با مهربانی جواب او را می‌دهد. گویا این پسر حرفی برای گفتن دارد، اما خجالت می‌کشد. خدای من! او چه حرفی با امام حسین علیه السلام دارد.

او نزدیک می‌شود و می‌گوید: «ای پسر پیامبر! چرا این قدر تعداد همراهان و نیروهای تو کم است؟».

این سؤال، دل همه ما را به درد می‌آورد. این کودک خبر دارد که امام حسین علیه السلام علیه یزید قیام کرده است. پس باید نیروهای زیادتری داشته باشد.

همه منتظر هستیم تا ببینیم که امام چگونه جواب او را خواهد داد. امام دستور



می‌دهد تا شتری که بار نامه‌های اهل کوفه بر آن بود را نزدیک بیاورند. سپس می‌فرماید: «پسر! بار این شتر، دوازده هزار نامه است که مردم کوفه برای من نوشته‌اند تا مرا یاری کنند».

کودک با شنیدن این سخن، خوشحال شده و لبخند می‌زند. سپس او برای امام دست تکان می‌دهد و خداحافظی می‌کند. کاروان همچنان به حرکت خود ادامه می‌دهد.<sup>۱۰۲</sup>

\* \* \*

غروب یکشنبه بیستم ذی‌الحجه است. اکنون دوازده روز است که در سفر هستیم. کاروان به منزلگاه «شُقوق» می‌رسد. برکهٔ آب، صفای خاصی به این منزلگاه داده است.<sup>۱۰۳</sup>

نگاه کن! یک نفر از سوی کوفه می‌آید. امام می‌خواهد او را ببیند تا از کوفه خبر بگیرد.

— اهل کجا هستی؟

— اهل کوفه‌ام.

— مردم آنجا را چگونه یافتی؟

— دل‌های مردم با شماست، اما شمشیرهای آنها با یزید.<sup>۱۰۴</sup>

— هر آنچه خدای بزرگ بخواهد، همان می‌شود. ما به آنچه خداوند برایمان مقدر نموده است، راضی هستیم.<sup>۱۰۵</sup>

آری، امام حسین علیه السلام، باخبر می‌شود که یزید به ابن‌زیاد نامه نوشته و از او خواسته است تا کوفه را آرام کند و اینک ابن‌زیاد، آن جلاد خون‌آشام به کوفه آمده است و مردم را به بیعت با یزید خوانده است.<sup>۱۰۶</sup>

ابن‌زیاد برای اینکه خوش خدمتی خود را به یزید ثابت کند، لشکر بزرگی را به مرزهای عراق فرستاده است. آن لشکر راه‌ها را محاصره کرده‌اند و هر رفت و آمدی

را کنترل می‌کنند.

آن مرد عرب، این خبرها را می‌دهد و از ما جدا می‌شود. این خبرها همه را نگران کرده است. به راستی، در کوفه چه خبر است؟ مسلم بن عقیل در چه حال است؟ آیا مردم پیمان خود را شکسته‌اند؟ معلوم نیست این خبر درست باشد. آری اگر این خبر درست بود، حتماً مسلم بن عقیل نماینده امام، از کوفه بازمی‌گشت و به امام خبر می‌داد.

ما سخن امام را فراموش نکرده‌ایم که وقتی مسلم می‌خواست به کوفه برود، به او فرمود: «اگر مردم کوفه را یار و یاور ما نیافتی با عجله بازگرد». پس چرا از مسلم هیچ خبری نیست؟ چرا از قیس هیچ خبری نیامد؟ اکنون این دو فرستاده امام، کجا هستند و چه می‌کنند؟

\*\*\*

امروز، دوشنبه بیست و یکم ذی‌الحجه است.

ما در نزدیکی‌های منزل «رُزُود» هستیم. جایی که فقط ریگ است و شنزار. چند نفر زودتر از ما در این جا منزل کرده‌اند. آن مرد را می‌شناسی که کنار خیمه‌اش ایستاده است؟

او زُهِیر نام دارد و طرفدار عثمان، خلیفه سوم است و تاکنون با امام حسین علیه السلام میانۀ خوبی نداشته است.

صدای زنگ شترها به گوش زُهِیر می‌رسد. آری، کاروان امام حسین علیه السلام به این جا می‌رسد. زُهِیر با ناراحتی وارد خیمه می‌شود و به همسرش می‌گوید: «نمی‌خواستم هرگز با حسین هم منزل شوم، اما نشد. از خدا خواستم هرگز او را نبینم، اما نشد». ۱۰۷ همسر زُهِیر از سخن شوهرش تعجب می‌کند و چیزی نمی‌گوید. ولی در دل خود به شوهرش می‌گوید: «آخر تو چه مسلمانی هستی که تنها یادگار پیامبرت را دوست نداری؟»، اما نباید الآن با شوهرش سخن بگوید. باید صبر کند تا زمان مناسب فرا

رسد.

وقتی همسر زُهِیر زینب علیها السلام را می‌بیند، دل‌باخته او می‌شود و از خدا می‌خواهد که همراه زینب علیها السلام باشد. او می‌بیند که امام حسین علیه السلام یاران کمی دارد. او آرزو دارد که شوهرش از یاران آن حضرت بشود.

به راستی چه کاری از من بر می‌آید؟ شوهرم که حرف مرا نمی‌پذیرد. خدایا! چه می‌شود که همسرم را عاشق حسین علیه السلام کنی! خدایا! این کاروان سعادت از کنارمان می‌گذرد. نگذار که ما بی‌بهره بمانیم.

ساعتی می‌گذرد. امام حسین علیه السلام نگاهش به خیمه زُهِیر می‌افتد:

— آن خیمه کیست؟

— خیمه زُهِیر است.

— چه کسی پیام مرا به او می‌رساند؟

— آقا! من آماده‌ام تا به خیمه‌اش بروم.

— خدا خیرت بدهد. برو و سلام مرا به او برسان و بگو که فرزند پیامبر صلی الله علیه و آله، تو را می‌خواند.

فرستاده امام حرکت می‌کند. زُهِیر همراه همسرش سر سفره غذا نشسته است. می‌خواهد اولین لقمه غذا را به دهان بگذارد که این صدا را می‌شنود: «سلام ای زُهِیر! حسین تو را فرا می‌خواند.»<sup>۱۰۸</sup>

همسر زُهِیر نگران است. چرا شوهرش جواب نمی‌دهد. دست زُهِیر می‌لرزد. قلبش به تند می‌تپد. او در دو راهی رفتن و نرفتن مانده است که کدام را انتخاب کند. عرق سرد بر پیشانی او می‌نشیند.

این همان لحظه‌ای است که از آن می‌ترسید. اکنون همسر زُهِیر فرصت را غنیمت می‌شمارد و با خواهش به او می‌گوید: «مرد، با تو هستم، چرا جواب نمی‌دهی؟ حسین فاطمه تو را می‌خواند و تو سکوت کرده‌ای؟ برخیز! دیدن حسین که ضرر ندارد. برخیز و مرد باش! مگر غربت او را نمی‌بینی.»<sup>۱۰۹</sup>

زُهیّر نمی‌داند که چرا نمی‌تواند در مقابل سخنان همسرش چیزی بگوید. او به چشمان همسرش نگاه می‌کند و اشک التماس را در قاب چشمان پاک او می‌بیند. از روزی که همسرش به خانه او آمده، چیزی از او درخواست نکرده است. این تنها خواسته همسر او است. اکنون او در جواب همسرش می‌گوید: «باشد، دیگر این‌طور نگاهم نکن! دلم را به درد نیاور! می‌روم».

زُهیّر از جا برمی‌خیزد. گل لبخند را بر صورت همسرش می‌بیند و می‌رود، اما نمی‌داند چه خواهد شد.

او فاصله بین خیمه‌ها را طی می‌کند و ناگهان، امام مهربانی‌ها را می‌بیند که به استقبال او آمده و دست‌های خود را گشوده است... گرمی آغوش امام و یک دنیا آرامش!

لحظه‌ای کوتاه، نگاه چشمانش به نگاه امام گره می‌خورد. نمی‌دانم این نگاه با قلب زُهیّر چه می‌کند.

به راستی، او چه دید و چه شنید و چه گفت؟ هیچ کس نمی‌داند. اکنون دیگر زُهیّر، حسینی می‌شود.

نگاه کن! زُهیّر به سوی خیمه خود می‌آید. او منقلب است و اشک در چشم دارد. خدایا، در درون زُهیّر چه می‌گذرد؟

به غلام خود می‌گوید: «زود خیمه مرا برچین و وسایل سفرم را آماده کن. من می‌خواهم همراه مولایم حسین بروم».

زُهیّر با خود زمزمه عشق دارد. او دیگر بی‌قرار است. شوق دارد و اشک می‌ریزد. همسر زُهیّر در گوشه‌ای ایستاده است و بی‌هیچ سخنی فقط شوهر را نظاره می‌کند، اما زُهیّر فقط در اندیشه رفتن است. او دیگر هیچ کس را نمی‌بیند.

همسر زُهیّر خوشحال است، اما در درون خود غوغایی دارد. ناگهان نگاه زُهیّر به همسرش می‌افتد. نزد او می‌آید و می‌گوید:

— تو برایم عزیز بودی و وفادار. ولی من به سفری می‌روم که بازگشتی ندارد.

عشقی مقدّس در وجودم کاشانه کرده است. برای همین می‌خواهم تو را طلاق بدهم تا آزاد باشی و نزد خاندان خود بروی. تو دیگر مرا نخواهی دید. من به سوی شهادت می‌روم.<sup>۱۱۰</sup>

– می‌خواهی مرا طلاق بدهی؟ آن روز که عشق حسین به سینه نداشتی اسیر تو بودم. اکنون که حسینی شده‌ای چرا اسیر تو نباشم؟ چه زود همه چیز را فراموش کرده‌ای. اگر من نبودم، تو کی عاشق حسین می‌شدی! حالا این‌گونه پاداش مرا می‌دهی؟ بگذار من هم با تو به این سفر بیایم و کنیز زینب باشم. زُهی‌ر به فکر فرو می‌رود. آری! اگر اشک همسرش نبود او هرگز حسینی نمی‌شد. سرانجام زُهی‌ر درخواست همسرش را قبول می‌کند و هر دو به کاروان کربلا می‌پیوندند.

\* \* \*

آیا به امام حسین علیه السلام خواهیم رسید؟

این سوالی است که ذهن مُنذر را مشغول کرده است. او اهل کوفه است و از بیعت مردم کوفه با مسلم بن عقیل خبر دارد و اینک برای حج، به مکه آمده است. مُنذر وقتی شنید که کاروان امام حسین علیه السلام مکه را ترک کرده و او بی‌خبر مانده است، غمی بزرگ بر دلش نشست.

آرزوی او این بود که در رکاب امام خویش باشد. به همین دلیل، اعمال حج خود را سریع انجام داد و همراه دوست خود عبدالله بن سلیمان راه کوفه را در پیش گرفت. این دو، سوار بر اسب روز و شب می‌تازند و به هر کس که می‌رسند، سراغ امام حسین علیه السلام را می‌گیرند. آیا شما می‌دانید امام حسین علیه السلام از کدام طرف رفته است؟ آنها در دل این بیابان‌ها در جستجوی مولایشان امام حسین علیه السلام هستند. هوا طوفانی می‌شود و گرد و غبار همه جا را فرا می‌گیرد. در میان گرد و غبار، اسب سواری از دور پیدا می‌شود. او از راه کوفه می‌آید. منذر به دوستش می‌گوید: «خوب

است از او در مورد امام حسین علیه السلام سؤال کنیم».

آنها نزدیک می‌روند. او را می‌شناسند. او همشهری آنها و از قبیله خودشان است.

– همشهری! بگو بدانیم تو در راهی که می‌آمدی حسین علیه السلام را دیدی؟

– آری! من دیروز کاروان او را دیدم. او اکنون با شما یک منزل فاصله دارد.

– یعنی فاصله ما با حسین علیه السلام فقط یک منزل است؟

– آری، اگر زود حرکت کنید و با سرعت بروید، می‌توانید شب کنار او باشید.

– خدا خیرت دهد که این خبر خوش را به ما دادی.

– اما من خبرهای بدی هم از کوفه دارم.

– خبرهای بد!

– آری! کوفه سراسر آشوب است. مردم پیمان خود را با مسلم شکستند و مسلم را

به قتل رساندند. به خدا قسم، من با چشم خود دیدم که پیکر بدون سر او را در

کوچه‌های کوفه بر زمین می‌کشیدند در حالی که سر او را برای یزید فرستاده بودند.

– «إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ». بگو بدانیم چه روزی مسلم شهید شد؟

– دوازده روز قبل، روز عرفه. ۱۱۱

– مگر هجده هزار نفر با او بیعت نکرده بودند، پس آنها چه شدند و کجا رفتند؟

– کوفیان بی‌وفایی کردند. از آن روزی که ابن‌زیاد به کوفه آمد ناگهان همه چیز

عوض شد. ابن‌زیاد وقتی که فهمید مسلم در خانه هانی منزل دارد، با مکر و حيله،

هانی را به قصر کشاند و او را زندانی کرد و هنگامی که مسلم با نیروهای خود برای

آزادی هانی قیام کرد، ابن‌زیاد با نقشه‌های خود موفق شد مردم را از مسلم جدا کند.

– چگونه هجده هزار نفر بی‌وفایی کردند؟

– آنها شایعه کردند که لشکر یزید در نزدیکی‌های کوفه است. با این فریب مردم را

دچار ترس و وحشت کردند و آنها را از مسلم جدا کردند. سپس با سگه‌های طلا،

طمع‌کاران را به سوی خود کشاندند. خدا می‌داند چقدر سگه‌های طلا بین مردم

تقسیم شد. همین قدر برایت بگویم که مسلم در شب عرفه در کوچه‌های کوفه تنها و

غریب ماند و روز عرفه نیز، همه مردم او را تنها گذاشتند. نه تنها او را تنها گذاشتند بلکه به یاری دشمن او نیز، رفتند و از بالای بام‌ها به سر و صورتش سنگ زدند و آتش به طرف او پرتاب کردند. فردای آن روز بعد از ساعتی جنگ نابرابر در کوچه‌ها، مسلم را دستگیر کردند و او را بر بام قصر کوفه بردند و سرش را از بدن جدا کردند.

مرد عرب آماده رفتن می‌شود. او هم بر غربت مسلم اشک می‌ریزد.  
– صبر کن! گفتمی که دیروز کاروان امام حسین علیه السلام را دیده‌ای؛ آیا تو این خبر را به امام داده‌ای یا نه؟

– راستش را بخواهید دیروز وقتی به آنها نزدیک شدم، آن حضرت را شناختم. آن حضرت نیز کمی توقف کرد تا من به او برسم. گمان می‌کنم که او می‌خواست در مورد کوفه از من خبر بگیرد، اما من راه خود را تغییر دادم.

– چرا این کار را کردی؟

– من چگونه به امام خبر می‌دادم که کوفیان، نماینده تو را شهید کرده‌اند. آیا به او بگویم که سر مسلم را برای یزید فرستاده‌اند؟ من نمی‌خواستم این خبر ناگوار را به امام بدهم.

مرد عرب این را می‌گوید و از آنها جدا می‌شود. او می‌رود و در دل بیابان، ناپدید می‌شود.

\* \* \*

اکنون غروب روز سه شنبه، بیست و دوم ذی‌الحجه است و کاروان حسینی در منزلگاه «نُعَلَبِيَّة» منزل کرده است. این جا بیابانی خشک است و فقط یک چاه آب برای مسافران وجود دارد.<sup>۱۱۲</sup>

با تاریک شدن هوا همه به خیمه‌های خود می‌روند، مگر جوانانی که مسئول نگهبانی هستند.

آنجا را نگاه کن! دو اسب سوار به این طرف می آیند. به راستی، آنها کیستند که چنین شتابان می تازند؟ گویا از مکه می آیند.

آنها فرسنگ ها راه را به عشق پیوستن به این کاروان طی کرده اند. نام آنها عبدالله و مُنذر است.

آنها وارد خیمه امام می شوند. خدمت امام می رسند و دست آن حضرت را می بوسند. ببین! آنها چقدر خوشحال اند که به آرزوی خود رسیده اند.

خدایا! شکر.

خدای من! این دو آرام آرام اشک می ریزند.

من گمان می کنم که اینها از شدت خوشحالی گریه می کنند، اما نه، این اشک شوق نیست. این اشک غم است. به یکی از آنها رو می کنی و می گویی: «چه شده است؟ آخر حرفی بزنید».

همه نگاهها متوجه مُنذر و عبدالله است. گویا آنها می خواهند خصوصی با امام سخن بگویند و منتظرند تا دور امام خلوت شود.

امام نگاهی به یاران خود می کند و می فرماید:

— من هیچ چیز را از یاران خود پنهان نمی کنم. هر خبری دارید در حضور همه بگویید.

— آیا شما آن اسب سواری را که دیروز از کوفه می آمد دیدید؟

— آری.

— آیا از او سؤالی پرسیدید؟

— ما می خواستیم از او در مورد کوفه خبر بگیریم. ولی او مسیر خود را تغییر داد و به سرعت از ما دور شد.

— وقتی ما با او روبرو شدیم از او در مورد کوفه سؤال کردیم. ما آن اسب سوار را می شناختیم. او از قبیله ما و مردی راستگوست. او به ما خبر داد که مسلم بن عقیل... بغض در گلو، اشک در چشم...



همه نفس‌ها در سینه حبس شده است!

آنها چنین ادامه می‌دهند: «مسلم بن عقیل در کوفه غریبانه کشته شده است. آن اسب سوار دیده است که پیکر بی‌جان او را در کوچه‌های کوفه به زمین می‌کشیدند». نگاه‌ها متوجه امام است. همه مبهوت می‌شوند. آیا این خبر راست است؟ امام سر خود را پایین می‌اندازد و سه بار می‌گوید: «إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ». خدا مسلم و هانی را رحمت کند.<sup>۱۱۳</sup>

قطرات اشک به آرامی بر گونه‌های امام سرازیر می‌شود. صدای گریه امام به گوش همه می‌رسد. بغض همه می‌ترکد و صدای گریه همه بلند می‌شود.

امام، برادران مسلم را به حضور طلبیده و به آنان می‌فرماید:

— اکنون که مسلم شهید شده است، نظر شما چیست؟

— به خدا قسم ما از این راه باز نمی‌گردیم. ما به سوی کوفه می‌رویم تا انتقام خون

برادرمان را بگیریم و یا اینکه به فیض شهادت برسیم.<sup>۱۱۴</sup>

آری! شهادت مظلومانه و غریبانه مسلم دل همه را به درد آورده است. یاران امام، مصمم‌تر از قبل به ادامه راه می‌اندیشند. مگر مسلم چه گناهی کرده بود که باید او را چنین غریبانه و مظلومانه به شهادت برسانند.

جانم به فدایت، ای مسلم! بعد از تو زندگی دنیا را چه سود. ما می‌آییم تا راه تو بی‌رهرو نماند.

\* \* \*

عصر روز چهارشنبه، بیست و سوم ذی‌الحجه است. ما به منزلگاه «زُبَاله» رسیده‌ایم.

تقریباً بیش از نیمی از راه را آمده‌ایم. امام دستور توقف در این منزل را می‌دهد و خیمه‌ها برپا می‌شود.

همسفرم! آنجا را نگاه کن! اسب سواری از سوی کوفه می‌آید و با خود نامه‌ای

دارد. او خدمت امام می‌رسد و می‌گوید: «نام من ایاس است. چهار روز قبل، ابن اشعث فرمانده نیروهای ابن زیاد این نامه را به من داد تا برای شما بیاورم». من با تعجب از او می‌پرسم چطور شده است که فرمانده نیروهای ابن زیاد، برای امام حسین علیه السلام نامه نوشته است؟

نزدیک او می‌روم و در این مورد از او سؤال می‌کنم. او می‌گوید: «وقتی که مسلم به مرگ خود یقین پیدا کرد از ابن اشعث (فرمانده نیروهای ابن زیاد) خواست تا نامه‌ای را برای حسین بنویسد و او را از حوادث کوفه با خبر کند. ابن اشعث چون به مسلم قول داده بود به قول خود وفا کرد و مرا مأمور کرد تا این نامه را برای حسین بیاورم». امام نامه را باز می‌کند و آن را می‌خواند. ابن اشعث نوشته است که مسلم در آخرین لحظه‌های زندگی خود، این پیام را برای امام حسین علیه السلام داشته است: «من در دست دشمنان اسیر شده‌ام و می‌دانم که دیگر شما را نمی‌بینم. ای مولای من! اهل کوفه به من دروغ گفتند».

اشک امام جاری می‌شود. آری! حقیقت دارد، مسلم یار باوفای امام، مظلومانه شهید شده است.

امام در حالی که اشک از دیدگانش جاری است، رو به آسمان می‌کند و می‌گوید: «خدایا! شیعیان مرا در جایگاهی رفیع مهمان نما و همه ما را در سایه رحمت خود قرار بده». ۱۱۵

\* \* \*

خبر آمدن قاصد ابن اشعث، در میان کاروان پخش می‌شود. اگر یادت باشد برایت گفتم که عده‌ای از مردم به هوس ریاست و مال دنیا با ما همراه شده بودند. آنها از دیروز که خبر شهادت مسلم را شنیده‌اند دو دل شده‌اند. آنها نمی‌دانند چه کنند؟ اگر تو هوای وصال یار داری باید تا پای جان وفادار باشی.

این مردم، مدّتی با امام حسین علیه السلام همراه بوده‌اند. با آن حضرت بیعت کرده‌اند و به قول خودمان نان و نمک امام حسین علیه السلام را خورده‌اند، اما مشکل این است که اینها از مرگ می‌ترسند.

اینان عاشقان دنیا هستند و برای همین نمی‌توانند به سفر عشق بیایند. در این راه باید مانند مسلم همه چیز خود را فدای امام حسین علیه السلام کرد. ولی این رفیقان نیمه‌راه، سودای دیگری دارند. آنها با خود می‌گویند: «عجب کاری کردیم که با این کاروان همراه شدیم».

امام تصمیم دارد که برای یاران و همراهان خود مطالبی را بازگو کند. همه افراد جمع می‌شوند و منتظر شنیدن سخنان امام هستند. امام چنین می‌فرماید: «ای همراهان من! بدانید که مردم کوفه ما را تنها گذاشته‌اند. هر کدام از شما که می‌خواهد برگردد، برگردد و هر کس که طاقت زخم شمشیرها را دارد بماند».<sup>۱۱۶</sup>

سخن امام خیلی کوتاه و واضح است و همه کاروانیان پیام آن حضرت را فهمیدند. این کاروان راهی سفر خون و شهادت است!

همسفر عزیز! نمی‌دانم از تو بخواهم طرف راست را نگاه کنی یا طرف چپ را. ببین! چگونه ما را تنها می‌گذارند و به سوی دنیا و زندگانی خود می‌روند.<sup>۱۱۷</sup>

هر سو را می‌نگری گروهی را می‌بینی که می‌رود. عاشقان دنیا باید از این کاروان جدا شوند. اینکه امروز فقط حسینی باشی مهم نیست. مهم این است که تا آخر حسینی باقی بمانی!

اکنون از آن همه اسب‌سوار، فقط سی و سه نفر مانده‌اند. تعجب نکن. فقط سی و سه نفر.

شاید بگویی که من شنیده‌ام که امام حسین علیه السلام هفتاد و دو یاور داشت. آری! درست است، دیگر یاران بعداً به امام حسین علیه السلام می‌پیوندند.<sup>۱۱۸</sup>

به راه خود به سوی کوفه ادامه می‌دهیم. اکنون دیگر همراهان زیادی نداریم. خیلی‌ها ما را تنها گذاشتند و رفتند! خانوادهٔ امام حسین علیه السلام طاقت دیدن غریبی امام را ندارند. آن یاران بی‌وفا کجا رفتند؟

در بین راه، به آبی گوارا می‌رسیم. مقداری آب برمی‌داریم و به حرکت خود ادامه می‌دهیم. مردی به سوی امام می‌آید، سلام می‌کند و می‌گوید:

— ای حسین! به کجا می‌روی؟

— به کوفه.

— تو را به خدا سوگند می‌دهم به کوفه مرو. زیرا کوفیان با نیزه‌ها و شمشیرها از تو استقبال خواهند کرد.<sup>۱۱۹</sup>

— آنچه تو گفتی بر من پوشیده نیست.<sup>۱۲۰</sup>

مردم کوفه چه مردمی هستند که تا چند روز پیش به امام دوازده هزار نامه نوشتند، اما اکنون به جنگ او می‌آیند.

ابن‌زیاد امیر کوفه شده و برای کسانی که به جنگ با امام اقدام کنند جایزهٔ زیادی قرار داده است. او نگهبانان زیادی در تمامی راه‌ها قرار داده تا هرگونه رفت و آمدی را به او گزارش کنند.

پایگاه‌های نظامی در مسیر کوفه ایجاد شده است. یکی از فرماندهان ابن‌زیاد، با چهار هزار لشکر در قادیسیه مستقر شده است. حُرّ ریاحی با هزار سرباز در بیابان‌های اطراف کوفه گشت می‌زند.<sup>۱۲۱</sup>

ما به حرکت خود ادامه می‌دهیم. جادهٔ به بلندی‌هایی می‌رسد. از آنها نیز، بالا می‌رویم.

امام خطاب به یاران می‌فرماید: «سرانجام من شهادت خواهد بود».

یاران علت این کلام امام را سؤال می‌کنند. امام در جواب به آنها می‌فرماید: «من در خواب دیدم که سگ‌هایی به من حمله می‌کنند».<sup>۱۲۲</sup>

آری! نامردان زیادی در اطراف کوفه جمع شده‌اند و منتظر رسیدن تنها یادگار

پیامبر ﷺ هستند تا به او حمله کنند و جایزه‌های بزرگ ابن‌زیاد را از آن خود کنند. امروز مردم کوفه با شمشیر به استقبال مهمان خود آمده‌اند. آنها می‌خواهند خون مهمان خود را بریزند. دیروز همه ادعا داشتند که فدایی امام حسین ﷺ هستند و امروز برای جنگ با او می‌آیند.

\* \* \*

امروز شنبه بیست و ششم ذی‌الحجه است. ما دیشب را در این منزلگاه که «شَراف» نام دارد ماندیم و اکنون قصد حرکت داریم. بیش از سه منزل دیگر تا کوفه نمانده است. این جا آب فراوان است و درختان سرسبزاند. امام دستور می‌دهد تا یارانش مشک‌ها را پر کنند و آب زیاد بردارند.<sup>۱۲۳</sup> این همه آب را برای چه می‌خواهیم؟ کاروان حرکت می‌کند. آفتاب بالا آمده است و خورشید بی‌رحمانه می‌تابد. آفتاب و بیابانی خشک و بی‌آب. هیچ جنبنده‌ای در این بیابان به چشم نمی‌آید. کاروان آرام آرام به راه خود ادامه می‌دهد. یک ساعت تا نماز ظهر باقی مانده است. **الله اکبر!**

این صدای یکی از یاران امام است که سکوت را شکسته است. همه نگاه‌ها به سوی او خیره می‌شود. امام از او می‌پرسد:

— چرا الله اکبر گفتی؟

— نخلستان! آنجا نخلستانی است.<sup>۱۲۴</sup>

او با اشاره دست آن طرف را نشان می‌دهد. راست می‌گویید، یک سیاهی به چشم می‌آید. آیا به نزدیکی‌های کوفه رسیده‌ایم؟ یکی از یاران امام که اهل کوفه است به امام می‌گوید:

— من بارها این مسیر را پیموده‌ام و این جا را مثل کف دست می‌شناسم. این اطراف

نخلستانی نیست.

- پس این سیاهی چیست؟
- این لشکر بزرگی از سربازان است. ۱۲۵
- آیا در این اطراف پناهگاهی هست تا به آنجا برویم و منزل کنیم؟
- پناهگاه برای چه؟
- به گمانم این لشکر به جنگ ما آمده است. ما باید به جایی برویم که دشمن نتواند از پشت سر به ما حمله کند.
- به سوی «ذو حُسم» برویم. آنجا کوهی هست که می‌توانیم کنار آن منزل کنیم. در این صورت، دشمن دیگر نمی‌تواند از پشت سر به ما حمله کند. اگر کمی به سمت چپ برویم به آنجا می‌رسیم.
- کاروان به طرف ذو حُسم تغییر مسیر می‌دهد و شتابان به پیش می‌رود.
- نگاه کن! آن سیاهی‌ها هم تغییر مسیر می‌دهند. آنها به دنبال ما می‌آیند. ۱۲۶

\* \* \*

- خیمه‌ها در ذو حُسم برپا می‌شود و همه ما آماده مقابله با دشمن هستیم.
- کمی بعد سپاهی با هزار نفر جنگ‌جو نزدیک می‌شود. امام از آنها می‌پرسد:
- شما کیستید؟
- ما سپاه کوفه هستیم.
- فرمانده شما کیست؟
- حُرّ ریاحی.
- ای حُرّ! آیا به یاری ما آمده‌ای یا به جنگ ما؟
- به جنگ شما آمده‌ام.
- لا حول و لا قوّة الا بالله. ۱۲۷
- سپاه حُرّ تشنه هستند. گویا مدّت زیادی است که در بیابان‌ها در جستجوی ما

بوده‌اند.

اینها نیروهای گشتی ابن زیاداند، من می‌خواهم در دلم آنها را نفرین کنم. آنها آمده‌اند تا راه را بر ما ببندند.

گوش کن! این صدای امام حسین علیه السلام است: «به این لشکر آب بدهید، اسب‌های آنها را هم سیراب کنید». <sup>۱۲۸</sup>

یاران امام مَشک‌ها را می‌آورند و همه آنها را سیراب می‌کنند. خود امام حسین علیه السلام هم، مشکی در دست گرفته است و به این مردم آب می‌دهد. این دستور امام است: «یال داغ اسب‌ها را نیز خنک کنید». <sup>۱۲۹</sup>

به راستی، تو کیستی که به دشمن خود نیز، این قدر مهربانی می‌کنی؟

این لشکر برای جنگ با تو آمده‌اند، اما تو از آنها پذیرایی می‌کنی!

ای حسین! ای دریای عشق و مهربانی!

وقت نماز ظهر است. امام یکی از یاران خود به نام حَجَّاج بن مَسْرُوق را فرا می‌خواند و از او می‌خواهد که اذان بگوید. <sup>۱۳۰</sup>

فضای سرزمین ذو حُسم پر از آرامش می‌شود و همه به ندای اذان گوش می‌دهند. سپاه حُرّ آماده نماز شده‌اند. امام را می‌بینند که به سوی آنها می‌رود و چنین می‌گوید: «ای مردم! اگر من به سوی شهر شما می‌آیم برای این است که شما مرا دعوت کرده بودید. مگر شما نگفته‌اید که ما رهبر و پیشوایی نداریم. مگر مرا نخوانده‌اید تا امام شما باشم. اگر امروز هم بر سخنان خود باقی هستید من به شهرتان می‌آیم و اگر این را خوش ندارید و پیمان نمی‌شناسید، من باز می‌گردم». <sup>۱۳۱</sup>

سکوت پر معنایی همه جا را فرا گرفته است. امام رو به حُرّ می‌کند:

— می‌خواهی با یاران خود نماز بخوانی؟

— نه، ما با شما نماز می‌خوانیم. <sup>۱۳۲</sup>

لشکر حُرّ به دستور او پشت سر امام به نماز می‌ایستند.

آفتاب گرم و سوزان بیابان، همه را بی تاب کرده است. همه به سایه اسب‌های خود

پناه می‌برند.

بار دیگر صدای امام در این صحرا می‌پیچد: «ای مردم کوفه! مگر شما مرا به سوی خود دعوت نکرده‌اید؟ اگر شما مرا نمی‌خواهید من از راهی که آمده‌ام باز می‌گردم».<sup>۱۳۳</sup>

حُرّ پیش می‌آید و می‌گوید: «ای حسین! من نامه‌ای به تو نوشته‌ام و از این نامه‌ها که می‌گویی خبری ندارم». امام دستور می‌دهد دو کیسه بزرگ پر از نامه را بیاورند و آنها را در مقابل حُرّ خالی کنند.

خدای من، چقدر نامه! دوازده هزار نامه!!

یعنی این همه نامه را همشهریان من نوشته‌اند. پس کجایند صاحبان این نامه‌ها؟ حُرّ جلوتر می‌رود. تعدادی از نامه‌ها را می‌خواند و با خود می‌گوید: «وای! من این نام‌ها را می‌شناسم. اینها که نام سربازان من است!». آن‌گاه سرش را بالا می‌گیرد و نگاهی به سربازان خود می‌کند. آنها سرهای خود را پایین گرفته‌اند. فرمانده غرق حیرت است. این دیگر چه معمای است؟

حُرّ پس از کمی تأمل به امام حسین علیه السلام می‌گوید: «من که برای تو نامه ننوشته‌ام و در حال حاضر نیز، مأموریت دارم تا تو را نزد ابن‌زیاد ببرم».

حُرّ راست می‌گوید. او امام را به کوفه دعوت نکرده‌است. این مردم نامرد کوفه بودند که نامه نوشتند و از امام خواستند که به کوفه بیاید.

امام نگاه تندی به حُرّ می‌کند و می‌فرماید: «مرگ از این پیشنهاد بهتر است» و آن‌گاه به یاران خود می‌فرماید: «برخیزید و سوار شوید! به مدینه برمی‌گردیم».<sup>۱۳۴</sup>

\* \* \*

زن‌ها و بچه‌ها بر کجاوه‌ها سوار شده و همه آماده حرکت می‌شوند. ما داریم برمی‌گردیم!

گویا شهر کوفه، شهر نیرنگ شده است. آنها خودشان ما را دعوت کرده‌اند و اکنون



می‌خواهند ما را تحویل دشمن دهند. کاروان حرکت می‌کند. صدای زنگ شترها سکوت صحرا را می‌شکند.

همسفرم، نگاه کن!

این جا سه مسیر متفاوت وجود دارد. راه سمت راست به سوی کوفه می‌رود، راه سمت چپ به کربلا و راهی هم که ما در آن هستیم، به مدینه می‌رسد. ما به سوی مدینه برمی‌گردیم.

چند قدمی برداشته‌ایم که صدایی می‌شنویم: «راه را بر حسین ببندید!». این دستور حرّ است! هزار سرباز جنگی هجوم می‌برند و راه بسته می‌شود.

هیاهویی می‌شود. ترس به جان بیچه‌ها می‌افتد. سربازان با شمشیرها جلو آمده‌اند. خدای من چه خبر است؟

امام دست به شمشیر می‌برد و در حالی که با تندی به حرّ نگاه می‌کند، فریاد برمی‌آورد:

— مادرت به عزایت بنشینند. از ما چه می‌خواهی؟<sup>۱۳۵</sup>

— اگر فرزند فاطمه نبودی، جوابت را می‌دادم، اما چه کنم که مادر تو دختر پیامبر من ﷺ است. من نمی‌توانم نام مادر تو را جز به خوبی ببرم.<sup>۱۳۶</sup>

— از ما چه می‌خواهی؟

— می‌خواهم تو را نزد ابن‌زیاد ببرم.

— به خدا قسم، هرگز همراه تو نمی‌آیم.

— به خدا قسم من هم شما را رها نمی‌کنم.

— پس به میدان مبارزه بیا! آیا حسین را از مرگ می‌ترسانی؟

یاران امام، شمشیرهای خود را از غلاف بیرون می‌آورند. عباس، علی اکبر، عون، جعفر و همه یاران امام به صف می‌ایستند.

لشکر حرّ هم، آماده جنگ می‌شوند و منتظرند که دستور حمله صادر شود.

نگاه کن! حرّ، سر به زیر انداخته و سکوت کرده است. او در فکر است که چه کند.

عرق بر پیشانی او نشسته است.

او به امام رو می‌کند و می‌گوید: «ای حسین! هر مسلمانی امید به شفاعت جدّ تو دارد. من می‌دانم اگر با تو بجنگم، دنیا و آخرتم تباه است، اما چه کنم مأمورم و معذورا!». امام به سخنان او گوش فرا می‌دهد.

حُرّ، دوباره سکوت می‌کند. ناگهان فکری به ذهن او می‌رسد و به امام پیشنهاد می‌دهد: «شما راهی غیر از راه کوفه و مدینه را در پیش بگیر و برو تا من بهانه‌ای نزد ابن‌زیاد داشته باشم و نامه‌ای به او بنویسم و کسب تکلیف کنم». ۱۳۷

حُرّ به امام چشم دوخته است و با خود می‌گوید: «خدا کند امام این پیشنهاد را بپذیرد».

او باور نمی‌کند که امام هرگز با یزید بیعت نخواهد کرد. او خیال می‌کند اکنون که اهل کوفه پیمان خود را شکسته‌اند و امام بدون یار و یاور مانده است، با یزید سازش خواهد کرد.

اگر امام، سخن حُرّ را قبول نکند و نخواهد به سوی مدینه بازگردد، باید با این لشکر وارد جنگ شود، ولی امام نمی‌خواهد آغازکننده جنگ باشد. امام برای جنگ نیامده است.

اکنون که حُرّ نیز، دست به شمشیر نبرده و این پیشنهاد را داده است، امام سخن او را می‌پذیرد.

حُرّ این نامه را برای ابن‌زیاد می‌نویسد: «من در نزدیکی‌های کوفه به کاروان حسین رسیدم، اما او حاضر به تسلیم نشد. من نیز با لشکر او را تعقیب می‌کنم». ۱۳۸  
شمشیرها در غلاف‌ها قرار می‌گیرد و آرامش بر همه جا حکم‌فرما می‌شود. کودکان اشک چشم خود را پاک می‌کنند.

\* \* \*

ما آماده حرکت هستیم، اما نه به سوی کوفه و نه به سوی مدینه. پس به کجا؟ خدا

می‌داند.

ما قرار است راه بیابان را پیش گیریم تا ببینیم چه می‌شود.

امام قبل از حرکت، با یاران خود سخن می‌گوید:

همه مردم، بنده دنیا هستند و ادعای مسلمانی می‌کنند. اما زمانی که امتحان پیش آید  
دین‌داران اندک و نایاب می‌شوند. ببینید چگونه حق مرده است و باطل زنده شده است.  
امروز مؤمن باید مشتاق شهادت باشد. بدانید من امروز مرگ را مایه افتخار خود می‌دانم  
و سازش با ستمگران را مایه خواری و ذلت». ۱۳۹

سخن امام، همه چیز را روشن می‌کند. امام به سوی شهادت می‌رود و هرگز با یزید  
سازش نخواهد کرد.

امام از یاری مردم کوفه ناامید شده است. آری! مردم کوفه به دروغ ادعای مسلمانی  
کردند. آن روزی که آنها به امام نامه نوشتند تا امام به کوفه بیاید هنوز ابن‌زبیر در کار  
نبود.

شهر آرام بود و هر کس برای اینکه خودش را آدم خوبی معرفی کند به امام نامه  
می‌نوشت. شاید چشم و هم‌چشمی هم شده بود. آن محله پانصد نامه نوشته‌اند پس  
ما باید ششصد نامه بنویسیم. ما نباید در مقابل آنها کم بیاوریم. آری، دوازده هزار  
نامه برای امام نوشتند: «ای حسین! بیا که ما همه، سرباز تو هستیم».

اکنون که ابن‌زبیر خون آشام، به کوفه آمده است و قصد دارد که یاران  
امام حسین علیه السلام را قتل عام کند، کیست که حسینی باقی بماند؟ این جاست که دین‌داران  
نایاب می‌شوند.

بعد از سخنان امام، اکنون نوبت یاران است تا سخن بگویند. این زُهیر است که  
برمی‌خیزد با این که فقط پنج روز است که حسینی شده، اما اولین کسی است که  
سخن می‌گوید: «ای حسین! سخنان تو را به جان شنیدیم. به خدا قسم اگر قرار باشد  
میان زندگانی جاوید دنیا و کشته شدن در راه تو، یکی را انتخاب کنیم، همانا کشته  
شدن را انتخاب خواهیم کرد». ۱۴۰

چه کلام زیبا و دلنشینی! هیچ کس باور نمی‌کند این همان کسی است که پنج روز قبل، شیعه شده و به کاروان عشق پیوسته است. چه شده که او این قدر عوض شده و این‌گونه، گوی سبقت را از همه ربوده است و از عشق و وفاداری خود سخن می‌گوید. اکنون نوبت بُریر است، او از جا برمی‌خیزد. آیا او را می‌شناسی؟ او معلّم قرآن کوفه است. محاسن سفید و قامت رشیدش را نگاه کن!

او چنین می‌گوید: «ای فرزند پیامبر! خداوند بر ما مَنّت نهاده که افتخار شمشیر زد در رکاب تو را نصیب ما کرده است. ما آماده‌ایم تا جانمان را فدای شما کنیم». ۱۴۱ اشک در چشمان این پیرمرد حلقه زده است. آری! او خوب می‌داند که در تاریخ، دیگر این صحنه تکرار نخواهد شد که تمام حقیقت، این‌گونه غریب بماند.

\* \* \*

کاروان در بیابان‌های خشک و بی‌آب، به پیش می‌رود. این جا نه درختی هست و نه آبی!

اکنون به سرزمین «بَيْضَه» می‌رسیم. ۱۴۲ کاروان در محاصره هزار جنگ‌جو است. مهمان‌نوازی مردم کوفه شروع شده است!

خورشید غروب می‌کند و هوا تاریک می‌شود. امام دستور می‌دهد که همین‌جا منزل کنیم. خیمه‌ها برپا می‌شود و سپاه حُرّ هم که به دنبال ما می‌آیند همین‌جا منزل می‌کنند. آنها تا صبح نگهبانی می‌دهند و مواظب این کاروان هستند.

آخر این سفر تا کجا ادامه خواهد داشت؟ سفری به مقصدی نامعلوم! روز دیگری پیش رو است. گویی آن قدر باید برویم تا از ابن‌زیاد خبری برسد. حُرّ نگاهش به جاده است. چرا نامه‌رسان ابن‌زیاد نیامد؟ همه چشم انتظارند و لحظه‌ها به سختی می‌گذرد.

امام که هدفش هدایت انسان‌ها است، به سپاه کوفه رو می‌کند و می‌فرماید:

ای مردم! پیامبر فرموده است: «اگر امیری حرام خدا را حلال کند و پیمان خدا را بشکند و مردم سکوت کنند، خداوند آنها را به آتش دوزخ مبتلا می‌کند» و امروز یزید از راه بندگی خدا خارج شده است.

مگر شما مراد دعوت نکردید و نامه برایم ننوشتید تا به شهر شما بیایم؟ مگر شما قول نداده بودید که در مقابل دشمن مرا تنها نگذارید؟ اکنون چه شده که خود، دشمن من شده‌اید؟ من حسین، پسر پیامبر شما هستم.<sup>۱۴۳</sup>

سکوت تمام لشکر را فرا گرفته و سرها در گریبان است. در این میان گروهی هستند که نامه‌هایی را با دست خود نوشته‌اند و امام را به کوفه دعوت کرده‌اند، اما هیچ‌کس جواب نمی‌دهد.

سکوت است و هوای گرم بیابان!

امام به سخن خود ادامه می‌دهد: «اگر شما پیمان خود را با من می‌شکنید، کار تازه‌ای نکرده‌اید، چرا که پیمان خود را با پدر و برادرم نیز شکسته‌اید».<sup>۱۴۴</sup>  
باز سکوت است و سکوت. امام رو به یاران خود می‌کند و دستور حرکت می‌دهد. هیچ‌کس نمی‌داند این کاروان به کجا می‌رود.

\* \* \*

امروز دوشنبه بیست و هشتم ذی‌الحجه است. کاروان تا پاسی از عصر به حرکت خود ادامه می‌دهد. بیابان است و زوزه باد گرم. آن دورترها درختان خرمایی سر به فلک کشیده، نمایان می‌شوند. حتماً آب هم هست.

به حرکت خود ادامه می‌دهیم و به «عُدَیْب» می‌رسیم. این جا چه آب گوارایی دارد. آب شیرین و درختانی با صفا!<sup>۱۴۵</sup>

خیمه‌ها برپا می‌شود. لشکریان حُرّ نیز کنار ما منزل می‌کنند. صدای شیئه اسب می‌آید. چهار اسب سوار به سوی ما می‌آیند.

امام حسین علیه السلام باخبر می‌شود و از خیمه بیرون می‌آید. کمی آن طرف‌تر، حُرّ ریاحی هم از خیمه‌اش بیرون می‌آید و گمان می‌کند که نامه‌ای از طرف ابن‌زیاد آمده است و از این خوشحال است که از سرگردانی رها می‌شود.

– شما از کجا آمده‌اید و این‌جا چه می‌خواهید؟

– ما از کوفه آمده‌ایم تا امام حسین علیه السلام را یاری کنیم.

حُرّ تعجب می‌کند. مگر همه راه‌ها بسته نیست، مگر سربازان ابن‌زیاد تمام مسیرها را کنترل نمی‌کنند. آنها چگونه توانسته‌اند حلقه محاصره را بشکنند و خود را به این‌جا برسانند. این صدای حُرّ است که در فضا می‌پیچد: «دستگیرشان کنید».<sup>۱۴۶</sup>

گروهی از سربازان حُرّ به سوی این چهار سوار می‌تازند.

اندوهی بر دل این مهمانان می‌نشیند و نجواکنان می‌گویند: «خدایا! ما این همه راه را به امید دیدن امام خویش آمده‌ایم، امید ما را ناامید مکن».

امام حسین علیه السلام پیش می‌رود و به حُرّ می‌فرماید: «اجازه نمی‌دهم تا یاران مرا دستگیر کنی. من از آنها دفاع می‌کنم. مگر قرار بر این نبود که میان من و تو جنگ نباشد. این چهار نفر نیز از من هستند. پس هر چه سریع‌تر آنها را رها کن و گرنه آماده جنگ باش». حُرّ دستور می‌دهد تا آنها را رها کنند.

اشک شوق بر چشم آنها می‌نشیند. خدمت امام سلام می‌کنند و جواب می‌شنوند.<sup>۱۴۷</sup> آنها خود را معرفی می‌کنند:

– طَرمَاح، نافع بن هلال، مُجمَع بن عبد الله، عَمرو بن خالد.

امام خطاب به آنها می‌فرماید:

– از کوفه برایم بگویید!

– به بزرگان کوفه پول‌های زیادی داده‌اند تا مردم را نسبت به یزید علاقه‌مند سازند و اکنون آنها به خاطر مال دنیا با شما دشمن شده‌اند.

– آیا از قیس هم خبری دارید؟

– همان قیس که نامه شما را برای اهل کوفه آورد؟

— آری، از او چه خبر؟

— او در مسیر کوفه گرفتار مأموران ابن زیاد شد. نقل شده که نامه شما را در دهان قرار داده و بلعیده است تا مبادا نام یاران شما برای ابن زیاد فاش شود. او را دستگیر کردند و نزد ابن زیاد بردند. ابن زیاد به او گفته بود: «یا نام‌ها را برایم بگو یا اینکه در مسجد کوفه به منبر برو و حسین و پدرش علی را ناسزا بگو». او پیشنهاد دوم را قبول می‌کند. ما در مسجد بودیم که او را آوردند و او با صدای بلند فریاد زد: «ای مردم کوفه! امام حسین علیه السلام، به سوی شما می‌آید، اکنون برخیزید و او را یاری کنید که او منتظر یاری شماست». بلافاصله پس از آن ابن زیاد دستور داد تا او را فوراً به قتل برسانند.

امام با شنیدن جریان شهادت قیس اشک می‌ریزد و می‌فرماید: «خدایا! قیس را در بهشت مهمان کن». ۱۴۸

\* \* \*

نماز ظهر را در زیر سایه درختان می‌خوانیم و حرکت می‌کنیم. حُرّ ریاحی از ترس اینکه عده‌ای به کمک امام بیایند، ما را مجبور می‌کند تا همین‌طور در دل بیابان‌ها به حرکت ادامه بدهیم. لحظه به لحظه از کوفه دور می‌شویم!

کاروان ما به حرکت ادامه می‌دهد و سپاه حُرّ نیز همراه ما می‌آید. سکوت مرگ‌باری بر این صحرا حکم فرما شده است.

راستش را بخواهی من که خسته شده‌ام. آخر تاکی باید سرگردان باشیم. طِرْمَاح که خستگی من و دیگر کاروانیان را می‌بیند می‌فهمد که باید از هنر شاعری استفاده کند. او می‌خواهد شعری را که ساعتی قبل سروده است بخواند. برای این کار سوار بر شتر در جلو کاروان می‌ایستد و با صدای بلند می‌خواند:

یا ناقتي لا تجزعي من

زجـري

وامضي بنا قبل طلوع

## الفجر... ۱۴۹

نمی‌دانم چگونه زیبایی این شعر را به زبان فارسی بیان کنم، اما خوب است این شعر فارسی را برایت بخوانم، شاید بتوانم پیام طرِمّاح را بیان کنم:

تا خار غم عشقت، آویخته در دامن کوتاه نظری باشد، رفتن به گلستانها  
گر در طلبت ما را، رنجی برسد غم نیست چون عشق خرم باشد، سهل است بیابانها  
نمی‌دانم تا به حال برایت پیش آمده است که در حال و هوای خودت باشی، اما  
ناگهان به یاد خاطره غمناکی بیفتی و سکوت تمام وجود تو را بگیرد، به گونه‌ای که  
هر کس در آن لحظه نگاهت کند غم و اندوه را در چهره تو بخواند. نگاه کن، طرِمّاح  
به یکباره سکوت می‌کند. همه تعجب می‌کنند.  
به راستی چرا طرِمّاح ساکت شده و همین‌طور مات و مبهوت، بیابان را نگاه  
می‌کند؟

این بار تو جلو می‌روی و او را صدا می‌زنی، اما او جواب تو را نمی‌دهد. بار دیگر  
صدایش می‌کنی و به او می‌گویی:

– طرِمّاح به چه فکر می‌کنی؟  
– دیروز که از کوفه می‌آمدم، صحنه‌ای را دیدم که جانم را پر از غم کرد.  
– بگو بدانم چه دیدی؟  
– دیروز وقتی از کوفه بیرون آمدم، اردوگاه بزرگی را دیدم که مردم با شمشیرها و  
نیزه‌ها در آنجا مستقر شده بودند. همه آنها آماده بودند تا با حسین علیه السلام بجنگند.  
– عجب! آنها به جنگ مهمان خود می‌روند.  
– باور کن من تا به حال، لشکری به این بزرگی ندیده بودم.  
طرِمّاح در این فکر است که امام حسین علیه السلام چگونه می‌خواهد با این یاران کم، با آن  
سپاه بزرگ بجنگد. ۱۵۰

ناگهان فکری به ذهن طرمّاح می‌رسد. با عجله نزد امام می‌رود:

– مولای من، پیشنهادی دارم.  
– بگو، طرمّاح!  
– به زودی لشکر بزرگ کوفه به جنگ شما خواهد آمد. شما باید در جایی سنگر



بگیرید. در راه حجاز، کوهی وجود دارد که قبیله ما در جنگ‌ها به آن پناه می‌برند و دشمن هرگز نتوانسته است بر آنجا غلبه کند. آنجا پناهگاه خوبی است و شما را از شر دشمنان حفظ می‌کند. من به شما قول می‌دهم وقتی آنجا برسیم از قبیله ما، ده هزار نفر به یاری شما بیایند و تا پای جان از شما دفاع کنند.

امام قدری فکر می‌کند و آن‌گاه رو به طرم‌اح می‌کند و می‌فرماید: «خدا به تو و قبیله تو پاداش خیر دهد، اما من به آنجا نمی‌آیم، برای اینکه من با حُرّ ریاحی پیمان بسته‌ام و نمی‌توانم پیمان خود را بشکنم».

آری! قرار بر این شد که ما به سوی مدینه برنگردیم و در مقابل، حُرّ از نبرد با ما خودداری کند.

اگر امام حسین علیه السلام به سوی قبیله طرم‌اح می‌رفت، جان خود و همراهان خود را نجات می‌داد، اما این خلاف پیمانی بود که با دشمن بسته است.<sup>۱۵۱</sup>

مرام امام حسین علیه السلام، وفاداری است حتی با دشمن!

هرگز عهد و پیمان را نشکن؛ زیرا رمز جاودانگی انسان در همین است که در سخت‌ترین شرایط، حتی با دشمنان خود نامردی نکند.

\* \* \*

امروز چهارشنبه اول ماه محرم است و ما در دل بیابان‌ها پیش می‌رویم. سربازان حُرّ خسته شده‌اند. آنها به یکدیگر می‌گویند: «تا کی باید در این بیابان‌ها سرگردان باشیم؟ چرا حُرّ، کار را یکسره نمی‌کند؟ چرا ما را این طور معطل خود کرده است؟ ما با یک حمله می‌توانیم حسین و یاران او را به قتل برسانیم».

خرابه‌هایی به چشم می‌خورد. این جا قصر بنی‌مقاتل نام دارد. این خرابه‌ای که می‌بینی روزگاری قصری باشکوه بوده است. به دستور امام در این جا منزل می‌کنیم. لشکر حُرّ هم مانند ما متوقف می‌شود.

آنجا را نگاه کن! خیمه‌ای برافراشته شده و اسبی کنار خیمه ایستاده و نیزه‌ای بر زمین استوار است. آن خیمه از آن کیست؟

خبر می آید که صاحب این خیمه عبید الله جعفی است. او از شجاعان و پهلوانان عرب است، طوری که تنها نام او لرزه بر اندام همه می اندازد. پهلوان کوفه این جا چه می کند؟ او از کوفه بیرون آمده است تا مبادا ابن زیاد از او بخواهد که در لشکر او حضور پیدا کند. ۱۵۲

امام یکی از یاران خود را نزد پهلوان می فرستد تا به او خبر دهد که امام حسین علیه السلام می خواهد تو را ببیند. پیک امام نزد او می رود و می گوید:

— سلام بر پهلوان کوفه! امام حسین علیه السلام تو را به حضور خود طلبیده است.

— سلام بر شما! حسین از من چه می خواهد؟

— می خواهد که او را یاری کنی.

— سلام مرا به او برسان و بگو که من از کوفه بیرون آمدم تا در میان جمع دشمنان نباشم. من با حسین دشمن نیستم و البته قصد همراهی او را نیز ندارم. من از فتنه کوفه خود را کنار کشیده ام. ۱۵۳

فرستاده امام برمی گردد و پیام او را می رساند. امام با شنیدن پیام از جا برمی خیزد و به سوی خیمه او می رود.

پهلوان کوفه به استقبال امام می آید. او کودکانی را که دور امام پروانه وار حرکت می کردند، می بیند و دلش منقلب می شود. گوش کن! اکنون امام با او سخن می گوید: — تو می دانی که کوفیان برای من نامه نوشته اند و مرا دعوت کرده اند تا به کوفه بروم اما اکنون پیمان شکسته اند. آیا نمی خواهی کاری کنی که خدا تمام گناهان تو را ببخشد؟

— من گناهان زیادی انجام داده ام. چگونه ممکن است خدا گناهان مرا ببخشد؟

— با یاری کردن من.

— به خدا می دانم هر کس تو را یاری کند روز قیامت خوشبخت خواهد بود، اما من یک نفر هستم و نمی توانم کاری برای تو بکنم. تمام کوفه به جنگ تو می آیند. حال من با تو باشم یا نباشم، فرقی به حال شما نمی کند. تعداد دشمنان شما بسیار زیاد

است. من آماده مرگ نیستم و نمی توانم همراه شما بیایم. ولی این اسب من از آن شما باشد. یک شمشیر قیمتی نیز، دارم آن هم از آن شما...

— من یاری خودت را خواستم نه اسب و شمشیرت را. اکنون که یاریم نمی کنی از این جا دور شو تا صدای مظلومیّت مرا نشنوی. چرا که اگر صدایم را بشنوی و یاریم نکنی، جایگاهت دوزخ خواهد بود.<sup>۱۵۴</sup>

چه شد که این پهلوان پیشنهاد یاری امام را قبول نکرد. او با خود فکر کرد که اگر من به یاری امام حسین علیه السلام بشتابم فایده ای برای او ندارد. من یاریش بکنم یا نکنم، فرقی نمی کند و اهل کوفه او را شهید می کنند، ولی امام حسین علیه السلام از او خواست تا وظیفه گرا باشد. یعنی ببیند که الآن وظیفه او چیست؟ آیا نباید به قدر توان از حق دفاع کرد؟ ببین که وظیفه امروز تو چیست و آن را انجام بده، حال چه به نتیجه مطلوب برسی، چه نرسی. این درس مهمی است که امام حسین علیه السلام به همه تاریخ داد. در مقابل گناه و فساد سکوت نکن! اگر در جامعه هزاران فساد و گناه است، بی خیال نشو و نگو من کاری نمی توانم بکنم. اگر می توانی با یک زشتی و پلیدی مقابله کنی این کار را بکن.

\* \* \*

امام دستور می دهد تا مشک ها را پر از آب کنیم و حرکت کنیم. خیمه ها جمع می شود و همه آماده حرکت می شوند. ساعتی می گذرد. امام بر اسب خویش سوار است و لحظه ای خواب بر چشم او غلبه می کند و چون چشم می گشاید، این آیه را می خواند: «إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ».

علی اکبر جلو می رود و می گوید:

— پدر جان! چه شده است؟

— عزیزم، لحظه ای خواب چشم مرا ربود. در خواب، سواری را دیدم که می گفت: «این کاروان منزل به منزل می رود و مرگ هم به دنبال آنهاست». پسرم! این خبر مرگ

است که به ما داده شده است. ۱۵۵

– پدر جان! مگر ما بر حق نیستیم؟

– آری! سوگند به خدایی که همه به سوی او می روند ما بر حق هستیم.

– اگر چنین است ما از مرگ نمی ترسیم، چرا که راه ما حق است. ۱۵۶

چه خوب پاسخ دادی ای علی اکبر! سخن تو آرامش را به قلب پدر هدیه کرد. پدر

تو را نگاه می کند و در چشمانش رضایت و عشق موج می زند.

– پسر، خداوند تو را خیر دهد.

کاروان حرکت می کند. منزلگاه بعدی ما کربلاست.

## دریای عطش

امروز پنجشنبه دوم محرم است و آفتاب سوزان صحرا بر همه جا می‌تابد. سربازان حُرّ خسته شده‌اند و اصرار می‌کنند تا فرمانده آنها امام را دستگیر کند و نزد ابن‌زیاد ببرد.

حُرّ با امام سخن می‌گوید و از آن حضرت می‌خواهد تا همراه او نزد ابن‌زیاد برود، ولی امام قبول نمی‌کند.

بعضی از سربازان حُرّ به او می‌گویند: «دستور جنگ را بدهید». ولی حُرّ آنها را به یاد پیمانی که با امام حسین علیه السلام بسته است، می‌اندازد و می‌گوید: «من پیمان خود را نمی‌شکنم».

آنجا را نگاه کن! اسب سواری، شتابان به این سو می‌آید. او نزدیک می‌شود و می‌گوید که نامه‌ای از ابن‌زیاد برای حُرّ آورده است.

همه منتظرند. حالا دیگر از این سرگردانی نجات پیدا می‌کنند. حُرّ نامه را می‌گشاید: «از ابن‌زیاد به حُرّ، فرمانده سپاه کوفه: زمانی که این نامه به دست تو رسید سخت‌گیری بر حسین و یارانش را آغاز کن. حسین را در بیابانی خشک و بی‌آب گرفتار ساز، تا جایی که هیچ پناهگاه و سنگری نداشته باشد».<sup>۱۵۷</sup>

او نامه را نزد امام می‌آورد و آن را می‌خواند و می‌گوید: «باید این‌جا فرود آیید». این‌جا بیابانی خشک و بی‌آب است و صحرایی است صاف، مثل کف دست. صدای گریهٔ بچه‌ها به گوش می‌رسد. ترس و وحشت، در دل کودکان نشسته است.

به راستی، آیا این رسم مهمان نوازی است؟ امام نگاهی به بچه‌ها می‌اندازد. نمی‌دانم چه می‌شود که دل دریایی امام، منقلب شده و اشک در چشمان او حلقه می‌زند. آن حضرت به آسمان نگاهی می‌کند و به خدای خود عرض می‌نماید: «بار خدایا! ما خاندان پیامبر تو هستیم که از شهر جدّ خویش آواره گشته‌ایم و اسیر ظلم و ستم بنی‌امیه شده‌ایم. بار خدایا! ما را در مقابل دشمنانمان یاری فرما.»<sup>۱۵۸</sup>

امام به حُرّ می‌فرماید: «پس بگذار در سرزمین نینوا فرود آییم». گویا ما فاصله‌ای تا منزلگاه نینوا نداریم. امام دوست دارد در آنجا منزل کند، اما حُرّ قبول نمی‌کند و می‌گوید: «من نمی‌توانم اجازه این کار را بدهم. ابن‌زیاد برای من جاسوس گذاشته است و باید به گفته او عمل کنم». امام به حُرّ می‌گوید: «ما می‌خواهیم کمی جلوتر برویم.»<sup>۱۵۹</sup>

حُرّ با خود فکر می‌کند که ابن‌زیاد دستور داده که من حسین علیه السلام را در صحرای خشک و بی‌آب فرود آورم. حال چه فرق می‌کند حسین علیه السلام این‌جا فرود آید یا قدری جلوتر. کاروان به راه می‌افتد و لشکر حُرّ دنبال ما می‌آیند. ما از کنار منزلگاه نینوا عبور می‌کنیم. کاش می‌شد در این‌جا منزل می‌کردیم. این‌جا، آب فراوانی است و درختان خرما سر به فلک کشیده‌اند، اما به اجبار باید از این نینوا گذشت و رفت. همه مضطرب و نگران هستند که سرانجام چه خواهد شد.

بعد از مدّتی، حُرّ نزد امام می‌آید و می‌گوید:

— ای حسین! این‌جا باید توقف کنی.

— چرا؟

— چون اگر کمی جلوتر بروی به رود فرات می‌رسی. من باید تو را در جایی که از آب فاصله داشته باشد فرود آورم. این دستور ابن‌زیاد است.

نگاه کن! سپاه حُرّ راه را بر کاروان می‌بندد. امام نگاهی به اطرافیان خود می‌کند:

— نام این سرزمین چیست؟

— کربلا.

نمی‌دانم چه می‌شود؟ امام تا نام کربلا را می‌شنود بی‌اختیار اشک می‌ریزد و می‌گوید: «مشتی از خاک این صحرا را به من بدهید».<sup>۱۶۰</sup>

آیا می‌دانید امام خاک را برای چه می‌خواهد؟ امام این خاک را می‌بوید و آن‌گاه می‌فرماید: «این جا همان جایی است که رسول خدا ﷺ درباره آن به من خبر داده است. یارانم! این جا منزل کنید که این جا همان جایی است که خون ما ریخته خواهد شد».<sup>۱۶۱</sup>

آری! این جا منزلگاه ابدی و سرزمین موعود است. آن‌گاه امام خاطره‌ای را برای یاران خود تعریف می‌کند. آیا تو هم می‌خواهی این خاطره را بشنوی؟ امام می‌فرماید: «یاران من! با پدر خویش برای جنگ با لشکر معاویه به سوی صفین می‌رفتیم، تا اینکه گذرما به این سرزمین افتاد. من دیدم که اشک در چشمان پدرم نشست و از یاران خود پرسید که نام این سرزمین چیست؟ وقتی نام کربلا را شنید فرمود: این جا همان جایی است که خون آنها ریخته خواهد شد. زمانی فرا می‌رسد که گروهی از خاندان پیامبر در این جا منزل می‌کنند و در این جا به شهادت می‌رسند».<sup>۱۶۲</sup>

\* \* \*

این جا کربلاست و آفتاب گرم است و سوزان!

به ابن‌زیاد خبر داده‌اند که امام حسین ﷺ در صحرای کربلا منزل کرده است. همچنین شنیده است که حُرّ، شایسته فرماندهی سپاه بزرگ کوفه نیست، چرا که او با امام حسین ﷺ مدارا کرده است. او با خبر شده که حُرّ، دستور داده همه سپاه او پشت سر امام حسین ﷺ نماز بخوانند و خودش هم در صف اول به نماز ایستاده است. این فرمانده هرگز نمی‌تواند برای جنگ با امام حسین ﷺ گزینه مناسبی باشد. از طرف دیگر، ابن‌زیاد خیال می‌کند اگر امام حسین ﷺ از یاری کردن مردم کوفه ناامید شود، با یزید بیعت می‌کند. پس نامه‌ای برای امام می‌نویسد و به کربلا

می فرستد.

نگاه کن! اسب سواری از دور می آید. او فرستاده ابن زیاد است و با شتاب نزد حُرّ می رود و می گوید: «ای حُرّ! این نامه ابن زیاد است که برای حسین نوشته است». حُرّ نامه را می گیرد و نزد امام می آید و به ایشان تحویل می دهد. امام نامه را می خواند: «از امیر کوفه به حسین: به من خبر رسیده است که در سرزمین کربلا فرود آمده ای. بدان که یزید دستور داده است که اگر با او بیعت نکنی هر چه سریع تر تو را به خدایت ملحق سازم». ۱۶۳

امام بعد از خواندن نامه می فرماید: «آنها که خشم خدا را برای خود خریدند، هرگز سعادت مند نخواهند شد». ۱۶۴

پیک ابن زیاد به امام می گوید: «من مأموریت دارم تا جواب شما را برای ابن زیاد ببرم». امام می فرماید: «من جوابی ندارم جز اینکه ابن زیاد بداند عذاب بزرگی در انتظار او خواهد بود». ۱۶۵

فرستاده ابن زیاد سوار بر اسب، به سوی کوفه می تازد. به راستی، چه سرنوشتی در انتظار است؟ وقتی ابن زیاد این پیام را بشنود چه خواهد کرد؟

\* \* \*

فرستاده ابن زیاد به سرعت خود را به قصر می رساند و به ابن زیاد گزارش می دهد که امام حسین علیه السلام اهل سازش و بیعت با یزید نیست. ابن زیاد بسیار عصبانی می شود و به این نتیجه می رسد که اکنون تنها راه باقی مانده، جنگیدن است. او به فکر آن است که فرمانده جدیدی برای سپاه خود پیدا کند. به راستی، چه کسی انتخاب خواهد شد تا این مأموریت مهم را، به دلخواه آنها انجام دهد؟ همه فرماندهان کوفه نزد ابن زیاد نشسته اند. او به آنها نگاه می کند و فکر می کند. هیچ کس جرأت ندارد چیزی بگوید. او سرانجام می گوید: «حسین به کربلا آمده است. کدامیک از شما حاضر است به جنگ با او برود؟». ۱۶۶



همه، سرهایشان را پایین می‌اندازند. جنگ با حسین؟ هیچ کس جواب نمی‌دهد. ابن‌زیاد بار دیگر می‌گوید: «هر کس از شما به جنگ با حسین برود من حکومت هر شهری را که بخواهد به او می‌دهم».

باز هم جوابی نمی‌شنود. جنگیدن با تنها یادگار پیامبر، تصمیم ساده‌ای نیست. قلب عمرسعد می‌لرزد. نکند ابن‌زیاد او را به این کار مأمور کند. ناگهان ابن‌زیاد عمرسعد را مورد خطاب قرار می‌دهد:

— ای عمرسعد! تو باید برای جنگ با حسین بروی!

— قربانت شوم، خودت دستور دادی تا من به ری بروم.<sup>۱۶۷</sup>

— آری! اما در حال حاضر جنگ با حسین برای ما مهم‌تر از ری است. وقتی که کار حسین را تمام کردی می‌توانی به ری بروی.

— ای امیر! کاش مرا از جنگ با حسین معاف می‌کردی.

— بسیار خوب، می‌توانی به کربلا بروی. من شخص دیگری را برای جنگ با حسین می‌فرستم. ولی تو هم دیگر به فکر حکومت ری نباش!<sup>۱۶۸</sup>

در درون عمرسعد آشوبی برپا می‌شود. او خود را برای حکومت ری آماده کرده بود، اما حالا همه چیز رو به نابودی است. او کدام راه را باید انتخاب کند: جنگ با حسین و به دست آوردن حکومت ری، یا سرپیچی از نبرد با حسین و از دست دادن حکومت.

البته خوب است بدانی که منظور از حکومت ری، حکومت بر تمامی مناطق مرکزی سرزمین ایران است. منطقه مرکزی ایران، زیر نظر حکومت کوفه است و امیر کوفه برای این منطقه، امیر مشخص می‌کند و دل‌کندن از کشوری همچون ایران نیز، کار آسانی نیست! به همین جهت، عمرسعد به ابن‌زیاد می‌گوید: «یک روز به من فرصت بده تا فکر کنم».<sup>۱۶۹</sup>

ابن‌زیاد لبخند می‌زند و با درخواست عمرسعد موافقت می‌کند.

\* \* \*

عمرسعد با دلی پر از غوغا به خانه‌اش می‌رود. از یک طرف می‌داند که جنگ با امام حسین علیه السلام چیزی جز آتش جهنم برای او نخواهد داشت، اما از طرف دیگر، عشق به ریاست دنیا او را وسوسه می‌کند.

به راستی، عمرسعد کدام یک از این دو را انتخاب خواهد کرد؟ آیا در این لحظه حساس تاریخ، عشق به ریاست پیروز خواهد شد یا وجدان؟

او در حیاط خانه‌اش قدم می‌زند و با خود می‌گوید: «خدایا، چه کنم؟ کدام راه را انتخاب کنم؟ ای حسین، آخر این چه وقت آمدن به کوفه بود؟ چند روز دیگر صبر می‌کردی تا من از کوفه می‌رفتم، آن وقت می‌آمدی، اما چه کنم که راه ریاست و حکومت بر ایران از کربلا می‌گذرد. اگر ایران را بخواهم باید به کربلا بروم و با حسین بجنگم. اگر بهشت را بخواهم باید از آرزوی حکومت ایران چشم‌پوشم». نگاه کن! همه دوستان عمرسعد برای مشورت دعوت شده‌اند. آیا آن جوان را می‌شناسی که زودتر از همه به خانه عمرسعد آمده است؟ اسم او حمزه است. او پسر خواهر عمرسعد است.

عمرسعد جریان را برای دوستان خود تعریف می‌کند و از آنها می‌خواهد تا او را راهنمایی کنند. اولین کسی که سخن می‌گوید پسر خواهر اوست که می‌گوید: «تو را به خدا قسم می‌دهم مبدا به جنگ با حسین بروی. با این کار گناه بزرگی را مرتکب می‌شوی. مبدا فریفته حکومت چند روزه دنیا بشوی. بترس از اینکه در روز قیامت به دیدار خدا بروی در حالی که گناه کشتن حسین به گردن تو باشد».<sup>۱۷۰</sup>

عمرسعد این سخن را می‌پسندد و می‌گوید: «ای پسر خواهرم! من که سخن ابن‌زیاد را قبول نکردم. اینکه گفتم به من یک روز مهلت بده برای این بود که از این کار شانه خالی کنم».

دوست قدیمی‌اش ابن‌یسار نیز، می‌گوید: «ای عمرسعد! خدا به تو خیر دهد. کار درستی کردی که سخن ابن‌زیاد را قبول نکردی».<sup>۱۷۱</sup>

همه کسانی که در خانه عمرسعد هستند او را از جنگ با امام حسین علیه السلام بر حذر می دارند. کم کم مهمانان خانه او را ترک می کنند و از اینکه عمرسعد سخن آنها را قبول کرده است، خوشحال هستند.

شب فرا می رسد. همه مردم شهر در خواب اند؛ اما خواب به چشم عمرسعد نمی رود و در حیاط خانه راه می رود و با خود سخن می گوید: «خدایا، با عشق حکومت ری چه کنم؟» و گاه خود را در جایگاه امیری می بیند که دور تا دور او، سکه های سرخ طلا برق می زند.

او در خیال خود می بیند که مردم ایران او را امیر خطاب می کنند و در مقابلش کمر خم می کنند، اما اگر به کربلا نرود باید تا آخر عمر در خانه بنشیند.

به راستی، من چگونه مخارج زندگی خود را تأمین کنم؟ آیا خدا راضی است که زن و بچه من گرسنه باشند؟ آیا من نباید به فکر آینده زن و بچه خود باشم.

آری! شیطان صحنه فقر را این گونه برایش مجسم می کند که اگر تو به کربلا نروی باید برای نان شب زن و بچه ات، منتظر صدقه مردم باشی.

عمرسعد یک لحظه هم آرام و قرار ندارد. مدام از این طرف حیاط به آن طرف می رود. بیا قدری نزدیک تر برویم و ببینیم با خود چه می گوید:

أتركُ مُلْكَ الرِّیِّ والرِّیِّ رَغْبَةً      أَمْ ارجعُ مذموماً بقتلِ

الحسین

او هم سرذوق آمده و برای خود شعر می گوید. او می گوید: «نمی دانم آیا حکومت ری را رها کنم یا به جنگ با حسین بروم؟ می دانم که در جنگ با حسین آتش جهنم در

انتظار من است، اما چه کنم که حکومت ری تمام عشق من است».<sup>۱۷۲</sup>

عمرسعد تو می توانی بعداً توبه کنی. مگر نمی دانی که خدا توبه کنندگان را دوست دارد، آری! این سخنان شیطان است.

گوش کن! اکنون عمرسعد با خود چنین می گوید: «اگر جهنم راست باشد، من دو سال دیگر توبه می کنم و خداوند مهربان و بخشنده است و اگر هم جهنم دروغ باشد

من به آرزوی بزرگ خود رسیده‌ام».<sup>۱۷۳</sup>

عمرسعد سرانجام به این نتیجه می‌رسد که به کربلا برود، اما با حسین جنگ نکند. او به خود می‌گوید که اگر تو به کربلا بروی بهتر از این است که افراد جنایت‌کار بروند. تو به کربلا می‌روی ولی با حسین درگیر نمی‌شوی. تو با او سخن می‌گویی و در نهایت، او را با ابن‌زیاد آشتی می‌دهی. تو تلاش می‌کنی تا جان حسین را نجات دهی. همراه سپاه می‌روی ولی هرگز دستور حمله را نمی‌دهی. به این ترتیب هم ناجی جان حسین می‌شوی و هم به حکومت ری می‌رسی!

آری! وقتی حسین ببیند که دیگر در کوفه یار و یاورى ندارد، حتماً سازش می‌کند. او به خاطر زن و بچه‌اش هم که شده، صلح می‌کند. مگر او برادر حسن نیست؟ چطور او با معاویه صلح کرد، پس حسین هم با یزید صلح خواهد کرد و خود و خانواده‌اش را به کشتن نخواهد داد.

هوا کم‌کم روشن می‌شود و عمرسعد که با پیدا کردن این راه حل، اندکی آرام شده است به خواب می‌رود.

\*\*\*

آفتاب بالا آمده است و سربازان ابن‌زیاد پشت درِ خانهٔ عمرسعد آمده‌اند.

صدای شیئهٔ اسب‌ها، عمرسعد را از خواب بیدار می‌کند. با دلهره در را باز می‌کند:

— چه خبر شده است؟ این جا چه می‌خواهید؟

— ابن‌زیاد تو را می‌خواند.

عمرسعد، از جا برمی‌خیزد و به سوی قصر حرکت می‌کند. وقتی وارد قصر می‌شود به ابن‌زیاد سلام می‌کند و می‌گوید: «ای امیر، من آماده‌ام که به سوی کربلا بروم و فرماندهی لشکر تو را به عهده بگیرم». ابن‌زیاد خوشحال می‌شود و دستور می‌دهد تا حکم فرماندهی کل سپاه برای او نوشته شود.

عمرسعد حکم را می‌گیرد و با غرور تمام می‌نشیند. ابن‌زیاد با زیرکی نگاهی به

عمرسعد می‌کند و می‌فهمد که او هنوز خود را برای کشتن حسین آماده نکرده است. برای همین، به او می‌گوید: «ای عمرسعد، تو وظیفه داری لشکر کوفه را به کربلا ببری و حسین را به قتل برسانی».

عمرسعد لحظه‌ای به فکر فرو می‌رود. گویا بار دیگر تردید به سراغش می‌آید. برود یا نرود؟ او با خود می‌گوید: «اگر من موفق شوم و حسین را راضی کنم که صلح کند، آن وقت آیا ابن‌زیاد به این کار راضی خواهد شد؟».

ابن‌زیاد فریاد می‌زند: «ای عمرسعد! من تو را فرمانده کل سپاه کردم، پس آگاه باش اگر از جنگ با حسین خودداری کنی گردن تو را می‌زنم و خانه‌ات را خراب می‌کنم».<sup>۱۷۴</sup>

عمرسعد با شنیدن این سخن، بر خود می‌لرزد. تا دیروز آزاد بود که یا به جنگ حسین برود و یا به گوشه‌خانه‌اش پناه ببرد، اما امروز ابن‌زیاد او را به مرگ تهدید می‌کند.

اکنون او بین دو راهی سخت‌تری مانده است، یا مرگ یا جنگ با حسین. او با خود می‌گوید: «کاش، همان دیروز از خیر حکومت ری می‌گذشتم». اکنون از مرگ سخن به میان آمده است!

چهره عمرسعد زرد شده است و با صدایی لرزان می‌گوید: «ای امیر! سرت سلامت، من به زودی به سوی کربلا حرکت می‌کنم». او دیگر چاره‌ای جز این ندارد. او باید برای جنگ، به کربلا برود.<sup>۱۷۵</sup>

\* \* \*

— آقای نویسنده، نگاه کن! عمرسعد از قصر بیرون می‌رود. بیا ما هم همراه عمرسعد برویم و ببینیم که او می‌خواهد چه کند.  
— صبر کن، من این جا کاری دارم.  
— چه کاری؟

— من می‌خواهم سؤالی از ابن‌زیاد بپرسم. به راستی چرا او عمرسعد را برای فرماندهی انتخاب کرد.

من جلو می‌روم و سوال خود را از ابن‌زیاد می‌پرسم.

ابن‌زیاد نگاهی به من می‌کند و می‌گوید: «امروز به کسی نیاز دارم که با اسم خدا و دین، مردم را به جنگ با حسین تشویق کند. قدری صبر کن! آن وقت خواهی دید که عمرسعد به جوانان خواهد گفت که برای رسیدن به بهشت، حسین را بکشید. فقط عمرسعد است که می‌تواند کشتن حسین را مایهٔ نجات اسلام معرفی کند».

صدای خندهٔ ابن‌زیاد در فضا می‌پیچد. به راستی، ابن‌زیاد چه حيله گر ماهری است. می‌دانم که می‌خواهی در مورد سوابق عمرسعد اطلاعات بیشتری داشته باشی؟

عمرسعد در کوفه، به دانشمندی و ارسته مشهور بوده است. او اهل مدینه و خویشاوند خاندان قریش است، یعنی در میان مردم، به عنوان یکی از خویشاوندان امام حسین علیه السلام معروف شده است. چرا که امام حسین علیه السلام و عمرسعد هر دو از نسل عبدمناف (پدر بزرگ پیامبر) هستند.<sup>۱۷۶</sup>

شاید برایت جالب باشد که بدانی حکومت بنی‌أمیه برای شهرت و محبوبیت عمرسعد، تلاش زیادی کرد و با تبلیغات زیاد باعث شده تا عمرسعد در میان مردم مقام و منزلتی شایسته پیدا کند.

ابن‌زیاد وقتی به کوفه آمد و مسلم را شهید کرد به عمرسعد وعدهٔ حکومت ری را داد و حتی حکم حکومتی هم برای او نوشت. زیرا می‌دانست که این زاهد دروغین، عاشق ریاست دنیاست.

عمرسعد به این دلیل سالیان سال در مسجد و محراب بود که می‌خواست بین مردم، شهرت و احترامی کسب کند. اکنون به او حکومت منطقهٔ مرکزی ایران پیشنهاد می‌شود که او در خواب هم، چنین چیزی را نمی‌دید.

عمرسعد، حسابی سرمست حکومت ری شده و آماده است تا به سوی قبلهٔ عشق خود حرکت کند، اما حکومت ری در واقع طعمه‌ای بود برای شکار عمرسعد! اگر

عشق ری و حکومتش نبود، هرگز عمرسعد به جنگ امام حسین علیه السلام نمی رفت.

\* \* \*

راه بهشت از کربلا می گذرد! مردم بشتابید! اگر می خواهید خدا را از خود راضی کنید. اگر می خواهید از اسلام دفاع کنید برخیزید و با حسین بجنگید. حسین از دین اسلام منحرف شده است. او می خواهد در جامعه اسلامی، آشوب به پا کند. او با خلیفه پیامبر سر جنگ دارد.

این صدای عمرسعد است که به گوش می رسد. او در حالی که بر اسب خود سوار است و گروه زیادی از سربازان همراه او هستند، مردم را تشویق می کند تا به کربلا بروند.<sup>۱۷۷</sup>

ای مردم، گوش کنید! حسین از دین جدّ خود خارج شده و جنگ با او واجب است. هر کس می خواهد که بهشت را برای خود بخرد، به جنگ حسین بیاید. هر مسلمانی وظیفه دارد برای حفظ اسلام، شمشیر به دست گیرد و به جنگ با حسین بیاید. ای مردم! به هوش باشید! همه امت اسلامی با یزید، خلیفه پیامبر بیعت کرده اند. حسین می خواهد وحدت جامعه اسلامی را بر هم بزند. امروز جنگ با حسین از بزرگ ترین واجبات است.

مردم! مگر پیامبر نفرموده است که هر کس در امت اسلامی تفرقه ایجاد کند با شمشیر او را بکشید؟

آری! خود پیامبر صلی الله علیه و آله فرموده است: «هر گاه امت من بر حکومت فردی توافق کردند، همه باید از آن فرد اطاعت کنند و هر کس که مخالفت کرد باید کشته شود».<sup>۱۷۸</sup> دروغ بستن به پیامبر کاری ندارد. اگر کسی عاشق دنیا و ریاست باشد به راحتی دروغ می گوید!

حتماً شنیده ای که پیامبر صلی الله علیه و آله خبر داده است که بعد از من، دروغ های زیادی را به من نسبت خواهند داد.<sup>۱۷۹</sup> پیامبر صلی الله علیه و آله در سخنان خود به این نکته اشاره کرده اند که روزی

فرزندم حسین، به صحرای کربلا می‌رود و مردم برای کشتن او جمع می‌شوند. پس هرکس که آن روز را درک کند، باید به یاری حسینم برود.<sup>۱۸۰</sup>

اگر ما خودمان را جای آن جوانانی بگذاریم که همیشه عمرسعد را به عنوان یک دین‌شناس وارسته می‌شناختند، چه می‌کردیم؟ آیا می‌دانید که ما باید از این جریان، چه درسی بگیریم؟

آخر تا به کی می‌خواهیم فقط برای امام حسین علیه السلام گریه کنیم، اما از نهضت عاشورا درس نگیریم؟ ما باید به هوش باشیم، همواره افرادی مانند عمرسعد هستند که برای رسیدن به دنیا و ریاست شیرین دنیا، دین را دست‌مایه می‌کنند.

نگاه کن! مردمی که سخنان عمرسعد را شنیدند، باور کردند که امام حسین علیه السلام از دین خارج شده است. آیا گناه آنهایی که به خاطر سخن عمرسعد شمشیر به دست گرفتند و در لشکر او حاضر شدند، به گردن این دانشمند خودفروخته نیست؟ آیا می‌دانی چند نفر در همین روز اول در لشکر عمرسعد جمع شدند؟

چهار هزار نفر!

این چهار هزار نفر همان کسانی هستند که چند روز پیش برای امام حسین علیه السلام نامه نوشته بودند که به کوفه بیاید. آنها اعتقاد داشتند که فقط او شایسته مقام خلافت است، اما امروز باور کرده‌اند که آن حضرت از دین خدا خارج شده است.

خبر فرماندهی عمرسعد به گوش دوستانش می‌رسد. آنها تعجب می‌کنند. یکی از آنها به نام ابن‌یسار به سوی عمرسعد می‌رود تا با او سخن بگوید، ولی عمرسعد روی خود را برمی‌گرداند. او دیگر حاضر نیست با دوست قدیمی خود سخن بگوید.<sup>۱۸۱</sup> او اکنون فرمانده کل سپاه شده است و دیگر دوستان قدیمی به درد او نمی‌خورند.

خبر به ابن‌زیاد می‌رسد که چهار هزار نفر آماده‌اند تا همراه عمرسعد به کربلا بروند. او باور نمی‌کند که کلام عمرسعد تا این اندازه در دل مردم کوفه اثر کرده باشد. برای همین، دستور می‌دهد تا مقدار زیادی سکه طلا به عنوان جایزه حکومتی، به



عمرسعد پرداخت شود. ۱۸۲

وقتی چشم عمرسعد به این سگه‌های سرخ می‌افتد، دیگر هرگونه شک را از دل خود بیرون می‌کند و به عشق سگه‌های طلا و حکومت ری، فرمان حرکت سپاه به سوی کربلا را صادر می‌کند.

\* \* \*

روز جمعه سوم محرم است و لشکر عمرسعد به سوی کربلا حرکت می‌کند. گرد و غبار به هوا برخاسته است و شیهه اسب و قهقهه سربازان به گوش می‌رسد. همه برای به دست آوردن بهشتی که عمرسعد به آنها وعده داده است، به پیش می‌تازند... اکنون دیگر سپاه کوفه به نزدیکی‌های کربلا رسیده است. نگاه کن! عده زیادی چهره‌های خود را می‌پوشانند، به طوری که هرگز نمی‌توان آنها را شناخت. چهره یکی از آنها یک لحظه نمایان می‌شود، اما دوباره به سرعت صورتش را می‌پوشاند. همسفر! او را شناختی یا نه؟

او عروه نام دارد و یکی از کسانی است که برای امام حسین علیه السلام نامه نوشته است. تازه می‌فهمم که تمام اینهایی که صورت‌های خود را پوشانده‌اند، همان کسانی هستند که امام حسین علیه السلام را به کوفه دعوت کرده‌اند و اکنون به جنگ مهمان خود آمده‌اند. آخر ساده‌لوحی و نادانی تا چه اندازه؟ یک بار بهشت را در اطاعت امام حسین علیه السلام می‌بینند و یک بار در قتل آن حضرت.

عمرسعد به اردوگاه حُرّ وارد می‌شود و حکم ابن‌زیاد را به او نشان می‌دهد. حُرّ می‌فهمد که از این لحظه به بعد، عمرسعد فرمانده است و خود او و سپاهش باید به دستورهای عمرسعد عمل کنند.

در کربلا پنج هزار نیرو جمع شده‌اند و همه منتظر دستور عمرسعد هستند. عمرسعد دستور می‌دهد تا عروه نزد او بیاید.

او نگاهی به عروه می‌کند و می‌گوید: «ای عروه، اکنون نزد حسین می‌روی و از او

سؤال می‌کنی که برای چه به این سرزمین آمده است؟». عُرْوَه نگاهی به عمرسعد می‌کند و می‌گوید: «ای عمرسعد، شخص دیگری را برای این مأموریت انتخاب کن. زیرا من خودم برای حسین نامه نوشته‌ام. پس وقتی این سؤال را از حسین بکنم، او خواهد گفت که خود تو مرا به کوفه دعوت کردی».

عمرسعد قدری فکر می‌کند و می‌بیند که عُرْوَه راست می‌گوید، اما هر کدام از نیروهای خود را که صدا می‌زند آنها هم همین را می‌گویند.<sup>۱۸۳</sup>

باید کسی را پیدا کنیم که به حسین نامه‌ای ننوشته باشد. آیا در این لشکر، کسی پیدا خواهد شد که امام حسین علیه السلام را دعوت نکرده باشد؟

همه سرها پایین است. آنها با خود فکر می‌کنند و ندای وجدان خود را می‌شنوند: «حسین مهمان ما است. مهمان احترام دارد. چرا ما به جنگ مهمان خود آمده‌ایم؟»

\* \* \*

سکوتی پر معنا، بر لشکر عمرسعد حکم فرماست. تو می‌توانی تردید را در چهره آنها بخوانی. درست است که عمرسعد توانسته بود با نیرنگ و فریب این جماعت را با خود به کربلا بیاورد، اما اکنون وجدان اینها بیدار شده است.

ناگهان صدایی از عقب لشکر توجه همه را به خود جلب می‌کند: «من نزد حسین می‌روم و اگر بخواهی او را می‌کشم».<sup>۱۸۴</sup>

او کیست که چنین باگستاخی سخن می‌گوید؟

اسم او کثیر است. نزدیک می‌آید. عمرسعد با دیدن کثیر، خیلی خوشحال می‌شود. او به امام حسین علیه السلام نامه نوشته و از روز اول، از طرفداران یزید بوده است.

عمرسعد به او می‌گوید: «ای کثیر! پیش حسین برو و پیام مرا به او برسان». کثیر، حرکت می‌کند و به سوی امام حسین علیه السلام می‌آید.

یاران امام حسین علیه السلام (که تعدادشان به صد نفر هم نمی‌رسد)، کاملاً آماده و مسلح

ایستاده‌اند. آنها گرداگرد امام حسین علیه السلام را گرفته‌اند و آماده‌اند تا جان خود را فدای امام کنند.

کثیر، نزدیک خیمه‌ها می‌شود و فریاد می‌زند: «با حسین گفت‌وگویی دارم». ناگهان ابو‌ثمامه که یکی از یاران باوفای امام است او را می‌شناسد و به دوستان خود می‌گوید: «من او را می‌شناسم، مواظب باشید، او بدترین مرد روی زمین است».<sup>۱۸۵</sup>

ابو‌ثمامه جلو می‌آید و به او می‌گوید:

— این جا چه می‌خواهی؟

— من فرستادهٔ عمرسعد هستم و مأموریت دارم تا پیامی را به حسین برسانم.

— اشکالی ندارد، تو می‌توانی نزد امام بروی، اما باید شمشیرت را به من بدهی.

— به خدا قسم هرگز این کار را نمی‌کنم.

— پس با هم خدمت امام می‌رویم. ولی من دستم را روی شمشیر تو می‌گیرم.

— هرگز، هرگز نمی‌گذارم چنین کاری بکنی.

— پس پیام خود را به من بگو تا من به امام بگویم و برایت جواب بیاورم.

— نه، من خودم باید پیام را برسانم.

این جاست که ابو‌ثمامه به یاران امام اشاره می‌کند و آنها راه را بر کثیری‌بندند و او مجبور می‌شود به سوی عمرسعد بازگردد. تاریخ به زیرکی ابو‌ثمامه آفرین می‌گوید.<sup>۱۸۶</sup>

\* \* \*

عمرسعد به این فکر است که چه کسی را نزد امام حسین علیه السلام بفرستد.

اطرافیان به طرف حُزیمه اشاره می‌کنند. حُزیمه، روبروی عمرسعد می‌ایستد.

عمرسعد به او می‌گوید: «تو باید نزد حسین بروی و پیام مرا به او برسانی».

حُزیمه حرکت می‌کند و به سوی خیمهٔ امام حسین علیه السلام می‌آید. نمی‌دانم چه می‌شود

که امام به یاران خود دستور می‌دهد تا مانع آمدن او به خیمه‌اش نشوند.

او می‌آید و در مقابل امام حسین علیه السلام قرار می‌گیرد. تا چشم خُزیمه به چشم امام می‌افتد طوفانی در وجودش برپا می‌شود. زانوهای خُزیمه می‌لرزد و اشک در چشمش حلقه می‌زند. اکنون لحظه دلباختگی است. او گمشده خود را پیدا کرده است. او در مقابل امام، بر روی خاک می‌افتد... ای حسین! تو با دل‌ها چه می‌کنی. این نگاه چه بود که مرا این‌گونه بی‌قرار تو کرد؟ امام خم می‌شود و شانه‌های خُزیمه را می‌فشارد. بازوی او را می‌گیرد تا برخیزد. او اکنون در آغوش امام زمان خویش است. گریه به او امان نمی‌دهد. آیا مرا می‌بخشی؟ من شرمسار هستم. من آمده بودم تا با شما بجنگم. امام لبخندی بر لب دارد و خُزیمه با همین لبخند همه چیز را می‌فهمد. آری! امام او را قبول کرده است. لشکر کوفه منتظر خُزیمه است، اما او می‌رود و در مقابل سپاه کوفه می‌ایستد و با صدای بلند می‌گوید: «کیست که بهشت را رها کند و به جهنم راضی شود؟ حسین علیه السلام بهشت گمشده من است». در لشکر کوفه غوغایی به پا می‌شود. به عمرسعد خبر می‌رسد که خُزیمه حسینی شده و نباید دیگر منتظر آمدن او باشد.<sup>۱۸۷</sup> خوشا به حال تو! ای خُزیمه که با یک نگاه چنین سعادت‌مند شدی. تو که لحظه‌ای قبل در صف دشمنان امام بودی، چگونه شد که یک باره حسینی شدی؟ تو برای همه آن پنج هزار نفری که در مقابل امام حسین علیه السلام ایستاده‌اند، حجّت را تمام کردی و آنها نزد خدا هیچ بهانه‌ای نخواهند داشت. زیرا آنها هم می‌توانستند راه حق را انتخاب کنند.

\* \* \*

عمرسعد از اینکه فرستاده او به امام ملحق شده، بسیار ناراحت است. در همه لشکر

به دنبال کسی می‌گردند که به امام حسین علیه السلام نامه نوشته باشد و فریاد می‌زنند: «آیا کسی هست که به حسین نامه نوشته باشد؟».

همه سرها پایین است، اما ناگهان صدایی در فضا می‌پیچد: «من! من! من به حسین نامه نوشته‌ام».

آیا او را می‌شناسی؟ او قرّه است. عمرسعد می‌گوید: «هم اکنون نزد حسین علیه السلام برو و پیام مرا به او برسان».<sup>۱۸۸</sup>

قرّه حرکت می‌کند و نزدیک می‌شود. امام حسین علیه السلام به یازان خود می‌گوید: «آیا کسی او را می‌شناسد؟» حبیب بن مظاهر می‌گوید: «آری، من او را می‌شناسم، من با او آشنا و دوست بودم. من از او جز خوبی ندیده‌ام. تعجب می‌کنم که چگونه در لشکر عمرسعد حاضر شده است».<sup>۱۸۹</sup>

حبیب بن مظاهر جلو می‌رود و پس از دادن سلام با هم خدمت امام می‌رسند. قرّه خدمت امام سلام می‌کند و می‌گوید: «عمرسعد مرا فرستاده است تا از شما سؤال کنم که برای چه به این جا آمده‌اید؟»

امام در جواب می‌گوید: «مردم کوفه به من نامه نوشتند و از من خواستند تا به این جا بیایم».<sup>۱۹۰</sup>

جواب امام بسیار کوتاه و منطقی است. قرّه با امام خداحافظی می‌کند و می‌خواهد که به سوی لشکر عمرسعد بازگردد.

حبیب بن مظاهر به او می‌گوید: «دوست من! چه شد که تو در گروه ستمکاران قرار گرفتی؟ بیا و امام حسین علیه السلام را یاری کن تا در گروه حق باشی».<sup>۱۹۱</sup>

قرّه به حبیب بن مظاهر نگاهی می‌کند و می‌گوید: «بگذار جواب حسین را برای عمرسعد ببرم، آن‌گاه به حرف‌های تو فکر خواهم کرد. شاید به سوی شما بازگردم»، اما او نمی‌داند که وقتی پایش به میان لشکر عمرسعد برسد، دیگر نخواهد توانست از دست تبلیغات سپاه ستم، نجات پیدا کند.<sup>۱۹۲</sup>

کاش او همین لحظه را غنیمت می‌شمرد و سخن حبیب بن مظاهر را قبول می‌کرد و

کار تصمیم‌گیری را به بعد واگذار نمی‌کرد. اینک به ما دستور داده‌اند در کار خیر عجله کنیم برای همین است که مبادا وسوسه‌های شیطان ما را از انجام آن غافل کند.

\* \* \*

ابن‌زیاد می‌داند که امام حسین علیه السلام هرگز با یزید بیعت نخواهد کرد. به همین دلیل، در فکر جنگ است. البته خودش می‌داند که کشتن امام حسین علیه السلام کار آسانی نیست، برای همین می‌خواهد تا آنجا که می‌تواند برای خود شریک جرم درست کند. او می‌خواهد کشتن امام حسین علیه السلام را یک نوع حرکت مردمی نشان بدهد. اکنون پنج هزار سرباز کوفی در کربلا حضور دارند و او به خوبی می‌داند که یاران امام به صد نفر هم نمی‌رسند، اما او به فکر یک لشکر سی هزار نفری است. او می‌خواهد تاریخ را منحرف کند تا آیندگان گمان کنند که این مردم کوفه بودند که حسین علیه السلام را کشتند، نه ابن‌زیاد!

در کوچه‌های کوفه اعلام می‌شود همه مردم به مسجد بیایند که ابن‌زیاد می‌خواهد سخنرانی کند. همه مردم، از ترس در مسجد حاضر می‌شوند. چون آنها ابن‌زیاد را می‌شناسند. او کسی است که اگر بفهمد یک نفر پای منبر او نیامده است، او را اعدام می‌کند.

ابن‌زیاد سخن خویش را آغاز می‌کند: «ای مردم! آیا می‌دانید که یزید چقدر در حق شما خوبی کرده است؟ او برای من پول بسیار زیادی فرستاده است تا در میان شما مردم خوب، تقسیم کنم و در مقابل، شما به جنگ حسین بروید. بدانید که اگر یزید را خوشحال کنید، پول‌های زیادی در انتظار شما خواهد بود.»<sup>۱۹۳</sup>

آن‌گاه ابن‌زیاد دستور می‌دهد تا کیسه‌های پول را بین مردم تقسیم کنند. بزرگان کوفه دور هم جمع شده‌اند و به رقص و پایکوبی مشغول‌اند. می‌بینی دنیا چه می‌کند و برق سکه‌ها چه تباهی‌ها می‌آفریند.

به یاد داری که روز سوّم محرّم، چهار هزار نفر فریب عمرسعد را خوردند و برای آنکه بهشت را خریداری کنند، به کربلا رفتند. امروز نیز، عده‌ای به عشق سکه‌های طلا آماده می‌شوند تا به کربلا بروند. آنها با خود می‌گویند: «با آنکه هنوز هیچ کاری نکرده‌ایم، یزید برایمان این قدر سکه طلا فرستاده است، پس اگر به جنگ حسین برویم او چه خواهد کرد. باید به فکر اقتصاد این شهر بود. تاکی باید چهره فقر را در این شهر ببینیم و تاکی باید سکه‌های طلا، نصیب اهل شام شود. اکنون که سکه‌های طلا به سوی این شهر سرازیر شده است، باید از فرصت استفاده کنیم».

مردم گروه‌گروه برای رفتن به کربلا و جنگ با امام آماده می‌شوند. آهنگران کوفه، شب و روز کار می‌کنند تا شمشیر درست کنند. مردم نیز، در صف ایستاده‌اند تا شمشیر بخرند. مردم با همان سکه‌هایی که از ابن‌زیاد گرفته‌اند، شمشیر و نیزه می‌خرند.

در این هیاهو، عده‌ای را می‌بینم که به فکر تهیه سلاح نیستند. با خودم می‌گویم: عجب! مثل اینکه اینها انسان‌های خوبی هستند. خوب است نزدیک‌تر بروم تا ببینم که آنها با هم چه می‌گویند:

— جنگ با حسین گناه بزرگی است. او فرزند رسول خداست.

— چه کسی گفته که ما با حسین جنگ می‌کنیم. ما هرگز با خود شمشیر نمی‌بریم. ما فقط همراه این لشکر می‌رویم تا اسم ما هم در دفتر ابن‌زیاد ثبت شود و سکه‌های طلا بگیریم.

— راست می‌گویی. هزاران نفر به کربلا می‌روند، ولی ما گوشه‌ای می‌ایستیم و اصلاً دست به شمشیر نمی‌بریم.

اینها نمی‌دانند که همین سیاهی لشکر بودن، چه عذابی دارد. وقتی بیچه‌های امام حسین علیه السلام ببینند که بیابان کربلا پر از لشکر دشمن شده است، ترس و وحشت وجود آنها را فرا می‌گیرد.

گمان می‌کنم که آنها در روز جنگ با امام حسین علیه السلام آرزو کنند که ای کاش ما هم

شمشیری آورده بودیم تا در این جنگ، کاری می‌کردیم و جایزه بیشتری می‌گرفتیم! آن وقت است که این مردم به جای شمشیر و سلاح، سنگ‌های بیابان را به سوی امام حسین علیه السلام پرتاب خواهند کرد. آری! این مردم خبر ندارند که روز جنگ، حتی بر سر سنگ‌های بیابان دعوا خواهد شد. زیرا سنگ بیابان در چشم آنها سکه طلا خواهد بود.

\* \* \*

ابن‌زیاد دستور داد در منطقه «نُخَيْلَه»، اردوگاهی بزنند تا نیروهای مردمی در آنجا سازماندهی شوند و سپس به سوی کربلا حرکت کنند. برنامه او این است که دسته‌های هزار نفری، هر کدام به فرماندهی یک نفر به سوی کربلا حرکت کنند.

مردم گروه‌گروه به سوی نُخَيْلَه می‌روند و نام خود را در دفتر مخصوصی که برای این کار آماده شده است، ثبت می‌کنند و به سوی کربلا اعزام می‌شوند. در این میان گروهی هستند که پس از ثبت نام و پیمودن مسافتی، مخفیانه به کوفه باز می‌گردند. این خبر به گوش ابن‌زیاد می‌رسد. او بسیار خشمگین می‌شود و یکی از فرماندهان خود را مأمور می‌کند تا موضوع فرار نیروها را بررسی کند و به او اطلاع دهد.<sup>۱۹۴</sup> هنگامی که مأمور ابن‌زیاد به سوی اردوگاه سپاه حرکت می‌کند، یک نفر را می‌بیند که از اردوگاه به سوی شهر می‌آید، اما در اصل او اهل کوفه نیست. این از همه جا بی‌خبر به کوفه آمده است تا طلب خود را از یکی از مردم کوفه بگیرد و وقتی می‌فهمد مردم به اردوگاه رفته‌اند، به ناچار برای گرفتن طلب خود به آنجا می‌رود. مأمور ابن‌زیاد با خود فکر می‌کند که او می‌تواند وسیله خوبی برای ترساندن مردم باشد. پس این بخت برگشته را دستگیر می‌کند و نزد ابن‌زیاد می‌برد. او هر چه التماس می‌کند که من بی‌گناهم و از شام آمده‌ام، کسی به حرف او گوش نمی‌دهد. ابن‌زیاد فریاد می‌زند:



— چرا به کربلا نرفتی؟ چرا داشتی فرار می‌کردی؟

— من هیچ نمی‌دانم. کربلا را نمی‌شناسم. من برای گرفتن طلب خود به این جا آمده‌ام. او هر چه قسم می‌خورد، ابن‌زیاد دلش به رحم نمی‌آید و دستور می‌دهد او را در میدان اصلی شهر گردن بزنند تا مایهٔ عبرت دیگران شود و دیگر کسی به فکر فرار نباشد.<sup>۱۹۵</sup>

همهٔ کسانی که نامشان در دفتر سپاه نوشته شده و اکنون در خانه‌های خود هستند، با وحشت از جا برخاسته و به سرعت به اردوگاه برمی‌گردند.<sup>۱۹۶</sup>

\* \* \*

ابن‌زیاد لحظه به لحظه از فرماندهان خود، در مورد حضور نیروهای مردمی در اردوگاه خبر می‌گیرد.

هدف ابن‌زیاد تشکیل یک لشکر سی هزار نفری است و تا این هدف فاصلهٔ زیادی دارد. سیاست او بسیار دقیق است. او می‌داند که مردم را فقط به سه روش می‌توان به جنگ با حسین فرستاد: فریب، پول و زور.

امروز سپاه کوفه از سه گروه تشکیل شده است:

گروه اول، کسانی هستند که با سخنان عمر سعد به اسم دین، فریب خورده و به کربلا رفته‌اند.

گروه دوم نیز از افرادی تشکیل شده که شیفته زرق و برق دنیایی هستند و با هدف رسیدن به دنیا، برای جنگ آماده شده‌اند و سومین گروه هم از ترس اعدام و کشته شدن به سپاه ملحق می‌شوند.

همسفرم! حالا دیگر زمان دلهره و نگرانی است. حتماً سخنانی قبلی ابن‌زیاد را به یاد داری که چقدر با مهربانی سخن می‌گفت، اما این سخن را بشنو: «من به اردوگاه سپاه می‌روم و هر مردی که در کوفه بماند به قتل خواهد رسید».<sup>۱۹۷</sup>

آن‌گاه به یکی از فرماندهان خود مأموریت داد تا بعد از رفتن او به نُحَیْلَه، در

کوچه‌های کوفه بگردد و هر کس را که یافت مجبور کند تا به اردوگاه برود و اگر قبول نکرد او را به قتل برساند.<sup>۱۹۸</sup>

با این اوصاف، دیگر مردم چاره‌ای ندارند جز اینکه گروه گروه به سپاه ابن زیاد ملحق شوند. آنها که از یاری امام حسین علیه السلام دست کشیدند، حالا باید در مقابل آن حضرت هم بایستند.

ابن زیاد به اردوگاه نُخَیله می‌رود و در آنجا نیروها را ساماندهی می‌کند. او هر روز یک یا دو لشکر چهار هزار نفری به سوی کربلا می‌فرستد.

آخر مگر امام حسین علیه السلام چند یاور دارد؟ ابن زیاد می‌داند که تعداد آنها کمتر از صد نفر است. گویا او می‌خواهد در مقابل هر سرباز امام، سیصد نفر داشته باشد.<sup>۱۹۹</sup> او هفت فرمانده معین می‌کند و با توجه به شناختی که از قبیله‌های کوفه دارد، نیروهای هر قبیله را در سپاه مخصوصی سازماندهی می‌کند.

\* \* \*

به ابن زیاد خبر می‌دهند که عده‌ای از دوستان امام حسین علیه السلام، برای یاری امام به سوی کربلا حرکت کرده‌اند. او به یکی از فرماندهان خود به نام زَجْر، مأموریت می‌دهد تا همراه با پانصد سوار به سوی «پل صَراه» برود و در آنجا مستقر شود.<sup>۲۰۰</sup>

زیرا هر کس که بخواهد از کوفه به کربلا برود، باید از روی این پل عبور کند. این پل در محاصره نیروها درمی‌آید و از عبور کردن افرادی که بخواهند به یاری امام حسین علیه السلام بروند، جلوگیری می‌شود.

آیا کسی می‌تواند برای یاری امام حسین علیه السلام از این پل عبور کند؟ آری، هر کس مثل عامر شجاع و دلیر باشد می‌تواند از این پل عبور کند.

او برای یاری امام حسین علیه السلام به سوی کربلا می‌رود و به این پل می‌رسد. او می‌بیند که پل در محاصره سربازان است، اما با این حال، یک تنه با شمشیر به جنگ این سربازان می‌رود و سربازان ابن زیاد چون شجاعت او را می‌بینند، فرار می‌کنند.

آری عامر برای عقیدهٔ مقدّسی شمشیر می‌زد و برای همین، همه از او ترسیدند و راه را برای او باز کردند و او توانست از پل عبور کند.<sup>۲۰۱</sup>

خبر عبور عامر به ابن‌زیاد می‌رسد. او دستور می‌دهد تا نیروهای بیشتری برای مراقبت از پل فرستاده شوند و در مسیر کربلا هم نگهبانان زیادتری قرار گیرند تا مبادا کسی برای یاری امام حسین علیه السلام به کربلا برود و یا کسی از سپاهیان کوفه فرار کند.

\* \* \*

امروز یکشنبه و پنجم محرّم است. لحظه به لحظه بر تعداد سربازان عمرسعد افزوده می‌شود.

هر گروه هزار نفری که به کربلا می‌رسد، جشن و سروری در لشکر عمرسعد برپا می‌شود، اما آیا کسی به یاری حق و حقیقت خواهد آمد؟ راه‌ها بسته شده و اطراف کربلا نیز کاملاً محاصره شده است.

آنجا را نگاه کن! سه اسب سوار با شتاب به سوی ما می‌آیند. آنها که هستند؟ سه برادر که در جنگ صفین و نهروان در رکاب حضرت علی علیه السلام شمشیر زده‌اند، اکنون می‌آیند تا امام حسین علیه السلام را یاری کنند. شجاعت آنها در جنگ صفین زبانزد همه بوده است.

گُردوس و دو برادرش!

آنها شیران بیشهٔ ایمان هستند که از کوفه حرکت کرده‌اند و حلقهٔ محاصرهٔ دشمنان را شکسته و اکنون به کربلا رسیده‌اند.<sup>۲۰۲</sup>

دوستان به استقبال آنها می‌روند و به آنها خوش آمد می‌گویند. پیوستن این سه برادر، شوری تازه در سپاه حق آفرید. خبر آمدن این جوانان به همه می‌رسد. زنان و کودکان هم غرق در شادی می‌شوند.

خدا به شما خیر دهد که امام حسین علیه السلام را تنها نگذاشتید. آنها نزد امام حسین علیه السلام

می آیند. سلام عرضه می دارند و وفاداری خویش را اعلام می کنند. اما در طرفی دیگر کسانی نیز، هستند که روزی در رکاب حضرت علی علیه السلام شمشیر زدند و در صفین رشادت و افتخار آفریدند، اما اکنون برای کشتن امام حسین علیه السلام، لباس رزم پوشیده و در سپاه کوفه جمع شده اند. به راستی که در این دنیا، هیچ چیزی بهتر از عاقبت به خیری نیست. بیاید همواره دعا کنیم که خدا عاقبت ما را ختم به خیر کند. به هر حال، هر کس که می خواهد به یاری امام حسین علیه السلام بیاید، فقط امروز را فرصت دارد. از فردا حلقه محاصره بسیار تنگ تر، و راه رسیدن به کربلا بسیار پرخطر می شود.

\* \* \*

من نگاه خود را به راه کوفه دوخته ام. آیا دیگر کسی به یاری ما خواهد آمد؟ این در حالی است که یک لشکر هزار نفری به کربلا می رسد. آنها برای کشتن امام حسین علیه السلام می آیند. یک نفر هم برای یاری او نمی آید. در سپاه کوفه هیاهویی برپا شده است. همه نیروها شمشیر برهنه به دست، منتظرند تا دستور حمله صادر شود. خدایا! چه شده و مگر آنها چه بدی از امام حسین علیه السلام دیده اند که برای کشتن او، این همه بی تابی می کنند. من دیگر طاقت ندارم این صحنه ها را ببینم. آنجا را نگاه کن! آنجا را می گویم، راه بصره، اسب سواری با شتاب به سوی ما می آید. او کیست که توانسته است حلقه محاصره را بشکند و خود را به ما برساند. او حجاج بن بذر است که از بصره می آید. او نامه ای از خوبان بصره در دست دارد. او فرستاده مردم بصره است و آمده تا جواب نامه را برای آنها ببرد. حجاج بن بذر خدمت امام حسین علیه السلام می رسد. اشک امانش نمی دهد. و به این وسیله، اوج ارادتش را به امام نشان می دهد. نامه را به امام می دهد. امام آن را باز می کند و مشغول خواندن نامه می شود. اکنون حجاج بن بدر رو به من می کند و می گوید: «وقتی امام حسین علیه السلام هنوز در مکه

بود برای شیعیان بصره نامه نوشت و از آنها طلب یاری کرد. هنگامی که نامه امام به دست ما رسید، در خانه یزید بن مسعود جمع شدیم و همه برای یاری امام خود، اعلام آمادگی کردیم. یزید بن مسعود این نامه را برای امام حسین علیه السلام نوشت و از من خواست تا آن را برای امام بیاورم. چه شب‌ها و روزهایی را که در جستجوی شما بودم. همه بیابان‌ها پر از نگهبان بود. من در تاریکی شب‌ها به سوی شما شتافتم و اکنون به شما رسیدم».<sup>۲۰۳</sup>

همسفرم! حتماً شما هم مثل من می‌خواهید بدانید که در این نامه چه نوشته شده است. گوش کن: «ای امام حسین! پیام تو را دریافت کردیم و برای یاری کردن تو آماده‌ایم. باور داریم که شما نماینده خدا در روی زمین هستید و تنها یادگار پیامبر صلی الله علیه و آله می‌باشید. بدان که همه دوستان شما در بصره تا پای جان آماده یاری شما هستند».<sup>۲۰۴</sup> امام بعد از خواندن نامه در حق یزید بن مسعود دعا می‌کند و از خداوند برای او طلب خیر می‌کند.<sup>۲۰۵</sup>

من نگاهی به صورت پیک بصره می‌کنم. در صورت او تردید را می‌خوانم. آیا شما می‌توانی حدس بزنی در درون او چه می‌گذرد؟ او بین رفتن و ماندن متحیر است؟ هزاران نفر به جنگ امام حسین علیه السلام آمده‌اند. آری! او فهمیده است که دیگر فرصتی نیست تا به بصره برود و دوستانش را خبر کند. تا او به بصره برسد، این نامردان امام حسین علیه السلام را شهید خواهند کرد.

آری! دیگر خیلی دیر است. راه‌ها بسته شده و حلقه محاصره هر لحظه تنگ‌تر می‌شود. او می‌داند که اگر دوستانش هم از بصره حرکت کنند، دیگر نمی‌توانند خودشان را به امام برسانند. او تصمیم خود را می‌گیرد و می‌ماند.

نگاه کن! او به سجده شکر رفته و خدا را شکر می‌کند که در میان همه دوستانش، تنها او توفیق یافته که پروانه امام حسین علیه السلام باشد.<sup>۲۰۶</sup>

او از صحرای کربلا رو به بصره می‌کند و با آنها سخن می‌گوید: «دوستانم! عذر مرا بپذیرید و در انتظارم نمانید. دیگر کار از کار گذشته است. اکنون امام، غریب و بی‌یاور در میان هزاران نامرد گرفتار شده است. من نمی‌توانم غربت امام خود را ببینم. من می‌مانم و جان خود را فدای او می‌کنم».

همسفرم! راستش را بخواهید پیش از این با خود گفتم که کاش او به بصره می‌رفت و برای امام نیروی کمکی می‌آورد، اما حالا متوجه شدم که تصمیم او بهترین تصمیم بوده است. زیرا عمرسعد دستور داده اگر او خواست به سوی بصره حرکت کند، تیربارانش کند.

در حال حاضر بهترین کار، ماندن در کربلا است. البته شیعیان بصره وقتی از آمدن فرستاده خود ناامید شوند، می‌فهمند که حتماً حادثه‌ای پیش آمده است. بدین ترتیب، آنها لباس رزم می‌پوشند و آماده حرکت به سوی کربلا می‌شوند. (گرچه آنها زمانی به کربلا خواهند رسید که دیگر امام حسین علیه السلام شهید شده است).<sup>۲۰۷</sup>

\* \* \*

غروب دوشنبه، ششم محرم است و یک لشکر چهار هزار نفری دیگر به نیروهای عمرسعد افزوده می‌شود.

آمار سپاه او به بیست هزار نفر رسیده است. صدای قهقهه و شادی آنها دل حبیب بن مظاهر را به درد می‌آورد.<sup>۲۰۸</sup>

آخر، ای نامردان، به چه می‌خندید؟ نماز می‌خوانید و در نماز بر پیامبر و خاندان او درود می‌فرستید، ولی برای جنگ با فرزند دختر او، شمشیر به دست گرفته‌اید؟ نگاه کردن و غصه خوردن، دردی را دوا نمی‌کند. باید کاری کرد. ناگهان فکری به ذهن حبیب می‌رسد. او خودش از طایفه بنی‌آسد است و گروهی از این طایفه در نزدیکی کربلا منزل دارند.

حبیب با آنها آشنا است و پیش از این، گاهی با آنها رفت و آمد داشته است. در دیدارهای قبلی، آنها به حبیب احترام زیادی می‌گذاشتند و او را به عنوان شیخ و بزرگ قبیله خود می‌شناختند. اکنون او می‌خواهد پیش آنها برود و از آنها بخواهد تا به یاری امام حسین علیه السلام بیایند.

حبیب به سوی خیمه امام حسین علیه السلام حرکت می‌کند و پیشنهاد خود را به امام می‌گوید. امام با او موافقت می‌کند و او بعد از تاریک شدن هوا به سوی طایفه بنی‌آسد می‌رود.<sup>۲۰۹</sup>

افراد بنی‌آسد باخبر می‌شوند که حبیب بن مظاهر مهمان آنها شده است. همه به استقبال او می‌آیند، اما تعجب می‌کنند که چرا او در دل شب و تنها نزد آنها آمده است. حبیب صبر می‌کند تا همه جمع شوند و آن‌گاه سخن می‌گوید: «من از صحرای کربلا می‌آیم. برای شما بهترین ارمغان‌ها را آورده‌ام. امام حسین علیه السلام به کربلا آمده و عمرسعد با هزاران سرباز، او را محاصره کرده است. من شما را به یاری فرزند پیامبر صلی الله علیه و آله دعوت می‌کنم.<sup>۲۱۰</sup>

نمی‌دانم سخنان این پیرمرد با این جوانان چه کرد که خون غیرت را در رگ‌های آنها به جوش آورد.

زنان، شوهران خود را به یاری امام حسین علیه السلام تشویق می‌کنند. در قبیله بنی‌آسد شور و غوغایی برپا شده است.

جوانی به نام بشر جلو می‌آید و می‌گوید: «من اولین کسی هستم که جان خود را فدای امام حسین علیه السلام خواهم نمود».<sup>۲۱۱</sup>

تمام مردان طایفه از پیر و جوان (که تعدادشان نود نفر است)، شمشیرهایشان را برمی‌دارند و با خانواده خود خداحافظی می‌کنند.

نود مرد جنگجو!

اشک در چشم همسرانشان حلقه زده است. کاش ما هم می‌توانستیم بیاییم و زینب علیها السلام را یاری کنیم.

در دل شب، ناگهان سواری دیده می‌شود که به سوی بیابان می‌تازد. خدای من او کیست؟ وای، او جاسوس عمرسعد است که از کربلا تا این‌جا همراه حبیب آمده و اکنون می‌رود تا خبر آمدن طایفه بنی‌آسد را به عمرسعد بدهد و با تأسف او به موقع خود را به عمرسعد می‌رساند.

عمرسعد به یکی از فرماندهان خود به نام اَزْرَق دستور می‌دهد تا همراه چهارصد نفر به سوی قبیله بنی‌آسد حرکت کند.<sup>۲۱۲</sup>

حبیب بی‌خبر از وجود یک جاسوس، خیلی خوشحال است که نود سرباز به نیروهای امام اضافه می‌شود. وقتی بچه‌های امام حسین علیه السلام این نیروها را ببینند خیلی شاد می‌شوند. او به شادی دل زینب علیها السلام نیز می‌اندیشد. دیگر راهی تا کربلا نمانده

است.

ناگهان در این تاریکی شب، راه بر آنها بسته می‌شود. لشکر کوفه به جنگ بنی‌اسد می‌آید. صدای برخورد شمشیرها به گوش می‌رسد.

مقاومت دیگر فایده‌ای ندارد. نیروهای کمکی هم در راه است. بنی‌اسد می‌دانند که اگر مقاومت کنند، همه آنها بدون آنکه بتوانند برای امام حسین علیه السلام کاری انجام دهند، در همین جا کشته خواهند شد.

بنابراین، تصمیم می‌گیرند که برگردند. آنها با چشمان گریان با حبیب خدا حافظی می‌کنند و به سوی منزل خود برمی‌گردند.<sup>۲۱۳</sup>

آنها باید همین امشب دست زن و بچه خود را بگیرند و به سوی بیابان بروند. چرا که عمرسعد گروهی را به دنبال آنها خواهد فرستاد تا به جرم یاری امام حسین علیه السلام مجازات شوند.

حبیب به سوی خیمه امام می‌رود. او تنها رفته است و اکنون تنها برمی‌گردد. غم و غصه را در چهره حبیب می‌توان دید، ولی امام با روی باز او استقبال می‌کند و در جواب او خداوند را حمد و ستایش می‌نماید.<sup>۲۱۴</sup>

امام به حبیب می‌گوید که باید خدا را شکر کنی که قبیله‌ات به وظیفه خود عمل کرده‌اند. آنها دعوت ما را اجابت کردند و هر آنچه از دستشان برمی‌آمد، انجام دادند و این جای شکر دارد. اکنون که به وظیفه‌ات عمل کردی راضی باش و شکرگزار.

\* \* \*

روز سه شنبه، هفتم محرم است و آفتاب داغ کربلا بیداد می‌کند. اسب سواری از راه کوفه می‌آید و نزد عمرسعد می‌رود. او با خود نامه‌ای دارد. عمرسعد نامه را می‌گیرد و آن را می‌خواند: «ای عمرسعد! بین حسین و آب فرات جدایی بینداز و اجازه نده تا او از آب فرات قطره‌ای بنوشد. من می‌خواهم حسین با لب تشنه جان بدهد».<sup>۲۱۵</sup>

عمرسعد بی‌درنگ یکی از فرماندهان خود به نام عمرو بن حجاج را مأمور می‌کند که به همراه هفتصد نفر کنار فرات مستقر شوند تا از دسترسی امام حسین علیه السلام و یارانش



به آب ممانعت کنند.<sup>۲۱۶</sup>

از امروز باید خود را برای شنیدن صدای گریه کودکانی که از تشنگی بی‌تابی می‌کنند، آماده کنی.

صحرای کربلا سراسر گرما و سوز و عطش است. آری! این عطش است که در صحرا طلوع می‌کند و جان کودکان را می‌سوزاند. من و تو چه کاری می‌توانیم برای تشنگی بچه‌های امام حسین علیه السلام انجام بدهیم؟  
من دیگر نمی‌توانم طاقت بیاورم. رو به سوی لشکر کوفه می‌کنم. می‌روم تا با عمرسعد سخن بگویم، شاید دل او به رحم بیاید.

ای عمرسعد! تو با امام حسین علیه السلام جنگ داری، پس این کودکان چه گناهی کرده‌اند؟ او می‌خندد و می‌گوید: «مگر همین حسین و پدرش نبودند که آب را بر روی عثمان، خلیفه سوم بستند تا به شهادت رسید؟ مگر زن و بچه عثمان تشنه نبودند؟ ما امروز می‌خواهیم انتقام عثمان را بگیریم».

از شنیدن این سخن متحیر شدم، زیرا تا به حال چنین مطلبی را نشنیده‌ام که حضرت علی علیه السلام و فرزندان او، آب را بر عثمان بسته باشند، اما با کمال تعجب می‌بینم که تمام سپاه کوفه این سخن را می‌گویند که این تشنگی در عوض همان تشنگی است که به عثمان روا داشته‌اند.

عمرسعد نامه ابن‌زیاد را به من می‌دهد تا بخوانم. در این نامه چنین آمده است: «امروز، روزی است که من می‌خواهم انتقام لب‌های تشنه عثمان را بگیرم. آب را بر کسانی ببندید که عثمان را با لب تشنه شهید کردند».<sup>۲۱۷</sup>  
مات و مبهوت به سوی فرات می‌روم. آب موج می‌زند. مأموران، ساحل فرات را محاصره کرده‌اند.

عبدالله آزدی را می‌بینم. او فریاد برمی‌آورد: «ای حسین! این آب را ببین که چه رنگ صاف و درخشنده‌ای دارد، به خدا قسم نمی‌گذاریم قطره‌ای از آن را بنوشی تا اینکه از تشنگی جان بدهی».<sup>۲۱۸</sup>

حالا می‌فهمم که عمرسعد روی این موضوع تشنگی تبلیغات زیادی انجام داده است. خیلی علاقه‌مند می‌شوم تا از قصه کشته شدن عثمان و تشنگی او با خبر شوم.

آیا کسی هست که در این زمینه مرا راهنمایی کند؟ به راستی، چه ارتباطی بین تشنگی عثمان و تشنگی امام حسین علیه السلام وجود دارد؟

\* \* \*

همسفرم! آیا موافقی با هم اندکی تاریخ را مرور کنیم. باید به بیست و شش سال قبل برگردیم تا حوادث سال سی و پنج هجری قمری را بررسی کنیم.

عثمان به عنوان خلیفه سوم در مدینه حکومت می‌کرد. او بنی‌امیه را همه کاره حکومت خود قرار داده بود و مردم از اینکه بنی‌امیه، بیت المال را حیف و میل می‌کردند، از عثمان ناراضی بودند.

به مردم مصر بیش از همه ظلم و ستم می‌شد، اما سرانجام صبر آنها لبریز شد و در ماه شوال سال سی و پنج هجری به سوی مدینه آمدند. آنها خانه عثمان را محاصره کردند و اجازه ندادند که او برای خواندن نماز جماعت به مسجد بیاید.

حضرت علی علیه السلام برای دفاع از عثمان، امام حسن و امام حسین علیهما السلام را به خانه عثمان فرستاد و به آنها دستور داد که نگذارند آسیبی به عثمان برسد. محاصره بیش از دو هفته طول کشید و در تمام این مدت، امام حسن و امام حسین علیهما السلام و گروه دیگری از اهل مدینه از عثمان دفاع می‌کردند.

جالب این است که خود بنی‌امیه که طراح اصلی این ماجرا بودند، می‌خواستند که با از میان برداشتن عثمان به اهداف جدید خود برسند.

روز هجدهم ذی‌الحجه مروان منشی و مشاور عثمان، به او گفت از کسانی که برای دفاع او آمده‌اند بخواهد تا خانه او را ترک کنند. عثمان هم که به مروان اطمینان داشت و خیال می‌کرد خطر برطرف شده است، از همه آنهايي که برای دفاع از آنها آمده بودند خواست تا به خانه‌های خود بروند.

او به همه رو کرد و چنین گفت: «من همه شما را سوگند می‌دهم تا خانه مرا ترک کنید و به خانه‌های خود بروید».<sup>۲۱۹</sup> امام حسن علیه السلام فرمود: «چرا مردم را از دفاع کردن از خود منع می‌کنی؟» عثمان در جواب ایشان گفت: «تو را قسم می‌دهم که به خانه خود بروی. من نمی‌خواهم در خانه‌ام خونریزی شود».<sup>۲۲۰</sup> آخرین افرادی که خانه عثمان را

ترک کردند امام حسن و امام حسین علیهما السلام بودند. ۲۲۱

حضرت علی علیه السلام چون متوجه بازگشت امام حسن علیه السلام شد، به او دستور داد تا به خانه عثمان باز گردد. امام حسن علیه السلام به خانه عثمان بازگشت، اما بار دیگر عثمان او را قسم داد که خانه او را ترک کند. ۲۲۲

شب هنگام، نیروهایی که از مصر آمده بودند از فرصت استفاده کردند و حلقه محاصره را تنگتر کردند. محاصره آن قدر طول کشید که دیگر آبی در خانه عثمان پیدا نمی شد. ۲۲۳

عثمان و خانواده او به شدت تشنه بودند، اما شورشیان، اجازه نمی دادند کسی برای عثمان آب ببرد. آنها می خواستند عثمان و خانواده اش از تشنگی بمیرند. هیچ کس جرأت نداشت به خانه عثمان نزدیک شود. شورشیان با شمشیرهای برهنه خانه را در محاصره خود داشتند.

اما حضرت علی علیه السلام به بنی هاشم دستور داد تا سه مشک آب بردارند و به سوی خانه عثمان حرکت کنند. آنها هرطور بود آب را به خانه عثمان رساندند. ۲۲۴

امام حسن علیه السلام و قنبر هنوز بر در خانه عثمان ایستاده بودند که تیراندازی شروع شد. در این گیرودار امام حسن علیه السلام نیز مجروح شد، اما سرانجام شورشیان به خانه عثمان حمله کردند و او را به قتل رساندند.

پس از مدتی بنی امیه با بهانه کردن پیراهن خون آلود عثمان، حضرت علی علیه السلام را به عنوان قاتل او معرفی کردند. دستگاه تبلیغاتی بنی امیه تلاش می کردند تا مردم باور کنند که حضرت علی علیه السلام برای رسیدن به حکومت و خلافت در قتل عثمان دخالت داشته است.

امروز، روز هفتم محرم است. ابن زیاد نیز، تشنگی عثمان را بهانه کرده تا آب را بر امام حسین علیه السلام ببندد.

عجب! تنها کسی که به فکر تشنگی عثمان بود و برای او آب فرستاد حضرت علی علیه السلام بود. امام حسین علیه السلام و امام حسن علیه السلام برای بردن آب به خانه عثمان تلاش می کردند، اما امروز و بعد از گذشت بیست و شش سال اعتقاد مردم بر این است که این بنی هاشم و امام حسین علیه السلام بودند که آب را بر عثمان بستند؟! به راستی که تاریخ را چقدر هدفمند

تحریف می‌کنند!

همسفرم! آیا تو هم با من موافقی که این تحریف تاریخ بیشتر از تشنگی، دل امام حسین علیه السلام را به درد آورده است.

\* \* \*

خورشید بی‌وقفه می‌تابد. هوا بسیار گرم شده و صحرای کربلا، غرق تشنگی است. کودکان از سوز تشنگی بی‌تابی می‌کنند و رخساره آنها، دل هر بیننده‌ای را می‌سوزاند.

ابن حُصَین هَمْدانی، نزد امام می‌آید و می‌گوید: «مولای من! اجازه دهید بروم و با عمرسعد سخن بگویم. شاید بتوانم او را راضی کنم تا آب را آزاد کند». امام با نظر او موافقت می‌کند و او به سوی لشکر کوفه می‌رود و به آنها می‌گوید: «من می‌خواهم با فرمانده شما سخن بگویم».

او را به خیمه عمرسعد می‌برند و او وارد خیمه می‌شود، اما سلام نمی‌کند. عمرسعد از این رفتار او ناراحت می‌شود و به او می‌گوید: «چرا به من سلام نکردی، مگر مرا مسلمان نمی‌دانی؟».

ابن حُصَین هَمْدانی در جواب می‌گوید: «اگر تو خودت را مسلمان می‌دانی چرا آب فرات را بر خاندان پیامبر بسته‌ای؟ آیا درست است که حیوانات این صحرا از آب فرات بنوشند، اما فرزندان پیامبر لب تشنه باشند؟ در کدام مذهب است که آب را بر کودکان ببندند؟»<sup>۲۲۵</sup>

عمرسعد سر خود را پایین می‌اندازد و می‌گوید: «می‌دانم که تشنه گذاردن خاندان پیامبر، حرام است، اما چه کنم این زیاد به من این دستور را داده است. باور کن که من در شرایط سختی قرار گرفته‌ام و خودم هم نمی‌دانم چه کنم؟ آیا باید حکومت ری را رها کنم. حکومتی که در اشتیاق آن می‌سوزم. دلم اسیر ری شده است. به خدا قسم نمی‌توانم از آن چشم‌پوشم».<sup>۲۲۶</sup>

این جاست که ابن حُصَین هَمْدانی باز می‌گردد، در حالی که می‌داند سخن گفتن با عمرسعد کار بیهوده‌ای است. او چنان عاشق حکومت ری شده که برای رسیدن به آن

حاضر است به هر کاری دست بزند.

\* \* \*

نیمه‌های شب هشتم محرم است. هوا کاملاً تاریک است، اما بچه‌ها از شدت تشنگی خواب ندارند.

آیا راهی برای یافتن آب هست؟ نگاه کن عباس به سوی خیمه امام می‌آید. او دیگر تاب دیدن تشنگی کودکان را ندارد.

سلام می‌کند و با ادب روبروی امام می‌نشیند و می‌گوید: مولای من! آیا به من اجازه می‌دهی برای آوردن آب با این نامردان بجنگم؟

امام به چهره برادر نگاهی می‌کند. غیرت را در وجود او می‌بیند.

پاسخ امام مثبت است. عباس با خوشحالی از خیمه بیرون می‌رود و گروهی از دوستان را جمع می‌کند و دستور می‌دهد تا بیست مشک آب بردارند.<sup>۲۲۷</sup>

آن‌گاه در دل شب به سوی فرات پیش می‌تازند. عباس، ابتدا نافع بن هلال را می‌فرستد تا موقعیت دشمن را ارزیابی کند.

قرار می‌شود هر زمان او فریاد زد آنها حمله کنند. نافع آرام آرام جلو می‌رود. در تاریکی شب خود را به نزدیکی فرات می‌رساند، اما ناگهان نگهبانان او را می‌بینند و به فرمانده خود، عمرو بن حجاج خبر می‌دهند. او نزدیک می‌آید و نافع را می‌شناسد:

— نافع تو هستی؟ سلام! این جا چه می‌کنی؟

— سلام پسر عمو! من برای بردن آب آمده‌ام.

— خوب، می‌توانی مقداری آب بنوشی و سریع برگردی.

او نگاهی به موج‌های آب می‌اندازد. تشنگی در او بیداد می‌کند. ولی در جواب می‌گوید:

— تا زمانی که مولایم حسین علیه السلام از این آب نیاشامیده است، هرگز آب نخواهم خورد. چگونه من از این آب بنوشم در حالی که مولایم و فرزندان او تشنه هستند؟ می‌خواهم آب برای خیمه‌ها ببرم.

— امکان ندارد. تو نمی‌توانی آب را به خیمه‌های حسین ببری. ما مأمور هستیم تا نگذاریم یک قطره آب هم به دست حسین برسد.<sup>۲۲۸</sup>

این جاست که نافع فریاد می‌زند: «الله اکبر!».

این عباس است که می‌آید. نگاه کن که چه مردانه می‌آید! شیر بیشه ایمان، فرزند حیدر کزّار می‌آید. عباس و عده‌ای از یارانش، راه پانصد سرباز را می‌بندند و گروه دیگر مشک‌ها را از آب پر می‌کنند.<sup>۲۲۹</sup>

صدای برخورد شمشیرها به گوش می‌رسد. بعد از مدتی درگیری و تاخت و تاز، عباس دلاور و همراهانش با بیست مشک پر از آب به سوی خیمه‌ها باز می‌گردند. او همراه خود آب سرد و گوارا دارد و لب‌هایش از تشنگی خشکیده است، اما تا آب را به خیمه‌ها نرساند و امام حسین علیه السلام آب نیشامد، عباس آب نمی‌نوشد.<sup>۲۳۰</sup>

نگاه کن! همه بیچه‌ها چشم انتظارند. آری! عمو رفته تا آب بیاورد.

دستهای کوچک آنها به حالت قنوت است و دعا بر لب‌های تشنه آنها نشسته است: «خدایا، تو عموی ما را یاری کن!».

صدای شیهه اسب عمو می‌آید.

الله اکبر!

این صدا، صدای عمو است. همه از خیمه‌ها بیرون می‌دوند. دور عمو را می‌گیرند و از دست مهربان او سیراب می‌شوند.

همه این صحنه را می‌بینند. امام حسین علیه السلام هم، به برادر نگاه می‌کند که چگونه کودکان گرد او را گرفته‌اند.

همسفر! آیا می‌دانی بعد از اینکه بیچه‌ها از دست عموی خود آب نوشیدند به یکدیگر چه گفتند: «بیا بید از امشب عموی خود را سقا صدا بزنیم».

# ۴

## شب رؤیایی

نیمه‌های شب است. صحرای کربلا در سکوت است و لشکر کوفه در خواب هستند.

آنجا را نگاه کن! سه نفر به این طرف می‌آیند. خدایا، آنها چه کسانی هستند؟ او وَهَب است که همراه همسر و مادر خود به سوی کربلا می‌آید.<sup>۲۳۱</sup> آیا می‌دانی این سه نفر، مسیحی هستند؟ زمانی که یک صحرا مسلمان جمع شده‌اند تا امام حسین علیه السلام را بکشند، این سه مسیحی به کجا می‌روند؟ همسفرم! عشق، مسیحی و مسلمان نمی‌شناسد. اگر عاشق آزادگی باشی، نمی‌توانی عاشق امام حسین علیه السلام نباشی.

آنها که به خون امام حسین علیه السلام تشنه‌اند همه اسیر دنیا هستند، پس آزاد نیستند. آنها که آزاده‌اند و دل به دنیا نبسته‌اند به امام حسین علیه السلام دل می‌بندند. من جلو می‌روم و می‌خواهم با وَهَب سخن بگویم. — ای وهب! در این صحرا چه می‌کنی؟ به کجا می‌روی؟ — به سوی حسین علیه السلام فرزند پیامبر صلی الله علیه و آله شما می‌روم. — مگر نمی‌بینی که صحرا پر از آشوب است. سربازان ابن‌زیاد همه جا نگهبانی می‌دهند. اگر شما را دستگیر کنند کشته خواهید شد. — این راه عشق است. سود و زیان ندارد. — آخر شما مولای ما، حسین علیه السلام را از کجا می‌شناسید. — این حکایتی دارد که بهتر است از مادرم بشنوی.

من نزد مادرش می‌روم و سلام می‌کنم. او برایم چنین حکایت می‌کند:

ما در بیابان‌های اطراف کوفه زندگی می‌کردیم. چند هفته گذشته چاه آبی که کنار خیمه ما بود خشک شد. گوسفندان ما داشتند از تشنگی می‌مردند. فرزندم وهب همراه همسرش، برای پیدا کردن آب به بیابان رفته بودند، اما آنها خیلی دیر برگشتند و من نگران آنها بودم.

آن روز، کاروانی در نزدیکی خیمه ما منزل کرد و آقای بزرگواری نزد من آمد و گفت: «مادر اگر کاری داری بگو تا برایت انجام دهم».

متانت و بزرگواری را در سیمای او دیدم. به ذهنم رسید که از او طلب آب کنم چرا که بی‌آبی، زندگی ما را بسیار سخت کرده بود. در دل خود، آرزوی آبی گوارا کردم. ناگهان دیدم که چشمه زلالی از زمین جوشید. باور نمی‌کردم، پس چنین گفتم:

— کیستی ای جوانمرد و در این بیابان چه می‌کنی؟ چه قدر شبیه حضرت مسیح ﷺ هستی!

— من حسین‌ام، فرزند آخرین پیامبر خدا. به کربلا می‌روم. وقتی فرزندت رسید؛ سلام مرا به او برسان و بگو که فرزند پیامبر آخرالزمان، تو را به یاری طلبیده است. و بعد از لحظاتی کاروان به سوی این سرزمین حرکت کرد. ساعتی بعد پسر و عروسم آمدند. چشمه زلال آب چشم آنها را خیره کرده بود و گفت:

— این جا چه خبر بوده است مادر؟

— حسین فرزند آخرین پیامبر خدا ﷺ این جا بود و تو را به یاری فرا خواند و رفت. فرزندم در فکر فرو رفت. این حسین ﷺ کیست که چون حضرت عیسی ﷺ معجزه می‌کند؟ باید پیش او بروم. بصرم تصمیم خود را گرفت تا به سوی حسین ﷺ برود. او می‌خواست به سوی همه خوبی‌ها پرواز کند.

دل من هم حسینی شده بود و می‌خواستم همسفر او باشم. برای همین به او گفتم «پسر! حق مادری را ادا نکرده‌ای اگر مرا هم به کربلا نبری».

فرزندم به من نگاهی کرد و چیزی نگفت.



آن‌گاه همسرش جلو آمد و به او گفت: «همسر عزیزم! مرا تنها می‌گذاری و می‌روی. من نیز می‌خواهم با تو بیایم». وهب جواب داد: «این راه خون است و کشته شدن. مگر خبر نداری همه دارند برای کشتن حسین علیه السلام به کربلا می‌روند. اما همسر وهب اصرار کرد که من هم می‌خواهم همراه تو بیایم.

و این چنین بود که ما هر سه با هم حرکت کردیم تا حسین علیه السلام را ببینیم. <sup>۲۳۳</sup>  
من با شنیدن این حکایت به این خانواده آفرین می‌گویم و تصمیم می‌گیرم تا در دل تاریکی شب، آنها را همراهی می‌کنم.

گویا امام حسین علیه السلام می‌داند که سه مهمان عزیز دارد. پیش از اینکه آنها به کربلا برسند خودش از خیمه بیرون آمده است. زینب علیها السلام هم به استقبال میهمانان می‌آید. اکنون وهب در آغوش امام حسین علیه السلام است و مادر و همسرش در آغوش زینب علیها السلام. به خدا سوگند که آرامش دو جهان را به دست آورده‌ای، ای وهب! خوشا به حال تو!

و این سه نفر به دست امام حسین علیه السلام مسلمان می‌شوند.

«أشهد أن لا اله الا الله و أشهد أن محمداً رسول الله».

خوشا به حال شما که مسلمان شدنتان با حسینی شدنتان یکی بود. ایمان آوردن شما در این شرایط حساس، نشانه روحیه حق‌طلبی شماست.

\*\*\*

نگاه کن! آن پیرمرد را می‌گویم. آیا او را می‌شناسی؟

او آنس بن حارث، یکی از یاران پیامبر است. او نبرد قهرمانانه حمزه سیدالشهدا را از نزدیک دیده است و اینک با کوله باری از خاطره‌های بزرگ به سوی امام حسین علیه السلام می‌آید.

سن او بیش از هفتاد سال است، اما او می‌آید تا این بار در رکاب فرزند پیامبر صلی الله علیه و آله شمشیر بزند.

نگاهش به امام می‌افتد. اشک در چشمانش حلقه می‌زند. اندوهی غریب وجودش را فرا می‌گیرد. او خودش از پیامبر شنیده است: «حسین من در سرزمین عراق می‌جنگد و به شهادت می‌رسد. هر کس که او را درک کند باید یاریش کند». <sup>۲۳۳</sup> او دیده است که پیامبر ﷺ چقدر به حسین عشق می‌ورزید و چقدر در مورد او به مردم توصیه می‌کرد.

اکنون پس از سال‌ها، آن هم در دل شب هشتم، آنس بار دیگر مولایش حسین ﷺ را می‌بیند. تمام خاطره‌ها زنده می‌شود. بوی مدینه در فضا می‌پیچد. انس نزد امام می‌رود و با او بیعت می‌کند که تا آخرین قطره خون خود در راه امام جهاد کند. <sup>۲۳۴</sup> آری! چنین است که مدینه به عاشورا متصل می‌شود. آنس که در رکاب پیامبر شمشیر زده، آمده است تا در کربلا هم شمشیر بزند. اگر در رکاب پیامبر شهادت نصیبش نشد، اکنون در رکاب فرزندش می‌تواند شهد شهادت بنوشد. <sup>۲۳۵</sup>

\* \* \*

آنجا را نگاه کن!

دو اسب سوار با شتاب به سوی ما می‌آیند. خدایا! آنها کیستند؟ نکند دشمن باشند و قصد حمله داشته باشند؟

— ما آمده‌ایم امام حسین ﷺ را یاری کنیم.

— شما کیستید؟

— منم نَعْمَانِ اَزْدی، آن هم برادرم است.

— خوش آمدید.

آنها به سوی خیمه امام می‌روند تا با او بیعت کنند. آیا آنها را می‌شناسی؟ آنها کسانی هستند که در جنگ صفین در رکاب حضرت علی ﷺ شمشیر زده‌اند.

فردای آن شب نزد نعمان و برادرش می‌روم و می‌گویم:

— دیشب از کدام راه به اردوگاه امام آمدید؟ مگر همه راه‌ها بسته نیست؟

— راست می‌گویی، همهٔ راه‌ها بسته شده است، اما ما با یک نقشه توانستیم خود را به این جا برسانیم.  
— چه نقشه‌ای؟  
— ما ابتدا خود را به اردوگاه ابن‌زیاد رساندیم و همراه سپاهیان او به کربلا آمدیم و سپس در دل شب خود را به اردوگاه حق رساندیم.<sup>۲۳۶</sup>

\* \* \*

لحظه به لحظه بر نیروهای عمرسعد افزوده می‌شود. صدای شادی و قهقههٔ سپاه کوفه به آسمان می‌رسد.  
همهٔ راه‌ها بسته شده است. دیگر کسی نمی‌تواند برای یاری امام حسین علیه السلام به سوی کربلا بیاید. مگر افراد انگشت‌شماری که بتوانند از حلقهٔ محاصره عبور کنند.  
امام حسین علیه السلام باید حجت را بر همه تمام کند. به همین جهت، پیکی را برای عمرسعد می‌فرستد و از او می‌خواهد که با هم گفت‌وگویی داشته باشند.  
عمرسعد به امید آنکه شاید امام حسین علیه السلام با یزید بیعت کند با این پیشنهاد موافقت می‌کند. قرار می‌شود هنگامی که هوا تاریک شد، این ملاقات صورت گیرد.<sup>۲۳۷</sup>  
حتماً می‌دانی که عمرسعد از روز اول هم که به کربلا آمد، جنگ را به بهانه‌های مختلفی عقب می‌انداخت. او می‌خواست نیروهای زیادی جمع شود و با افزایش نیروها و سخت شدن شرایط، امام حسین علیه السلام را تحت فشار قرار دهد تا شاید او بیعت با یزید را قبول کند.  
در این صورت، علاوه بر اینکه خون امام حسین علیه السلام به گردن او نیست، به حکومت ری هم رسیده است. او می‌داند که کشتن امام حسین علیه السلام مساوی با آتش جهنم است، و روایت‌های زیادی را در مقام و عظمت امام حسین علیه السلام خوانده است، اما عشق حکومت ری او را به این بیابان کشانده است.  
فرماندهان سپاه بارها از عمرسعد خواسته‌اند تا دستور حمله را صادر کند، اما او به

آنها گفته است: «ما باید صبر کنیم تا نیروهای کمکی و تازه نفس از راه برسند». به راستی آیا ممکن است که عمرسعد پس از ملاقات امام، از تصمیم خود برگردد و عشق حکومت ری را از سر خود بیرون کند؟

\* \* \*

امشب، شب نهم محرم (شب تاسوعا) است و شب از نیمه گذشته است. امام حسین علیه السلام با عباس و علی اکبر و هجده تن دیگر از یارانش، به محل ملاقات می‌روند. عمرسعد نیز، با پسرش حفص و عده‌ای از فرماندهان خود می‌آیند. محل ملاقات، نقطه‌ای در میان اردوگاه دو سپاه است. دو طرف مذاکره کننده، به هم نزدیک می‌شوند.

امام حسین علیه السلام دستور می‌دهد تا یارانش بمانند و همراه با عباس و علی اکبر جلو می‌رود. <sup>۲۳۸</sup> عمرسعد هم دستور می‌دهد که فرماندهان و نگهبانان بمانند و همراه با پسر و غلامش پیش می‌آید.

مذاکره در ظاهر کاملاً مخفیانه است. تو همین جا بمان، من جلو می‌روم بینم چه می‌گویند و چه می‌شنوند.

امام می‌فرماید: «ای عمرسعد، می‌خواهی با من بجنگی؟ تو که می‌دانی من فرزند رسول خدا صلی الله علیه و آله هستم. از این مردم جدا شو و به سوی من بیا تا رستگار شوی». <sup>۲۳۹</sup> جانم به فدایت ای حسین علیه السلام!

با اینکه عمرسعد آب را بر روی کودکان تو بسته و صدای گریه و عطش آنها دشت کربلا را فرا گرفته است، باز هم او را به سوی خود دعوت می‌کنی تا رستگار شود.

دل تو آن قدر دریایی است که برای دشمن خود نیز، جز خوبی نمی‌خواهی.

دل تو به حال دشمن هم می‌سوزد. کجای دنیا می‌توان مهربان‌تر از تو پیدا کرد.

عمرسعد حیران می‌شود و نمی‌داند چه جوابی بدهد. او هرگز انتظار شنیدن این

کلام را از امام حسین علیه السلام نداشت.

امام نمی‌گوید که آب را آزاد کن. امام از او می‌خواهد که خودش را آزاد کند. عمر سعد، بیا و تو هم از بند هوای نفس، آزاد شو. بیا و دنیا را رها کن. آشوبی در وجود عمر سعد برپا می‌شود. بین دو راهی عجیبی گرفتار می‌شود. بین حسینی شدن و حکومت ری، اما سرانجام عشق حکومت ری به او امان نمی‌دهد. امان از ریاست دنیا! تاریخ پر از صحنه‌هایی است که مردم ایمان خود را برای دو روز ریاست دنیا فروخته‌اند.

پس عمر سعد باید برای خود بهانه بیاورد. او دیگر راه خود را انتخاب کرده است. رو به امام می‌کند و می‌گوید:

– می‌ترسم اگر به سوی تو بیایم خانه‌ام را ویران کنند.

– من خودم خانه‌ای زیباتر و بهتر برایت می‌سازم.

– می‌ترسم مزرعه و باغ مرا بگیرند.

– من بهترین باغ مدینه را به تو می‌دهم. آیا اسم مزرعه بُغیغَه را شنیده‌ای؟ همان مزرعه‌ای که معاویه می‌خواست آن را به یک میلیون دینار طلا از من بخرد، اما من آن را نفروختم، من آن باغ را به تو می‌دهم. دیگر چه می‌خواهی؟

– می‌ترسم ابن‌زیاد زن و بچه‌ام را به قتل برساند.

– نترس، من سلامتی آنها را برای تو ضمانت می‌کنم. تو برای خدا به سوی من بیا، خداوند آنها را حفاظت می‌کند.<sup>۲۴۰</sup>

عمر سعد سکوت می‌کند و سخنی نمی‌گوید. او بهانه دیگری ندارد. هر بهانه‌ای که می‌آورد امام به آن پاسخی زیبا و به دور از انتظار می‌دهد.

سکوت است و سکوت.

او امام حسین علیه السلام را خوب می‌شناسد. حسین علیه السلام هیچ‌گاه دروغ نمی‌گوید. خدا در قرآن سخن از پاکی و عصمت او به میان آورده است، اما عشق ریاست و حکومت ری را چه کند؟

امام حسین علیه السلام می‌خواست مزرعه بزرگ و باصفایی را که درختان خرماي زیادی

داشت به عمرسعد بدهد، اما عمرسعد عاشق حکومت ری شده است و هیچ چیز دیگر را نمی‌بیند.

سکوت عمرسعد طولانی می‌شود، به این معنا که او دعوت امام حسین علیه السلام را قبول نکرده است. اکنون امام به او می‌فرماید: «ای عمرسعد، اجازه بده تا من راه مدینه را در پیش گیرم و به سوی حرم جدّم بازگردم».<sup>۲۴۱</sup>

باز هم عمرسعد جواب نمی‌دهد. امام برای آخرین بار به عمرسعد می‌فرماید: «ای عمرسعد، بدان که با ریختن خون من، هرگز به آرزوی خود که حکومت ری است نخواهی رسید».<sup>۲۴۲</sup>

و باز هم سکوت... دیدار به پایان می‌رسد و هر گروه به اردوگاه خود باز می‌گردد.<sup>۲۴۳</sup> خداوند انسان را آزاد و مختار آفریده است. خداوند راه خوب و بد را به انسان نشان می‌دهد و این خود انسان است که باید انتخاب کند. امشب عمرسعد می‌توانست حسینی شود و سعادت دنیا و آخرت را از آن خود کند.

شاید با خود بگویی چگونه شد که امام حسین علیه السلام به عمرسعد وعده داد که اگر به اردوگاه حق بیاید برای او بهترین منزل را می‌سازد و زن و بچه‌های او نیز، سالم خواهند ماند.

این نکته بسیار مهمی است. شاید فکر کنی که عمرسعد یک نفر است و پیوستن او به لشکر امام، هیچ تأثیری بر سرنوشت جنگ ندارد، اما اگر به یاد داشته باشی برایت گفتم که عمرسعد به عنوان یک شخصیت مهم، در کوفه مطرح بود و مردم او را به عنوان یک دانشمند وارسته می‌شناختند.

من باور دارم اگر عمرسعد امشب حسینی می‌شد، بیش از ده هزار نفر حسینی می‌شدند و همه کسانی که به خاطر سخنان عمرسعد به جنگ امام حسین علیه السلام آمده بودند به امام ملحق می‌گشتند و سرنوشت جنگ عوض می‌شد.

و شاید در این صورت دیگر جنگی رخ نمی‌داد. زیرا وقتی ابن‌زیاد می‌فهمید عمرسعد و سپاهش به امام حسین علیه السلام ملحق شده‌اند، خودش از کوفه فرار می‌کرد، در

نتیجه امام به راحتی می توانست کوفه را تصرف کند و پس از آن به شام حمله کرده و به حکومت یزید خاتمه بدهد.

همسفرم! به نظر من یکی از مهم ترین برنامه های امام حسین علیه السلام در کربلا، مذاکره ایشان با عمرسعد بوده است.

امام حسین علیه السلام در هر لحظه از قیام خود همواره تلاش می کرد که از هر موقعیتی برای هدایت مردم و دور کردن آنها از گمراهی استفاده کند، اما افسوس که عمرسعد وقتی در مهم ترین نقطه تاریخ ایستاده بود، بزرگ ترین ضربه را به حق و حقیقت زد، آن هم برای عشق به حکومت!

\* \* \*

عمرسعد به خیمه خود بازگشته است. در حالی که خواب به چشم او نمی آید. وجدانش با او سخن می گوید: «تو می خواهی با پسر پیامبر بجنگی؟ تو آب را بر روی فرزندان زهرا علیها السلام بسته ای؟».

به راستی، عمرسعد چه کند؟ عشق حکومت ری، لحظه ای او را رها نمی کند. سرانجام فکری به ذهن او می رسد: «خوب است نامه ای برای ابن زیاد بنویسم». او قلم و کاغذ به دست می گیرد و چنین می نویسد: «شکر خدا که آتش فتنه خاموش شد. حسین به من پیشنهاد داده است تا به او اجازه دهم به سوی مدینه برگردد. خیر و صلاح امت اسلامی هم در قبول پیشنهاد اوست».<sup>۲۴۴</sup> عمرسعد، نامه را به پیکری می دهد تا هر چه سریع تر آن را به کوفه برساند.

\* \* \*

امروز پنجشنبه، نهم محرم و روز تاسوعا است. خورشید بالا آمده است. ابن زیاد در اردوگاه کوفه در خیمه فرماندهی نشسته است. امروز نیز، هزاران نفر به سوی کربلا اعزام خواهند شد. دستور او این است که

همه مردم باید برای جنگ بیایند و اگر مردی در کوفه بماند، گردنش زده خواهد شد. فرستاده عمر سعد نزد ابن زیاد می آید.

— هان، از کربلا چه خبر آورده‌ای؟

— قربانت شوم، هر خبری که می خواهید داخل این نامه است.

ابن زیاد نامه را می گیرد و آن را باز کرده و می خواند. نامه بوی صلح و آرامش می دهد. او به فرماندهان خود می گوید: «این نامه مرد دل سوزی است. پیشنهاد او را قبول می کنم.»<sup>۲۴۵</sup>

او تصمیم می گیرد نامه‌ای به یزید بنویسد و اطلاع دهد که امام حسین علیه السلام حاضر است به مدینه برگردد. ریختن خون امام حسین علیه السلام برای حکومت بنی امیه، بسیار گران تمام خواهد شد و موج نارضایتی مردم را در پی خواهد داشت.

او در همین فکرهاست که ناگهان صدایی به گوش او می رسد: «ای ابن زیاد، مبدا این پیشنهاد را قبول کنی!».

خدایا، این کیست که چنین گستاخانه نظر می دهد؟

او شمر است که فریاد بر آورده: «تو نباید به حسین اجازه دهی به سوی مدینه بروی. اگر او از محاصره نیروهای تو خارج شود هرگز به او دست پیدا نخواهی کرد. بترس از روزی که شیعیان او دورش را بگیرند و آشوبی بزرگتر برپا کنند.»<sup>۲۴۶</sup>

ابن زیاد به فکر فرو می رود. شاید حق با شمر باشد. او با خود می گوید: «اگر امروز، امیر کوفه هستم به خاطر جنگ با حسین است. وقتی که حسین، مسلم را به کوفه فرستاد، یزید هم مرا امیر کوفه کرد تا قیام حسین را خاموش کنم.»

آری، ابن زیاد می داند که اگر بخواهد همچنان در مقام ریاست بماند، باید مأموریت مهم خود را به خوبی انجام دهد. نقشه کشتن امام حسین علیه السلام در مدینه، با شکست روبرو شده و طرح ترور امام در مکه نیز، موفق نبوده است. پس حال باید فرصت را غنیمت شمرد.

این جاست که ابن زیاد رو به شمر می کند و می گوید:



– آفرین! من هم با تو موافقم. اکنون که حسین در دام ما گرفتار شده است نباید  
رهايش كنيم. ۲۴۷

– ای امیر! آیا اجازه می‌دهی تا مطلبی را به شما بگویم که هیچ کس از آن خبری  
ندارد؟

– چه مطلبی؟

– خبری از صحرای کربلا.

– ای شمر! خبرت را زود بگو.

– من تعدادی جاسوس را به کربلا فرستاده‌ام. آنها به من خبر داده‌اند که عمرسعد  
شب‌ها با حسین ارتباط دارد و آنها با یکدیگر سخن می‌گویند. ۲۴۸

ابن‌زیاد از شنیدن این خبر آشفته می‌شود و می‌فهمد که چرا عمرسعد این قدر  
معطل کرده و دستور آغاز جنگ را نداده است.

ابن‌زیاد رو به شمر می‌کند و می‌گوید: «ای شمر! ما باید هر چه سریع‌تر جنگ با  
حسین را آغاز کنیم. تو به کربلا برو و نامه مرا به عمرسعد برسان. اگر دیدی که او از  
جنگ با حسین شانه خالی می‌کند بی‌درنگ گردن او را بزن و خودت فرماندهی  
نیروها را به عهده بگیر و جنگ را آغاز کن.» ۲۴۹

ابن‌زیاد دستور می‌دهد نامه مأموریت شمر نوشته شود. شمر به عنوان جانشین  
عمرسعد به سوی کربلا می‌رود.

مایلی نامه ابن‌زیاد به عمرسعد را برایت بخوانم: «ای عمرسعد، من تو را به کربلا  
نفرستادم تا از حسین دفاع کنی و این قدر وقت را تلف کنی. بدون درنگ از حسین  
بخواه تا با یزید بیعت کند و اگر قبول نکرد جنگ را شروع کن و حسین را به قتل  
برسان. فراموش نکن که تو باید بدن حسین را بعد از کشته شدنش، زیر سم اسب‌ها  
قرار بدهی زیرا او ستم‌کاری بیش نیست.» ۲۵۰

شمر یکی از فرماندهان عالی‌مقام ابن‌زیاد بود و انتظار داشت که ابن‌زیاد او را به  
عنوان فرمانده کل سپاه کوفه انتخاب کند. به همین دلیل، از روز سوم محرم که

عمرسعد به عنوان فرمانده کل سپاه معین شد، به دنبال ضربه زدن به عمرسعد بود و سرانجام هم موفق شد.

اکنون او فرمان قتل عمرسعد را نیز در دست دارد و او منتظر است که عمرسعد فقط اندکی در جنگ با امام حسین علیه السلام معطل کند، آن وقت با یک ضربه شمشیر گردن او را بزند و خودش فرماندهی سپاه را به عهده بگیرد.

آری! شمر هم به عشق به دست آوردن فرماندهی کل سپاه، ابن زیاد را از اجرای نقشه صلح عمرسعد منصرف کرد. البته فکر جایزه‌های بزرگ یزید هم در این میان بی‌تأثیر نبود. شمر می‌خواست به عنوان سردار بزرگ در پیروزی کربلا معروف شود و با این عنوان نزد یزید مقام پیدا کند.

اکنون شمر با چهارهزار سرباز به سوی کربلا به پیش می‌تازد.<sup>۲۵۱</sup>

\* \* \*

عصر روز تاسوعاست. هوای بسیار گرم این بیابان همه را به ستوه آورده است. عمرسعد با عده‌ای از یاران خود به سوی فرات حرکت می‌کند. او می‌خواهد در آب فرات آب تنی کند.

به به، چه آب خنک و با صفايي! صدای خنده و قهقهه بلند است.

وای بر تو! آب را بر کودکان حسین بسته‌ای و خودت در آن لذت می‌بری.

در این هنگام سواری از راه می‌رسد. گویی از راهی دور آمده است.

— من باید همین حالا عمرسعد را ببینم.

— فرمانده آب تنی می‌کند، باید صبر کنی.

— من از کوفه می‌آیم و خبر مهمی برای او دارم.

به عمرسعد خبر می‌دهند و او اجازه می‌دهد تا آن مرد نزدش برود.

عمرسعد او را شناخت زیرا پول زیادی به او داده است تا خبرهای مهم اردوگاه

ابن زیاد را برای او بیاورد.

— ای عمرسعد! به هوش باش! شمر در راه است و می‌خواهد گردن تو را بزند.  
— آخر مگر من چه کرده‌ام؟

— خبر ملاقات تو با حسین به گوش ابن‌زیاد رسیده و او خیلی خشمگین شده و به شمر دستور داده است تا به کربلا بیاید. تو باید خیلی زود جنگ با حسین را آغاز کنی و اگر بخواهی لحظه‌ای تردید کنی شمر از راه خواهد رسید و گردن تو را خواهد زد. ۲۵۲

عمرسعد به فکر فرو می‌رود. وقتی ابن‌زیاد به او پیشنهاد کرد که به کربلا برود، به او جایزه و پول فراوان داد و احترام زیادی برای او قائل بود.

او به این خیال به کربلا آمد تا کاری کند که جنگ برپا نشود و توانسته بود از روز سوم محرم تا به امروز شروع جنگ را عقب بیاورد، اما اکنون اگر بخواهد به صلح بیندیشد جانش در خطر است. او فرصتی ندارد و شمر به زودی از راه می‌رسد.

عمرسعد از فرات بیرون آمد. لباس خود را پوشید و پس از ورود به خیمه فرماندهی، دستور داد تا شیپور جنگ زده شود. ۲۵۳

نگاه کن! همه سپاه کوفه به تکاپو افتادند. چه غوغایی برپا شده است!  
همه سربازان خوشحال‌اند که سرانجام دستور حمله صادر شده است. زیرا آنها هفت روز است که در این بیابان معطل‌اند.

عمرسعد زره بر تن کرده و شمشیر در دست می‌گیرد.

\* \* \*

شمر این راه را به این امید طی می‌کند که گردن عمرسعد را بزند و خود فرمانده بیش از سی و سه هزار سرباز شود. شمر با خود فکر می‌کند که اگر او فرمانده سپاه کوفه بشود، یزید جایزه بزرگی به او خواهد داد.

شمر کیسه‌های طلا را در دست خود احساس می‌کند و شاید هم به فکر حکومت منطقه مرکزی ایران است. بعید نیست که اگر او عمرسعد را از میان بردارد، ابن‌زیاد او

را امیر ری کند، اما شمر خبر ندارد که عمرسعد از همه جریان با خبر شده است و نمی‌گذارد در این عرصه رقابت، بازنده شود.

شمر به کربلا می‌رسد و می‌بیند که سپاه کوفه آماده حمله است. او نزد عمرسعد می‌آید. عمرسعد را می‌بیند که لباس رزم پوشیده و شمشیر در دست گرفته است. به او می‌گوید: «ای عمرسعد، نامه‌ای از طرف ابن‌زیاد برایت آورده‌ام».

عمرسعد نامه را می‌گیرد و خود را به بی‌خبری می‌زند و خیلی عادی شروع به خواندن آن می‌کند. صدای قهقهه عمرسعد بلند می‌شود: «آمده‌ای تا فرمانده کل قوا شوی، مگر من مرده‌ام؟! نه، این خیال‌ها را از سرت بیرون کن. من خودم کار حسین را تمام می‌کنم».<sup>۲۵۴</sup>

شمر که احساس می‌کند بازی را باخته است، سرش را پایین می‌اندازد. عمرسعد خیلی زیرک است و می‌داند که شمر تشنه قدرت و ریاست است و اگر او را به حال خود رها کند، مایه درد سر خواهد شد. بدین ترتیب تصمیم می‌گیرد که از راه رفاقت کاری کند تا هم از شر او راحت شود و هم از او استفاده کند.

— ای شمر! من تو را فرمانده نیروهای پیاده می‌کنم. هر چه سریع‌تر برو و نیروهایت را آماده کن.<sup>۲۵۵</sup>

— چشم، قربان!

بدین ترتیب، عمرسعد برای رسیدن به اهداف خود بزرگ‌ترین رقیب خود را این‌گونه به خدمت می‌گیرد.

سپاه کوفه سراسر جوش و خروش است. همه آماده‌اند تا به سوی امام حسین علیه السلام حمله کنند.

سواره نظام، پیاده نظام، تیراندازها و نیزه دارها همه آماده و مرتب ایستاده‌اند.

عمرسعد با تشریفات خاصی در جلوی سپاه قرار می‌گیرد.

آنجا را نگاه کن! امروز او فرمانده بیش از سی و سه هزار نیرو است. همه منتظر

دستور او هستند. آیا شما می‌دانید عمرسعد چگونه دستور حمله را می‌دهد؟

این صدای عمر سعد است که می شنوی: «ای لشکر خدا، پیش به سوی بهشت!»<sup>۲۵۶</sup> درست شنیدید! این صدای اوست: «اگر در این جنگ کشته شوید شما شهید هستید و به بهشت می روید. شما سربازانی هستید که در راه خدا مبارزه می کنید. حسین از دین خدا خارج شده و می خواهد در امت اسلامی اختلاف بیندازد. شما برای حفظ و بقای اسلام شمشیر می زنید».

همسفرم! مظلومیت امام حسین علیه السلام فقط در تشنگی و کشته شدنش نیست. یکی دیگر از مظلومیت های او این است که دشمنان برای رسیدن به بهشت، با او جنگیدند. برای این مصیبت نیز، باید اشک ماتم ریخت که امام حسین علیه السلام را به عنوان دشمن خدا معرفی کردند.

تبدیغات عمر سعد کاری کرد که مردم نادان و بی وفای کوفه، باور کردند که امام حسین علیه السلام از دین خارج شده و کشتن او واجب است. آنها با عنصر دین به جنگ امام حسین علیه السلام آمدند. به عبارت دیگر، آنها برای زنده کردن اسلام ساختگی، با اسلام واقعی جنگیدند.

\* \* \*

امام حسین علیه السلام کنار خیمه نشسته است. بی وفایی کوفیان دل او را به درد آورده است.

لحظاتی خواب به چشم آن حضرت می آید. در خواب مهمان جدش پیامبر صلی الله علیه و آله می شود. پیامبر به ایشان می فرماید: «ای حسین! تو به زودی، مهمان ما خواهی بود».<sup>۲۵۷</sup> صدای هیاهوی سپاه کوفه به گوش می رسد! زینب علیها السلام از خیمه بیرون می آید و نگاهی به صحرای کربلا می کند.

خدای من! حمله کوفیان آغاز شده است. آنها به سوی ما می آیند. شمشیرها و نیزه ها در دست، همچون سیل خروشان در حرکت اند.

زینب علیها السلام سراسیمه به سوی خیمه برادر می آید، اما می بیند که برادرش، سر روی

زانو نهاده و گویی خوابش برده است. نزدیک می آید و کنار او می نشیند و به آرامی می گوید: «برادر! آیا این هیاهو را می شنوی؟ دشمنان به سوی ما می آیند.»<sup>۲۵۸</sup>

امام سر خود را از روی زانوهایش بلند می کند. خواهر را کنار خود می بیند و می گوید: «اکنون نزد پیامبر بودم. او به من فرمود: به زودی مهمان من خواهی بود.»

زینب علیها السلام نگاهی به برادر دارد و نیم نگاهی به سپاهی که به این طرف می آیند. او متوجه می شود که باید از برادر دل بکند. برادر عزم سفر دارد. اشکی که در چشمان زینب علیها السلام حلقه زده بود فرو می ریزد.

گریه او به گوش زنها و بچه ها می رسد و موجی از گریه در خیمه ها به پا می شود. امام به او می فرماید: «خواهرم، آرام باش!»<sup>۲۵۹</sup>

سپاه کوفه به پیش می آید. امام از جا برمی خیزد و به سوی برادرش عباس می رود و می فرماید: «جانم فدایت!».

درست شنیدی، امام حسین علیه السلام به عباس چنین می گوید: «جانم فدایت، برو و بین چه خبر شده است؟ اینان که چنین با شتاب می آیند چه می خواهند؟»<sup>۲۶۰</sup>

عباس بر اسب سوار می شود و همراه بیست نفر از یاران امام به سوی سپاه کوفه حرکت می کند. چهره مصمم و آرام عباس، آرامش عجیبی به خیمه نشینان می دهد. آری! تا عباس پاسدار خیمه هاست غم به دل راه ندارد.



عباس، پسر علی علیه السلام، شیر بیشه ایمان می غرد و می تازد.

گویا حیدر کزار است که حمله ور می شود. صدای عباس در صحرای کربلا می پیچد. سی و سه هزار نفر، یک مرتبه، در جای خود متوقف می شوند.

— شما را چه شده است؟ از این آشوب و هجوم چه می خواهید؟

— دستور از طرف ابن زیاد آمده است که یا با یزید بیعت کنید یا آماده جنگ باشید.

— صبر کنید تا پیام شما را به امام حسین علیه السلام برسانم و جواب بیاورم.

عبّاس به سوی خیمهٔ امام حسین علیه السلام برمی‌گردد. ۲۶۱

بیست سوار در مقابل هزاران نفر ایستاده‌اند. یکی از آنها حبیب بن مظاهر است. دیگری زُهِیر و... اکنون باید از فرصت استفاده کرد و این قوم گمراه را نصیحت کرد. حبیب بن مظاهر رو به سپاه کوفه می‌کند و می‌گوید: «روز قیامت چه پاسخی خواهید داشت وقتی که پیامبر صلی الله علیه و آله از شما بپرسد چرا فرزندم را کشتید؟» در ادامه زُهِیر به سخن می‌آید: «من خیر شما را می‌خواهم. از خدا بترسید. چرا در گروه ستم‌کاران قرار گرفته‌اید و برای کشتن بندگان خوب خدا جمع شده‌اید». یک نفر از میان جمعیت می‌گوید:

— زُهِیر! تو که طرفدار عثمان بودی. پس چه شد که اکنون شیعه شده‌ای و از حسین طرفداری می‌کنی؟

— من به حسین نامه نوشته بودم و او را دعوت نکرده و به او وعدهٔ یاری نیز، نداده بودم، اما در راه مکه، راه سعادت خویش را یافتم و شیعهٔ حسین شدم. او فرزند پیامبر صلی الله علیه و آله ماست. من آماده‌ام تا جان خود را فدای او کنم تا حق پیامبر صلی الله علیه و آله را ادا کرده باشم. ۲۶۲

آری، آنها آن قدر کوردل شده‌اند که گویی اصلاً سخنان حبیب و زُهِیر را نشنیده‌اند.



عبّاس خدمت امام حسین علیه السلام می‌آید و سخن سپاه کوفه را باز می‌گوید.

امام می‌فرماید: «عبّاسم! به سوی این سپاه برو و از آنها بخواه تا یک شب به ما فرصت بدهند. ما می‌خواهیم شبی دیگر با خدای خویش راز و نیاز کنیم و نماز بخوانیم. خدا خودش می‌داند که من چقدر نماز و سخن گفتن با او را دوست دارم». ۲۶۳  
عبّاس به سرعت باز می‌گردد. همهٔ نگاه‌ها به سوی اوست. به راستی، او چه پیامی آورده است؟

او در مقابل سپاه کوفه می ایستد و می گوید: «مولایم حسین از شما می خواهد که امشب را به ما فرصت دهید».<sup>۲۶۴</sup>

سکوت بر سپاه کوفه حاکم می شود. پسر پیامبر ﷺ یک شب از ما فرصت می خواهد. عمرسعد سکوت را می شکند و به شمر می گوید: «نظر تو در این باره چیست؟» اما شمر نظری نمی دهد.<sup>۲۶۵</sup>

عمرسعد نگاهی به فرماندهان خود می کند و نظر آنها را جویا می شود. آنها هم سکوت می کنند، در حالی که همه در شک و تردید هستند. از یک سو می خواهند هر چه زودتر به وعده های طلایی ابن زیاد دست یابند و از سویی دیگر امام حسین ﷺ از آنها یک شب فرصت می خواهد.

این جاست که فرمانده نیروهای محافظ فرات (عمر و بن حجاج) سکوت را می شکند و می گوید: «شما عجب مردمی هستید! به خدا قسم، اگر کفار از شما چنین درخواستی می کردند، می پذیرفتید. اکنون که پسر پیامبر ﷺ چنین خواسته ای را از شما دارد، چرا قبول نمی کنید؟»<sup>۲۶۶</sup>

همه منتظر تصمیم عمرسعد هستند. به راستی، او چه تصمیمی خواهد گرفت؟ عمرسعد فکر می کند و با زیرکی به این نتیجه می رسد که اگر الآن دستور حمله را بدهد، نیروهایش روحیه لازم را نخواهند داشت.

او دستور عقب نشینی می دهد و سپاه کوفه به سوی اردوگاه باز می گردد. عباس و همراهانش نیز، به سوی خیمه ها باز می گردند.<sup>۲۶۷</sup>

تنها امشب را فرصت داریم تا نماز بخوانیم و با خدا راز و نیاز کنیم.

\* \* \*

غروب روز تاسوعا نزدیک می شود. امام در خیمه خود نشسته است. پس از آن همه هیاهوی سپاه کوفه، اکنون با پذیرش پیشنهاد امام، سکوت در این دشت حکم فرماست و همه به فردا می اندیشند.



صدایی سکوت صحرا را می‌شکند: «کجا یند خواهر زادگانم؟».

با شنیدن این صدا، همه از خیمه‌ها بیرون می‌دوند.

آنجا را نگاه کن! این شمر است که سوار بر اسب و کمی دورتر، رو به خیمه‌ها ایستاده و فریاد می‌زند: «خواهر زادگانم! کجا یید؟ عباس کجاست؟ عبدالله و عثمان، فرزندان اُمّ‌البَنین کجا هستند؟»<sup>۲۶۸</sup>

شمر نقشه‌ای در سر دارد. او ساعتی پیش، شاهد شجاعت عباس بود و دید که او چگونه سپاهی را متوقف کرد. به همین دلیل تصمیم دارد این مرد دل‌آور، عباس را از امام حسین علیه السلام جدا کند.

او می‌داند عباس به تنهایی نمی‌تواند لشکر امام حسین علیه السلام است. همه دل‌ها به او خوش است و آرامش این جمع به وجود اوست.

حتماً می‌دانی که اُمّ‌البَنین، مادر عباس و همسر حضرت علی علیه السلام و از قبیله بنی‌کِلاب است. شمر نیز، از همان قبیله است و برای همین، عباس را خواهرزاده خود خطاب می‌کند.

بار دیگر صدا در صحرا می‌پیچد: «من می‌خواهم عباس را ببینم»، اما عباس پشت خیمه ایستاده و جواب او را نمی‌دهد. او نمی‌خواهد بدون اجازه امام با شمر هم‌کلام شود.

امام حسین علیه السلام او را صدا می‌زند: «عباسم! درست است که شمر آدم فاسقی است، اما صدایت می‌کند. برو ببین از تو چه می‌خواهد؟»<sup>۲۶۹</sup>

اگر امر امام نبود او هرگز جواب شمر را نمی‌داد.

عباس سوار بر اسب، خود را به شمر می‌رساند و می‌گوید:

— چه می‌گویی و چه می‌خواهی؟

— تو خواهر زاده من هستی. من برایت امان‌نامه آورده‌ام و آمده‌ام تا تو را از کشته

شدن نجات دهم.<sup>۲۷۰</sup>

— نفرین خدا بر تو و امان‌نامه‌ات. ما در امان باشیم و فرزند پیامبر در ناامنی باشد؟

دستانت بریده باد، ای شمر! تو می خواهی ما برادر خود را رها کنیم، هرگز!<sup>۲۷۱</sup>  
 پاسخ فرزند علی علیه السلام آن قدر محکم و قاطع بود که جای هیچ حرفی نماند.  
 شمر که می بیند نقشه اش با شکست روبرو شده خشمگین و خجل به سوی  
 اردوگاه سپاه کوفه برمی گردد.

عبّاس هم به سوی خیمه ها می آید. چه فکری کرده بود آن شمر سیه دل؟ عبّاس و  
 جدایی از حسین علیه السلام؟ عبّاس و بی وفایی و پیمان شکنی؟ هرگز!<sup>۲۷۲</sup>  
 اکنون عبّاس نزدیک خیمه هاست. نگاه کن! همه به استقبالش می آیند.  
 خیمه نشینان، بار دیگر جان می گیرند و زنده می شوند. گویی کلام عبّاس در پشتیبانی  
 از حسین علیه السلام، نسیم خنکی در صحرای داغ کربلا بود.

عبّاس، با ادب و تواضع از اسب پیاده می شود و خدمت امام حسین علیه السلام می رسد.  
 تبسمی شیرین بر لب های امام نشست است. آری! تماشای قامت رشید عبّاس چه  
 شوق و لذتی به قلب امام می بخشد.

امام دست های خود را می گشاید و عبّاس را در آغوش می گیرد و می بوسد.



امشب همراه من باش! امشب، شب جمعه، شب عاشورا است.  
به چشم‌هایت التماس کن که به خواب نرود امشب شورانگیزترین شب تاریخ  
است.

آن طرف را نگاه کن که چگونه شیطان قهقهه می‌زند. صدای پای کوبی و رقص و  
شادمانیش در همه جا پیچیده و گویی ابلیس امشب و در این جا، سی و سه هزار دهان  
باز کرده و می‌خندد!  
این طرف صداها آرام است. همچون صدای آبی زلال که می‌رود تا به دریا  
بپیوندد.

آیا صدای تپش عشق را می‌شنوی؟ همه فرشتگان آمده‌اند تا اشکِ دوستان خدا را  
که بر گونه‌ها نشسته است ببینند. عده‌ای در سجده‌اند و عده‌ای در رکوع. زمزمه‌های  
تلاوت قرآن به گوش می‌رسد.<sup>۲۷۳</sup>

عمرسعد نیروهای گشتی‌اش را به اطراف خیمه‌های امام فرستاده تا اوضاع  
اردوگاه امام را، برای او گزارش کنند.

یکی از آنها هنگامی که از نزدیکی خیمه‌ها عبور می‌کند، فریاد می‌زند: «خدا را  
شکر، که ما خوبان از شما گنهکاران جدا شدیم!».<sup>۲۷۴</sup>

بُریر این سخن را می‌شنود و با خود می‌گوید: عجب! کار به جایی رسیده است که  
این نامردان افتخار می‌کنند که از امام حسین علیه السلام جدا شده‌اند؟ یعنی تبلیغات عمرسعد  
با آنها چه کرده است؟

اکنون بُریر با صدای بلند فریاد می‌زند:

— خیال می‌کنی که خدا تو را در گروه خوبان قرار داده است؟

— تو کیستی؟

— من بُریر هستم.

— ای بُریر! تو را می‌شناسم.

— آیا نمی‌خواهی توبه کنی و به سوی خدا بازگردی؟

معلوم است که جواب او منفی است. قلب این مردم آن قدر سیاه شده که دیگر سخن هیچ کس در آنها اثری ندارد.<sup>۲۷۵</sup>

به هر حال، این جا همه مشغول نماز و دعا هستند. البته خیال نکن که فقط امشب شب دعا و نماز است. اکنون اوّل شب است. باید منتظر بمانیم تا نگهبانان عمر سعد به خواب بروند، آن‌گاه کارهای زیادی هست که باید انجام دهیم.  
امام حسین علیه السلام برای امشب چند برنامه دارد.

\* \* \*

زینب علیها السلام در خیمه امام سجّاد علیه السلام نشسته است. او پرستار پسر برادر است. این خواست خداوند بود که نسل حضرت فاطمه علیها السلام در زمین حفظ شود. بنابراین، به اراده خداوند، امام سجّاد علیه السلام این روزها را در بستر بیماری به سر برد.  
امام حسین علیه السلام کنار بستر فرزند خود می‌رود. حال او را جویا می‌شود و سپس از آن خیمه بیرون می‌آید.

امام حسین علیه السلام به سوی خیمه خود می‌رود. جَوْن ( غلام امام حسین علیه السلام ) کنار خیمه نشسته است و در حال تیز کردن شمشیر امام است.<sup>۲۷۶</sup>  
صدای نرم و آرام صیقل خوردن شمشیر با زمزمه‌ای آرام درهم می‌پیچد.  
این زمزمه حزین برای زینب علیها السلام تازگی دارد، اگر چه خیلی هم آشناست.  
خدای من این صدای کیست که چنین غریبانه شعر می‌خواند؟ آری! این صدای برادرم حسین علیه السلام است:

یا دَهْرُ أَفْ لَكَ مِنْ خَلِيلٍ      كَمْ لَكَ بِالإِشْرَاقِ وَالْأَصِيلِ

ای روزگار، اف بر تو باد که تو میان دوستان جدایی می‌افکنی. به راستی که سرانجام همه انسان‌ها مرگ است.<sup>۲۷۷</sup>

وای بر من! سخن برادرم بوی رفتن می دهد. صدای ناله و گریه زینب علیها السلام بلند می شود. او تاب شنیدن این سخن را ندارد. پس با شتاب به سوی برادر می آید:  
— کاش این ساعت را نمی دیدم. بعد از مرگ مادر و پدر و برادرم حسن علیه السلام، دلم به تو مأنوس بود، ای حسین! <sup>۲۷۸</sup>  
— خواهرم! صبر داشته باش. ما باید در راه خدا صبر کنیم و اکنون نیز، چاره دیگری نداریم.

— برادر! یعنی باید خود را برای دیدن داغ تو آماده کنم، اما قلب من طاقت ندارد.  
و زینب علیها السلام بی هوش بر زمین می افتد و صدای شیون و ناله زنان بلند می شود. <sup>۲۷۹</sup>  
امام خواهر را در آغوش می گیرد. زینب آرام آرام چشمان خود را باز می کند و گرمی دست مهربان برادر را احساس می کند.  
امام با خواهر سخن می گوید: «خواهرم! سرانجام همه مرگ است. مگر رسول خدا صلی الله علیه و آله از من بهتر نبود، دیدی که چگونه این دنیا را وداع گفت. پدر و مادر و برادرم حسن، همه رفتند. مرگ سرنوشت همه انسانهاست. خواهرم ما باید در راه خدا صبر داشته باشیم».

زینب علیها السلام آرام شده است و اکنون به سخنان برادر گوش می دهد: «خواهرم! تو را سوگند می دهم که در مصیبت من بی تابی نکنی و صورت نخراشی». <sup>۲۸۰</sup>  
نگاه زینب علیها السلام به نگاه امام دوخته شده و در این فکر است که چگونه خواهد توانست خواسته برادر را عملی سازد.  
ای زینب! برخیز، تو در آغاز راه هستی. تو باید پیام برادر را به تمام دنیا برسانی. همسفر تو در این سفر، صبر است و تاریخ فریاد می زند که خدا به تو صبری زیبا داده است.

\* \* \*

خبری در خیمه ها می پیچد. همه با عجله سجاده های نماز خود را جمع می کنند و

به سوی خیمه خورشید می شتابند. امام یاران خود را طلبیده است.  
بیامن و تو هم به خیمه امام برویم تا ببینیم چه خبر شده است و چرا امام نیمه شب  
همه یاران خود را فرا خوانده است؟

چه خیمه باصفایی! بوی بهشت به مشام جان می رسد. دیدار شمع و پروانه هاست!  
همه به امام نگاه می کنند و در این فکراند که امام چه دستوری دارد تا با جان پذیرا  
شوند. آیا خطری اردوگاه حق را تهدید می کند؟

امام از جای خود برمی خیزد. نگاهی به یاران خود کرده و می فرماید: «من خدای  
مهربان را ستایش می کنم و در همه شادی ها و غم ها او را شکر می گویم. خدایا! تو را  
شکر می کنم که به ما فهم و بصیرت بخشیدی و ما را از اهل ایمان قرار دادی.»<sup>۲۸۱</sup>  
امام برای لحظه ای سکوت می کند. همه منتظرند تا امام سخن خود را ادامه دهد:  
«یاران خوبم! من یارانی به خوبی و وفاداری شما نمی شناسم. بدانید که ما فقط  
امشب را مهلت داریم و فردا روز جنگ است. من به همه شما اجازه می دهم تا از این  
صحرا بروید. من بیعت خود را از شما برداشتم، بروید، هیچ چیز مانع رفتن شما  
نیست. اینک شب است و تاریکی! این پرده سیاه شب را غنیمت بشمارید و از این جا  
بروید و مرا تنها گذارید.»<sup>۲۸۲</sup>

با پایان یافتن سخن امام غوغایی به پامی شود. هیچ کس گمان نمی کرد که امام  
بخواهد این سخنان را به یاران خود بگوید.

نگاه کن! همه، گریه می کنند. ای حسین! چقدر آقا و بزرگواری!  
چرا می خواهی تنها شوی؟ چرا می خواهی جان ما را نجات دهی؟  
آتشی در جانها افتاده است. اشک است و گریه های بی تاب و شانه های لرزان!  
کجا برویم؟ چگونه کربلا را رها کنیم؟  
وقتی حسین این جاست، بهشت این جاست، ما کجا برویم؟!

فضای خیمه پر از گریه است. اشک به هیچ کس امان نمی دهد و بوی عطر وفاداری همه را مدهوش کرده است.

عبّاس برمی خیزد. صدایش می لرزد و گویی خیلی گریه کرده است. او می گوید: «خدا آن روز را نیاورد که ما زنده باشیم و تو در میان ما نباشی».<sup>۲۸۳</sup>

دیگر بار گریه به عبّاس فرصت نمی دهد. با گریه عبّاس، صدای گریه همه بلند می شود.<sup>۲۸۴</sup> امام نیز، آرام آرام گریه می کند و در حق برادر دعا می کند. سخنان عبّاس به دل همه آتش غیرت زد.

فرزندان عقیل از جا برخاستند و گفتند: «پناه به خدا می بریم، از اینکه تو را تنها گذاریم».<sup>۲۸۵</sup>

مسلم بن عوّسجه نیز، می ایستد و با اعتقادی راسخ می گوید: «به خدا قسم، اگر هفتاد بار زنده شوم و در راه تو کشته شوم و دشمنانت بدن مرا بسوزانند، هرگز از تو جدا نمی شوم و در راه تو جان خویش را فدا می کنم، اما چه کنم که یک جان بیشتر ندارم».<sup>۲۸۶</sup>

زُهیر از انتهای مجلس با صدای لرزان فریاد می زند: «به خدا دوست داشتم در راه تو کشته شوم و دیگر بار زنده شوم و بار دیگر کشته شوم و هزار بار بلاگردان وجود تو باشم».<sup>۲۸۷</sup>

هر کدام به زبانی خاص، وفاداری خود را اعلام می کنند، اما سخن همه آنها یکی است: به خدا قسم ما تو را تنها نمی گذاریم و جان خویش را فدای تو می کنیم.<sup>۲۸۸</sup>

همسفر خوبیم! بیا ما هم به گونه ای وفاداری خود را به مولایمان حسین علیه السلام بیان کنیم و قول بدهیم که تا پای جان در راه هدف مولایمان بایستیم.

امام نگاهی پر معنا به یاران با وفای خود می کند و در حق همه آنها دعا می کند.<sup>۲۸۹</sup> اکنون امام می فرماید: «خداوند به شما جزای خیر دهد! بدانید که فردا همه شما به شهادت خواهید رسید و هیچ کدام از شما زنده نخواهید ماند».<sup>۲۹۰</sup>

همه خدا را شکر می کنند و می گویند: «خدا را ستایش می کنیم که به ما توفیق یاری

تو را داده است» ۲۹۱.

تاریخ با تعجب به این راد مردان نگاه می‌کند. به راستی، اینان کیستند که با آگاهی از مرگ، خدا را شکر می‌کنند؟! آری! وفا، از شما درس آموخت. این کشته شدن نیست، شهادت است و زندگی واقعی! ۲۹۲

\* \* \*

اکنون تو فقط نگاه می‌کنی!

می‌بینی که همه با شنیدن خبر شهادت خود، غرق شادی هستند و بوی خوش اطاعت یار، فضا را پر کرده است، اما هنوز سؤالی در ذهن تو باقی مانده است. سر خود را بالا می‌گیری و به چهره عمو نگاه می‌کنی. منتظر هستی تا نگاه عمو به تو بیفتد.

و اینک از جا برمی‌خیزی و می‌گویی: «عمو جان! آیا فردا من نیز کشته خواهم شد؟» با این سخن، اندوهی غریب بر چهره عمو می‌نشانی. و دوباره سکوت است و سکوت. همه می‌خواهند بدانند عمو و پسر برادر چه می‌گویند؟ چشم‌ها گاه به امام حسین علیه السلام نگاه می‌کند و گاه به تو. چرا این سؤال را می‌پرسی؟ مگر امام نفرمود همه کشته خواهیم شد. اما نه! تو حق داری سؤال کنی. آخر کشتن نوجوان که رسم مردانگی نیست. تو تنها سیزده سال سن داری. امام، قامت زیبای تو را می‌بیند. اندوه را با لبخند پیوند می‌زند و می‌پرسد:

— پسر! مرگ در نگاه تو چگونه است؟

— مرگ و شهادت برای من از عسل هم شیرین تر است.

چه زیبا و شیرین پاسخ دادی!

همه از جواب تو، جانی دوباره می‌گیرند و بر تو آفرین می‌گویند. تو این شیوایی



سخن را از پدرت، امام حسن علیه السلام به ارث برده‌ای.  
امام با تو سخن می‌گوید: «عمویت به فدایت! آری، تو هم شهید خواهی شد». ۲۹۳  
با شنیدن این سخن، شادی و نشاط تمام وجود تو را فرا می‌گیرد. آری! تو عزیز دل  
امام حسن علیه السلام هستی! تو قاسم هستی! قاسم سیزده ساله‌ای که مایه افتخار جهان شیعه  
است.

\* \* \*

به راستی که شما از بهترین یاران هستید. چه استوار مانندید و از بزرگ‌ترین  
امتحان زندگی خویش سر بلند بیرون آمدید. تاریخ همواره به شما آفرین می‌گوید.  
اکنون امام حسین علیه السلام نگاهی به یاران خود می‌کند و می‌فرماید: «سرهای خود را بالا  
بگیرید و جایگاه خود را در بهشت ببینید». ۲۹۴  
همه، به سوی آسمان نگاه می‌کنند. پرده‌ها کنار می‌رود و بهشت نمایان می‌شود.  
خدای من! این جا بهشت است! چقدر با صفاست!  
امام تک تک یاران خود را نام می‌برد و جایگاه و خانه‌های بهشتی آنها را نشانشان  
می‌دهد. بهشت در انتظار شماست. آری! امشب بهشت، بی‌قرار شما شده است. ۲۹۵  
برای لحظاتی سراسر خیمه غرق شادی و سرور می‌شود. همه به یکدیگر تبریک  
می‌گویند، بهترین جای بهشت! آن هم در همسایگی پیامبر! فرشتگان با تعجب از  
مقام و جایگاه شما، همه صف بسته‌اند و منتظر آمدن شمایند. شما می‌روید تا نام  
خود را در تاریخ زنده کنید.  
به راستی که دنیا دیگر یارانی به باوفایی شما نخواهد دید.

\* \* \*

هنوز یاران در حضور امام هستند و از هم‌نشینی با امام و شنیدن رضایت خدا و  
زیبایی‌های بهشتی که در انتظار آنهاست، لذت می‌برند.

اکنون امام حسین علیه السلام برنامه‌های امشب را مشخص می‌کند. ایشان همراه با یاران خود از خیمه بیرون می‌آید.

شب از نیمه گذشته است. سپاه کوفه پس از ساعت‌ها رقص و پایکوبی به خواب رفته‌اند. اولین دستور امام این است که فاصله بین خیمه‌ها کم شود و خیمه زنان و کودکان در وسط قرار گیرد.

چرا امام این دستور را می‌دهد؟ باید اندکی صبر کنیم. خیمه‌ها با نظمی جدید و نزدیک به هم برپا می‌شود. امام دستور می‌دهد تا سه طرف خیمه‌ها، خندق (چاله عمیق) حفر شود. همه یاران شروع به کار می‌کنند. کاری سخت و طاقت‌فرساست، فرصت هم کم است.

در تاریکی شب همه مشغول کاراند. عده‌ای هم نگهبانی می‌دهند تا مبادا دشمن از راه برسد. کار به خوبی پیش می‌رود و سرانجام سه طرف اردوگاه، خندق حفر می‌شود.

امام از چند روز قبل دستور داده بود تا مقدار زیادی هیزم از بیابان جمع شود. اکنون دستور می‌دهد تا هیزم‌ها را داخل خندق بریزند.

با آماده شدن خندق یک مانع طبیعی در مقابل هجوم دشمن ساخته شده و امام از اجرای این طرح خشنود است.

امام به یاران خود می‌گوید: «فردا صبح وقتی که جنگ آغاز شود، دشمن تلاش می‌کند که ما را از چهار طرف مورد حمله قرار دهد، آن هنگام این چوب‌ها را آتش خواهیم زد و برای همین دشمن فقط از روبرو می‌تواند به جنگ ما بیاید».<sup>۲۹۶</sup>

حالا می‌فهمم که امام از این طرح چه منظوری دارد. برنامه بعدی، آماده شدن برای شهادت است. امام از یاران خود می‌خواهد عطر بزنند و خود را برای شهادت آماده کنند.<sup>۲۹۷</sup>

فردا روز ملاقات با خداست. باید معطر و آراسته و زیبا به دیدار خدا رفت.

\*\*\*

نگاه کن! امشب، بریر، چقدر شاداب است! او زبان به شوخی باز کرده است. همه شگفت زده می شوند. هیچ کس بُریر را این چنین شاداب ندیده است. چرا، امشب شور جوانی دارد؟ چرا از لبخند و شوخی لب فرو نمی بندد؟ او نگاهی به دوست خود عبد الرحمان می کند و می گوید: «فردا، جوان و زیبا، در آغوش حُور بهشتی خواهی بود». آری، زلف حوران بهشتی در دست تو خواهد بود. از شراب پاک بهشتی، سرمست خواهی شد. البته تو خود می دانی که وصال پیامبر ﷺ و حضرت علی ﷺ برای او از همه چیز دلنشین تر است!

عبد الرحمان با تعجب به بُریر نگاه می کند:

— بُریر، هیچ گاه تو را چنین شوخ و شاداب ندیده ام. همواره چنان با وقار بودی که هیچ کس جرأت شوخی با تو را نداشت. ولی اکنون...

— راست می گویی، من و شوخی این چنینی! اما امشب، شب شادی و سرور است. به خدا قسم، ما دیگر فاصله ای با بهشت نداریم. فردا روز وصال است و بهشت در انتظار ما است. از همه مهمتر، فردا روز دیدار پیامبر ﷺ است، آیا این شادی ندارد؟ عبد الرحمان می خندد و بُریر را در آغوش می گیرد. آری اکنون هنگامه شادمانی است. اگر چه در عمق این لحظات شاد، اما کوتاه غصه تنهایی حسین ﷺ و تشنگی فرزندانش موج می زند.<sup>۲۹۸</sup>

\* \* \*

نافع بن هلال از خیمه بیرون می آید، او می خواهد قدری قدم بزند. ناگهان در دل شب، سایه ای به چشمش می آید. خدایا، او کیست؟ نکند دشمن است و قصد شومی دارد. نافع شمشیر می کشد و آهسته آهسته نزدیک می شود. چه می بینم؟ در زیر نور ماه، چقدر آشنا به چشم می آید:

— کیستی ای مرد و چه می کنی؟

— نافع، من هستم، حسین!

— مولای من، فدایت شوم. در دل این تاریکی کجا می روید. نکند دشمن به شما

آسیبی برساند.

— آمده‌ام تا میدان نبرد را بررسی کنم و ببینم که فردا دشمن از کجا حمله خواهد کرد.

آری! امام حسین علیه السلام می‌خواهد برای فردا برنامه‌ریزی کند و نیروهای خود را آرایش نظامی بدهد. باید از میدان رزم باخبر باشد. نافع همراه امام می‌رود و کار شناسایی میدان رزم، انجام می‌شود. اکنون وقت آن است که به سوی خیمه‌ها بازگردند.

امام حسین علیه السلام دست نافع را می‌گیرد و به او می‌فرماید:

— فردا روزی است که همه یاران من کشته خواهند شد.

— راست می‌گویی. فردا وعده خدا فرا می‌رسد.

— اکنون شب است و تاریکی و جز من و تو هیچ کس این جا نیست. آنجا را نگاه کن! نقطه کور میدان است، هر کس از این جا برود هیچ کس او را نمی‌بیند؛ اینک بیا و جان خود را نجات بده، من بیعت خود را از تو برداشتم، برو.

عرق سردی بر پیشانی نافع می‌نشیند و اندوهی غریب به دلش چنگ می‌زند. پاهایش سست می‌شود و روی زمین می‌افتد.

ناگهان صدای گریه‌اش سکوت شب را می‌شکند.

— چرا گریه می‌کنی. فرصت را غنیمت بشمار و جان خود را نجات بده.

— ای فرزند پیامبر! به رفتنم می‌خوانی؟ من کجا بروم؟ تا جانم را فدایت نکنم، هرگز از تو جدا نخواهم شد. شهادت در راه تو افتخاری است بزرگ.<sup>۲۹۹</sup>

امام دست بر سر نافع می‌کشد و او را از زمین بلند می‌کند و با هم به سوی خیمه‌ها می‌روند. آنها به خیمه زینب علیه السلام می‌رسند. امام وارد خیمه خواهر می‌شود و نافع کنار خیمه منتظر امام می‌ماند.

صدایی به گوش نافع می‌رسد که دلش را به درد می‌آورد. این زینب علیه السلام است که با برادر سخن می‌گوید: «برادر! نکنند فردا، یارانت تو را تنها بگذارند؟».

نافع، تاب نمی‌آورد و اشک در چشم‌های او حلقه می‌زند. عجب! عمه سادات در اضطراب است.

چنین شتابان کجا می‌روی؟ صبر کن من هم می‌خواهم با تو بیایم. آنجا، خیمهٔ حبیب بن مظاهر، بزرگ این قوم است.

نافع وارد خیمه می‌شود. حبیب در گوشهٔ خیمه مشغول خواندن قرآن است. نافع، سلام می‌کند و می‌گوید: «ای حبیب! برخیز! دختر علی نگران فرداست؟ برخیز باید به او آرامش و اعتماد بدهیم، برخیز حبیب!».

حبیب از جا برمی‌خیزد و با شتاب به خیمهٔ دوستانش می‌رود. همه را خبر می‌دهد و از آنها می‌خواهد تا شمشیرهای خود را بردارند و بیایند.

می‌خواهی چه کنی ای حبیب؟

همه در صف‌های منظم دور حبیب جمع شده‌اند. به سوی خیمهٔ زینب علیها السلام می‌رویم. ایشان و همهٔ زنانی که در خیمه‌ها بودند، متوجه می‌شوند که خبری شده است. آنها سراسیمه از خیمه‌ها بیرون می‌آیند. یاران حسین علیه السلام به صف ایستاده‌اند:

— سلام، ای دختر علی! سلام ای یادگار فاطمه! نگاه کن، شمشیرهایمان در دست‌انمان است. ما همگی قسم خورده‌ایم که آنها را بر زمین نگذاریم و با دشمن شما مبارزه کنیم.

— ای جوانمردان! فردا از حریم دختران پیامبر دفاع کنید.

همهٔ یاران با شنیدن سخن حبیب اشک می‌ریزند.<sup>۳۰۰</sup>

قلب زینب علیها السلام آرام شده و به وفاداری شما یقین کرده است. اکنون به سوی خیمه‌های خود بازگردید! دیگر چیزی تا اذان صبح نمانده است. کم‌کم شب عاشورا به پایان نزدیک می‌شود.

آنجا را نگاه کن! سیاهی‌هایی را می‌بینم که به سوی خیمه‌ها می‌آیند. خدایا، آنها کیستند؟

— ما آمده‌ایم تا حسینی شویم. آیا امام ما را قبول می‌کند؟ ما تاکنون در سپاه ظلمت بودیم و اکنون توبه کرده‌ایم و می‌خواهیم در سپاه روشنی قرار بگیریم. ما از سر شب تا حالا به خواب نرفته‌ایم. دنبال فرصت مناسبی بودیم تا بتوانیم خود را به شما برسانیم. زیرا عمرسعد نگهبانان زیادی را در میان سپاه خود قرار داده است تا مبادا کسی به شما بپیوندد.<sup>۳۰۱</sup>

— خوش آمدید!

امام با لبخند دلنشینی از آنها استقبال می‌کند.<sup>۳۰۲</sup>

خوشا به حالتان که در آخرین لحظه‌ها، به اردوگاه سعادت پیوستید. این توبه‌کنندگان در ساعت‌های پایانی شب و قبل از آنکه هوا کاملاً روشن شود به اردوگاه امام می‌پیوندند. هر کدام از آنها که می‌آیند، قلب زینب علیها السلام را شاد می‌کنند. بعضی از آنها نیز، از کسانی هستند که برای گرفتن جایزه به جنگ آمده بودند، اما یکباره دلشان منقلب شد و حسینی شدند. و به راستی که هیچ چیز، بهتر از عاقبت به خیری نیست.

\* \* \*

این شیشه سبز چیست که در دست آن فرشته است؟

برای چه او به زمین آمده است؟ او آمده تا خون سرخ حسین علیه السلام را در این شیشه سبز قرار دهد. امام حسین علیه السلام مهمان جدش رسول خدا صلی الله علیه و آله است.

این پیامبر است که با حسینش سخن می‌گوید: «فرزندم! تو شهید آل محمد هستی! تمام اهل آسمان منتظر آمدن تو اند و تو به زودی کنار من خواهی بود. پس به سوی من بشتاب که چشم انتظار توام».<sup>۳۰۳</sup>

آن فرشته مأمور است تا خون مظلوم و پاک تو را به آسمان ببرد.<sup>۳۰۴</sup> چراکه خون تو، خون خداست. تو ثارالله هستی!

امام از این خواب شیرین بیدار می‌شود. او بار دیگر آغوش گرم پیامبر صلی الله علیه و آله را در خواب احساس می‌کند.

امروز دشمنان می‌خواهند اسلام را نابود کنند، اما تو با قیام خود دین جدت را پاس می‌داری.

تو با خون خود اسلام را زنده می‌کنی و اگر حماسه سرخ تو نباشد، اثری از اسلام باقی نخواهد ماند. خون سرخ تو، رمز بقای اسلام است.

آری! تو خون خدایی! السلام علیک یا ثارالله!

# ۵

## پروانه‌های عاشق

الله اکبر، الله اکبر!

صدای اذان صبح در دشت کربلا طنین‌انداز می‌شود. امام حسین علیه السلام همراه یاران خود به نماز می‌ایستند.

نماز تمام می‌شود و امام دست به دعا برمی‌دارد: «خدایا! تو پناه من هستی و من در سختی‌ها به یاری تو دل خوش دارم. همه خوبی‌ها و زیبایی‌ها از آن توست و تو آرزوی بزرگ من هستی.»<sup>۳۰۵</sup>

سپس ایشان برمی‌خیزد و رو به یاران خود می‌گوید: «یاران خوبم! آگاه باشید که شهادت نزدیک است. شکیبا باشید و صبور، که وعده خداوند نزدیک است. یاران من! به زودی از رنج و اندوه دنیا آسوده شده و به بهشت جاودان رهسپار می‌شوید.» همه یاران یک صدا می‌گویند: «ما همه آماده‌ایم تا جان خود را فدای شما نماییم.»<sup>۳۰۶</sup> با اشاره امام، همه برمی‌خیزند و آماده می‌شوند. امام نیروهای خود را به سه دسته تقسیم می‌کند.

دسته راست، دسته چپ و دسته میانه. زُهیر فرمانده دسته راست و حَبیب بن مظاهر فرمانده دسته چپ لشکر می‌شوند و خود حضرت نیز، در قلب لشکر قرار می‌گیرد.<sup>۳۰۷</sup>

پروانه‌ها آماده‌اند تا جان خود را فدای شمع وجود امام حسین علیه السلام کنند. امام پرچم لشکر را به دست برادرش عباس می‌دهد. او امروز علمدار دشت

کریلاست. ۳۰۸

امام، اکنون دستور می دهد تا هیزم های داخل خندق را آتش بزنند. ۳۰۹

\* \* \*

سواری به سوی لشکر امام می آید. او همراه خود شمشیری ندارد، اما در دست او نامه ای است. خدایا، این نامه چیست؟  
او جلو می آید و می گوید: «من نامه ای برای محمد بن بشیر دارم. آیا شما او را می شناسید؟»

محمد بن بشیر از یاران امام است که اکنون در صف مبارزه ایستاده است.  
نگاه کن! محمد بن بشیر پیش می آید. آورنده نامه یکی از بستگان اوست.  
سلام می کند و می گوید از من چه می خواهی؟  
— این نامه را برای تو آورده ام.  
— در آن چه نوشته شده است؟  
— خبر رسیده پسر ت که به جنگ با کافران رفته بود، اکنون اسیر شده است. بیا برویم و برای آزادی او تلاش کنیم.  
— من فرزندم را به خدا می سپارم.

امام حسین علیه السلام که این صحنه را می بیند، نزد محمد بن بشیر می آید و می فرماید: «من بیعت خود را از تو برداشتم. تو می توانی برای آزادی فرزند خود بروی.»  
چشمان محمد بن بشیر پر از اشک می شود و می گوید: «تو را رها کنم و بروم. به خدا قسم که هرگز چنین نمی کنم.»  
نامه رسان با ناامیدی میدان را ترک می کند. او خیلی تعجب کرده است. زیرا محمد بن بشیر، پسر خود را بسیار دوست می داشت. او را چه شده که برای آزادی پسرش کاری نمی کند؟  
او نمی داند که محمد بن بشیر هنوز هم جوان خود را دوست دارد، اما عشقی والاتر



قلب او را احاطه کرده است. او اکنون عاشق امام حسین علیه السلام است و می‌خواهد جانش را فدای او کند.<sup>۳۱۰</sup>

\* \* \*

سپاه کوفه آماده جنگ می‌شود. در خیمه فرماندهی، سران سپاه جمع شده و به این نتیجه رسیده‌اند که باید هر چه سریع‌تر جنگ را آغاز کنند. برنامه آنها این است که از چهار طرف به سوی اردوگاه امام حسین علیه السلام حمله کنند و در کمتر از یک ساعت او و یارانش را اسیر نموده و یا به قتل برسانند.

عمرسعد به شمر می‌گوید: «خود را به نزدیکی خیمه‌های حسین برسان و وضعیّت آنها را بررسی کن و برای من خبر بیاور».

شمر، سوار بر اسب می‌شود و به سوی اردوگاه امام پیش می‌تازد.  
آتش!

خدایا! چه می‌بینم؟ سه طرف خیمه‌ها پر از آتش است. گودالی عمیق کنده شده و آتش از درون آنها شعله می‌کشد.

یک طرف خیمه‌ها باز است و مقابل آن، لشکری کوچک اما منظم ایستاده است. آنها سه دسته نظامی‌اند. شیر مردانی که شمشیر به دست آماده‌اند تا تمام وجود از امام خویش دفاع کنند.

او می‌فهمد که دیگر نقشه حمله کردن از چهار طرف، عملی نیست.

شمر عصبانی می‌شود. از شدت ناراحتی فریاد می‌زند: «ای حسین! چرا زودتر از آتش جهنم به استقبال آتش رفته‌ای؟»<sup>۳۱۱</sup>

سخن شمر دل‌ها را به درد می‌آورد. شمر چه بی‌حیا و گستاخ است. مسلم بن عوسجه طاقت نمی‌آورد. تیری در کمان می‌نهد و می‌خواهد حلقوم این نامرد را نشانه رود.

— مولای من، اجازه می‌دهی این نامرد را از پای درآورم.

— نه، صبر کن. دوست ندارم آغازگر جنگ ما باشیم.  
مسلم بن عوسجه تیر از کمان بیرون می نهد. ۳۱۲

\* \* \*

شمر باز می گردد و خبر می دهد که دیگر نمی توان از چهار طرف حمله کرد.  
عمرسعد با تغییر در شیوه حمله، پرچم سپاه را به غلام خود می دهد. طبل آغاز  
جنگ، زده می شود و سپاه کوفه حرکت می کند.  
این صدای عمرسعد است که در صحرای کربلا می پیچد: «ای لشکر خدا! پیش به  
سوی بهشت!».

لشکر کوفه حرکت می کند و روبروی لشکر امام می ایستد.  
امام حسین علیه السلام رو به سپاه کوفه می فرماید: «ای مردم! سخن مرا بشنوید و در جنگ  
شتاب نکنید. می خواهم شما را نصیحت کنم».  
نفس ها در سینه حبس می شود و همه منتظر شنیدن سخن امام هستند: «آیا مرا  
می شناسید؟ لحظه ای با خود فکر کنید که می خواهید خون چه کسی را بریزید. مگر  
من فرزند دختر پیامبر صلی الله علیه و آله نیستم؟» ۳۱۳

سکوت بر تمام سپاه کوفه سایه افکنده است. هیچ کس جوابی نمی دهد.  
امام ادامه می دهد: «آیا در این هم شک دارید که من فرزند دختر پیامبر شما هستم؟ به  
خدا قسم، اگر امروز شرق و غرب دنیا را بگردید، غیر از من کسی را نخواهید یافت  
که پسر دختر پیامبر باشد. آیا من، خون کسی را ریخته ام که می خواهید این گونه  
قصاص کنید؟ آیا مالی را از شما تباه کرده ام؟ بگویید من چه کرده ام؟» ۳۱۴

سکوت مرگ بار سپاه کوفه، ادامه پیدا می کند. امام حسین علیه السلام فرماندهان سپاه کوفه را  
می شناسد، آنها شَبَث بن رَبِعی، حَجَّار بن أَبَجْر، قَیس بن أَشْعَث هستند، اکنون آنها را  
با نام صدا می زند و می فرماید: «آیا شما نبودید که برایم نامه نوشتید و مرا به سوی  
شهر خود دعوت کردید؟ آیا شما نبودید که به من وعده دادید که اگر کوفه بیایم مرا

یاری خواهید نمود؟»<sup>۳۱۵</sup>

همسفرم! به راستی که این مردم، چقدر نامرد هستند. آنها امام حسین علیه السلام را به کوفه دعوت کرده‌اند و اکنون در مقابلش شمشیر کشیده‌اند! عمرسعد نگاهی به قیس بن اشعث می‌کند و با اشاره از او می‌خواهد که جواب امام را بدهد.

او فریاد می‌زند: «ای حسین! ما نمی‌دانیم تو از چه سخن می‌گویی، اما اگر بیعت با یزید را بپذیری روزگار خوب و خوشی خواهی داشت».<sup>۳۱۶</sup>

امام در جواب می‌گوید: «من هرگز با کسی که به خدا ایمان ندارد، بیعت نمی‌کنم».<sup>۳۱۷</sup>

امام با این سخن، چهره واقعی یزید را به همه نشان می‌دهد.

\* \* \*

عمرسعد به نیروهای خود نگاه می‌کند. بسیاری از آنها سرشان را پایین انداخته‌اند. اکنون وجدان آنها بیدار شده و از خود می‌پرسند: به راستی، ما می‌خواهیم چه کنیم؟ مگر حسین چه گناهی کرده است؟

عمرسعد نگران می‌شود. برای همین، یکی از نیروهای خود به نام ابن حوزّه را صدا می‌زند و با او خصوصی مطلبی را در میان می‌گذارد.

من نزدیک می‌روم تا ببینم آنها درباره چه سخن می‌گویند. تا همین حد متوجه می‌شوم که عمرسعد به او وعده پول زیادی می‌دهد و او پیشنهاد عمرسعد را قبول می‌کند.

او سوار بر اسب می‌شود و با سرعت به سوی سپاه امام می‌رود و فریاد می‌زند: «حسین کجاست؟ با او سخنی دارم».

یاران، امام را به او نشان می‌دهند و از او می‌خواهند سخن خود را بگوید. امام هم نگاه خود را به سوی آن مرد می‌کند و منتظر شنیدن سخن او می‌شود.

همه نگاه‌های دو لشکر به این مرد است. به راستی، او چه می‌خواهد بگوید؟

ابن حوزه فریاد می‌زند: «ای حسین، تو را به آتش جهنم بشارت می‌دهم». ۳۱۸  
 زخم زبان از زخم شمشیر نیز، دردناک‌تر است. نمی‌دانم این سخن با قلب امام چه کرد؟

دل یاران امام با شنیدن این گستاخی به درد می‌آید.  
 سپاه کوفه با شنیدن این سخن شادی و هلهله می‌کنند. بار دیگر شیطان در وجود آنها فریاد می‌زند: «حسین از دین پیامبر خویش خارج شده، چون او از بیعت با خلیفه مسلمانان خودداری کرده است». ۳۱۹  
 امام سکوت می‌کند و فقط دست‌های خود را به سوی آسمان گرفته و با خدای خویش سخنی می‌گوید.

آن مرد هنوز بر اسب خود سوار است. قهقهه مستانه‌اش فضا را پر کرده است، اما یک مرتبه اسب او رَم می‌کند و مهار اسب از دستش خارج می‌شود و از روی اسب بر زمین می‌افتد، گویا پایش در رکاب اسب گیر کرده است. اسب به سوی خندق پر از آتش می‌تازد و ابن حوزه که چنین جسارتی به امام کرد در آتش گرفتار می‌شود و به سزای عملش می‌رسد.

به هر حال با پیش آمدن این صحنه عده‌ای از سپاهیان عمرسعد از جنگ کردن با امام حسین علیه السلام پشیمان می‌شوند و دشت کربلا را ترک می‌کنند. ۳۲۰

\*\*\*

— جانم به فدایت! اجازه می‌دهی تا من نیز سخنی با این مردم بگویم؟  
 — ای زُهِیر! برو، شاید بتوانی در دل سپاه آنها، روزنه‌ای بگشایی.  
 زُهِیر جلو می‌رود و خطاب به سپاه کوفه می‌گوید: «فردای قیامت چه جوابی به پیامبر خواهید داد؟ مگر شما نامه ننوشتید که حسین به سوی شما بیاید؟ رسم شما این است که از مهمان با شمشیر پذیرایی کنید؟» ۳۲۱  
 عمرسعد نگران است از اینکه سخن زُهِیر در دل مردم اثر کند. به شمر اشاره می‌کند

تا اجازه ندهد زُهیِر سخن خود را تمام کند.

شمر تیری در کمان می‌گذارد و به سوی زُهیِر پرتاب می‌کند و فریاد می‌زند: «ساکت شو! با سخن خود ما را خسته کردی. مگر نمی‌دانی که تا لحظاتی دیگر، همراه با امام خود کشته خواهی شد.»<sup>۳۲۲</sup>

خدا را شکر که تیر خطا می‌رود. زُهیِر خطاب به شمر می‌گوید: «مرا از مرگ می‌ترسانی؟ به خدا قسم شهادت در راه حسین علیه السلام نزد من از همه چیز بهتر است.»<sup>۳۲۳</sup> آن‌گاه زُهیِر فریاد برمی‌آورد: «ای مردم، آگاه باشید تا فریب شمر را نخورید و بدانید که هر کس در ریختن خون حسین علیه السلام شریک باشد، روز قیامت از شفاعت پیامبر صلی الله علیه و آله محروم خواهد بود.»<sup>۳۲۴</sup>

این جاست که امام به زُهیِر می‌فرماید: «تو وظیفه خود را نسبت به این مردم انجام دادی. خدا به تو جزای خیر دهد.»<sup>۳۲۵</sup>

امام بُریر را می‌طلبد و از او می‌خواهد تا با این مردم سخن بگوید، شاید سخن او را قبول کنند.

مردم کوفه بُریر را به خوبی می‌شناسند. او بهترین معلّم قرآن کوفه بود. بسیاری از آنها خواندن قرآن را از او یاد گرفته‌اند. شاید به حرمت قرآن از جنگ منصرف شوند. گوش کن! این صدای بُریر است که در دشت کربلا طنین انداخته است: «وای بر شما که خاندان پیامبر صلی الله علیه و آله را به شهر خود دعوت می‌کنید و اکنون که ایشان نزد شما آمده‌اند با شمشیر به استقبالشان می‌آید.»<sup>۳۲۶</sup>

عمر سعد، دستور می‌دهد که سخن بُریر را با تیر جواب دهند. اگر چه تیر بار دیگر به خطا می‌رود، امّا سخن بُریر نا تمام می‌ماند.

آری! امام برای اتمام حجّت با مردم کوفه، به برخی از یاران خود اجازه می‌دهد تا با کوفیان سخن بگویند، امّا هیچ سخنی در دل آنها اثر نمی‌کند.

اکنون خود امام مقابل آنها می‌رود و می‌فرماید: «شما مردم، سخن حق را قبول نمی‌کنید. زیرا شکم‌های شما از مال حرام پر شده است.»<sup>۳۲۷</sup>

آری! مال حرام، رمز سیاهی دل‌های این مردم است. عمرسعد به سربازان دستور می‌دهد که همه‌ی کند تا صدای امام به گوش کسی نرسد. او می‌ترسد که سخن امام در دل این سپاه اثر کند. برای همین، صدای طبل‌ها بلند می‌شود و همه‌ی سربازان فریاد می‌زنند. آری! صدای امام دیگر به جایی نمی‌رسد. کوفیان نمی‌خواهند سخن حق را بشنوند و برای همین، راهی برای اصلاح خود باقی نمی‌گذارند. امام دست به دعا برمی‌دارد و با خدای خود چنین می‌گوید: «بار خدایا! باران رحمت را از این مردم دریغ کن و انتقام من و یارانم را از این مردم بگیر که اینان به ما دروغ گفتند و ما را تنها گذاشتند».<sup>۳۲۸</sup>

سی و سه هزار سرباز، برای شروع جنگ لحظه شماری می‌کنند. آنها به فکر جایزه‌هایی هستند که این‌زیاد به آنها وعده داده بود. سکه‌های طلا، چشم آنها را کور کرده است. کسی که عاشق دنیا شده، دیگر سخن حق در او اثر نمی‌کند.

\* \* \*

سخنان نورانی امام حسین علیه السلام در قلب برادرم اثر نکرد. آیا ممکن است که او سخن مرا قبول کند؟

عَمْرُو بن قَرْظَه با خود این چنین می‌گوید و تصمیم می‌گیرد که برای آخرین بار برادر خود، علی را ببیند. او در مقابل سپاه کوفه می‌ایستد و برادرش علی را صدا می‌زند. علی، خیال می‌کند که عَمْرُو آمده است تا به سپاه کوفه بپیوندد. برای همین، خیلی خوشحال می‌شود و به استقبالش می‌رود:

— ای عمرو! خوش آمدی. به تو گفته بودم که دست از حسین بردار چرا که سرانجام با حسین بودن کشته شدن است. خوب کردی که آمدی!

— چه خیال باطلی! من نیامده‌ام که از حسین علیه السلام جدا شوم. آمده‌ام تا تو را با خود ببرم.

— من همراه تو به قتلگاه بیایم! هرگز، مگر دیوانه شده‌ام!  
 — برادر! می‌دانی حسین کیست. او کلید بهشت است. حیف است که در میان سپاه کفر باشی. ما خاندان همواره طرفدار اهل بیت علیهم‌السلام بوده‌ایم. آیا می‌دانی چرا پدر نام تو را علی گذاشت؟ به خاطر عشقی که به این خاندان داشت.  
 عمرو همچنان با برادر سخن می‌گوید تا شاید او از خواب غفلت بیدار شود، اما فایده‌ای ندارد، او هم مثل دیگران عاشق دنیا شده است.  
 علی آخرین سخن خود را به عمرو می‌گوید: «عشق به حسین، عقل و هوش تو را ربوده است».

او مهار اسب خود را می‌چرخاند و به سوی سپاه کوفه باز می‌گردد.<sup>۳۲۹</sup>

\* \* \*

عبدالله بن زُهیر یکی از فرماندهان سپاه کوفه است. نگاه کن! چرا او این قدر مضطرب و نگران است؟  
 حتماً می‌گویی چرا؟ او و پدرش با هم به این جا آمده‌اند. او به پدرش بسیار علاقه دارد و همیشه مواظبش بود، اما حالا از پدرش بی‌خبر است و او را نمی‌یابد.  
 دیشب، پدرش در خیمه‌اش بوده و در آنجا استراحت می‌کرده است، اما نیمه شب که برای خوردن آب بیدار شد، پدرش را ندید.  
 فکر پیدا کردن پدر لحظه‌ای او را آرام نمی‌گذارد. او باید چند هزار سرباز را فرماندهی کند. آیا شما می‌دانید پدر فرمانده، کجا رفته است؟ خدا کند هر چه زودتر پدر پیدا شود تا او بتواند به کارش برسد.  
 دو لشکر در مقابل هم به صف ایستاده‌اند. یکی از سربازان کوفی، آن طرف را نگاه می‌کند و با تعجب فریاد می‌زند خدای من! چه می‌بینم؟ آن پیرمرد را ببینید!  
 — کدام پیرمرد؟  
 — همان که نزدیک حسین علیه‌السلام ایستاده است. او همان گمشده‌ی فرمانده ماست.

سرباز با شتاب نزد فرمانده خود می رود:  
 - جناب فرمانده! من پدر شما را پیدا کردم.  
 - کو؟ کجاست؟  
 - آنجا.

سرباز با دست به سوی لشکر امام حسین علیه السلام اشاره می کند.  
 فرمانده باور نمی کند. به چشم های خود دستی می کشد و دقیق تر نگاه می کند. وای!  
 پدرم آنجا چه می کند؟

غافل از اینکه پدر آن طرف در پناه خورشید مهربانی ایستاده است.  
 آری! او حسینی شده و آماده است تا پروانه وجود امام حسین علیه السلام گردد. او با اشاره با  
 پسر سخن می گوید: «تو هم بیا این طرف، بهشت این طرف است»، ولی امان از  
 ریاست دنیا و عشق پول! پسر عاشق پول و ریاست است. او نمی تواند از دنیا دل  
 بکند.

پدر و پسر روبروی هم ایستاده اند. تا دقایقی دیگر پدر با شمشیر سربازانِ پسر، به  
 خاک و خون کشیده خواهد شد. ۳۳۱

\* \* \*

حُرّ ریاحی یکی از فرماندهان عمرسعد است. همان که با هزار سرباز راه را بر  
 امام حسین علیه السلام بسته بود.

او فرمانده چهار هزار سرباز است. لشکر او در سمت راست میدان جای گرفته و  
 آماده حمله اند. حُرّ از سربازان خود جدا می شود و نزد عمرسعد می آید:

- آیا واقعا می خواهی با حسین بجنگی؟

- این چه سؤالی است که می پرسی. خوب معلوم است که می خواهم بجنگم، آن هم  
 جنگی که سر حسین و یارانش از تن جدا گردد. ۳۳۱

حُرّ به سوی لشکر خود باز می گردد، اما در درون او غوغایی به پاست. او باور



نمی‌کرد کار به این جا بکشد و خیال می‌کرد که سرانجام امام حسین علیه السلام با یزید بیعت می‌کند، اما اکنون سخنان امام حسین علیه السلام را شنیده است و می‌داند که حسین بر حق است. او فرزند پیامبر صلی الله علیه و آله است که این چنین غریب مانده است. او به یاد دارد که قبل از رسیدن به کربلا، در منزل شراف، امام حسین علیه السلام چگونه با بزرگواری، او و یارانش را سیراب کرد.

با خود نجوا می‌کند: «ای حُرّ! فردای قیامت جواب پیامبر را چه خواهی داد؟ این همه دور از خدا ایستاده‌ای که چه بشود؟ مال و ریاست چند روزه دنیا که ارزشی ندارد. بیا توبه کن و به سوی حسین برو.»

بار دیگر نیز، با خود گفت‌وگو می‌کند: «مگر توبه من پذیرفته می‌شود؟! من بودم که راه را بر حسین بستم و این من بودم که اشک بر چشم کودکان حسین نشاندم. اگر آن روز که حسین از من خواست تا به سوی مدینه برگردد اجازه می‌دادم، اکنون او در مدینه بود. وای بر من! حالا چه کنم. دیگر برگشتن من چه فایده‌ای برای حسین دارد. من بروم یا نروم، حسین را می‌کشند.»

این بار ندای دیگری درونش را نشانه می‌گیرد. این ندای شیطان است: «ای حُرّ! تو فرمانده چهار هزار سرباز هستی. تو مأموریت خود را انجام داده‌ای. کمی صبر کن که جایزه بزرگی در انتظار تو است. ای حُرّ! توبه‌ات قبول نیست، می‌خواهی کجا بروی. هیچ می‌دانی که مرگی سخت در انتظار تو خواهد بود. تا ساعتی دیگر، حسین و یارانش همه کشته می‌شوند.»

حُرّ با خود می‌گوید: «من هر طور که شده باید به سوی حسین بروم. اگر این جا بمانم جهنم در انتظارم است.»

حُرّ قدم زنان در حالی که افسار اسب در دست دارد به صحرای کربلا نگاه می‌کند. از خود می‌پرسد که چگونه به سوی حسین برود؟ دیگر دیر شده است. کاش دیشب در دل تاریکی به سوی نور رفته بودم. خدای من، کمکم کن!

ناگهان اسب حُرّ شیهه‌ای می‌کشد. آری! او تشنه است. حُرّ راهی را می‌یابد و آن هم

بِهائهُ آب دادن به اسب است.

یکی از دوستانش به او نگاه می‌کند و می‌گوید:

— این چه حالتی است که در تو می‌بینم. سرگشته و حیرانی؟ چرا بدنت چنین می‌لرزد؟

— من خودم را بین بهشت و جهنم می‌بینم. به خدا قسم بهشت را انتخاب خواهم کرد، اگر چه بدنم را پاره پاره کند.<sup>۳۳۲</sup>

حُرّ با تصمیمی استوار، افسار اسب خود را در دست دارد و آرام آرام به سوی فرات می‌رود. همه خیال می‌کنند که او می‌خواهد اسب خود را سیراب کند. او اکنون فرمانده چهار هزار سرباز است که همه در مقابل او تعظیم می‌کنند.

او آن قدر می‌رود که از سپاه دور می‌شود. حالا بهترین فرصت است! سریع بر روی اسب می‌نشیند و به سوی اردوگاه امام پیش می‌تازد.

آن قدر سریع چون باد که هیچ کس نمی‌تواند به او برسد. اکنون وارد اردوگاه امام حسین علیه السلام شده است.

او شمشیر خود را به زمین می‌اندازد. آرام آرام به سوی امام می‌آید. هر کس به چهره او نگاه کند، درمی‌یابد که او آمده است تا توبه کند.

وقتی روبروی امام قرار می‌گیرد می‌گوید:

— سلام ای پسر رسول خدا! جانم فدای تو باد! من همان کسی هستم که راه را بر تو بستم. به خدا قسم نمی‌دانستم که این نامردان تصمیم به کشتن شما خواهند گرفت.

من از کردار خود پشیمانم. آیا خدا توبه مرا قبول می‌کند.<sup>۳۳۳</sup>

— سلام بر تو! آری، خداوند توبه پذیر و مهربان است.

آفرین بر تو ای حُرّ!

امام از حُرّ می‌خواهد که از اسب پیاده شود، چرا که او مهمان است.

گوش کن! حُرّ در جواب امام این‌گونه می‌گوید: «من آمده‌ام تا تو را یاری کنم. اجازه بده تا با کوفیان سخن بگویم».<sup>۳۳۴</sup>

صدای حرّ در دشت کربلا می‌پیچد. همه تعجّب می‌کنند. صدای حرّ از کدامین سو می‌آید: «ای مردم کوفه! شما بودید که به حسین نامه نوشتید که به کوفه بیاید و به او قول دادید که جان خویش را فدایش می‌کنید. اکنون چه شده است که با شمشیرهای برهنه او را محاصره کرده‌اید؟»<sup>۳۳۵</sup>

سپاه کوفه متعجّب شده‌اند و ندای برحق حرّ را می‌شنوند. در حالی که سخنی از آنها به گوش نمی‌رسد. سخن حق در دل آنها که عاشق دنیا شده‌اند، هیچ اثری ندارد. حرّ باز می‌گردد و کنار یاران امام در صف مبارزه می‌ایستد.<sup>۳۳۶</sup>

\* \* \*

ساعت حدود هشت صبح است. همه یاران امام، تشنه هستند. در خیمه‌ها هم آب نیست.

سپاه کوفه منتظر فرمان عمرسعد است. دستور حمله باید از طرف او صادر شود. ابتدا باید مردم را با وعده پول خام‌تر نمود. برای همین، عمرسعد فریاد می‌زند: «هر کس که سر یکی از یاران حسین را بیاورد هزار درهم جایزه خواهد گرفت».<sup>۳۳۷</sup> تصمیم بر آن شد تا ابتدا لشکر امام را تیر باران نمایند. همه تیراندازان آماده شده‌اند، اما اولین تیر را چه کسی می‌زند؟

آنجا را نگاه کن! این عمرسعد است که روی زمین نشسته و تیر و کمانی در دست دارد. او آماده است تا اولین تیر را پرتاب کند: «ای مردم! شاهد باشید که من خودم نخستین تیر را به سوی حسین و یارانش پرتاب کردم».<sup>۳۳۸</sup>

تیر از کمان عمرسعد جدا می‌شود و به طرف لشکر امام پرتاب می‌شود. جنگ آغاز می‌شود. عمرسعد فریاد می‌زند: «در کشتن حسین که از دین برگشته است شکی نکنید».<sup>۳۳۹</sup>

وای خدای من، نگاه کن! هزاران تیر به این سو می‌آیند. میدان جنگ با فرو ریختن تیرها سیاه شده است. یاران امام، عاشقانه و صبورانه خود

را سپر بلائی امام خود می‌کنند و بدین ترتیب، حماسه بزرگ صبح عاشورا رقم می‌خورد.

این اوج ایثار و فداکاری است که در تاریخ نمونه‌ای ندارد. زمین رنگ خون به خود می‌گیرد و عاشقان پر و بال می‌گشایند و تن‌های تیر باران شده بر خاک می‌افتند. همه یاران در این فکر هستند که مبادا تیری به امام اصابت کند. زمین و آسمان پر از تیر شده و چه غوغایی به پاست!

عمر سعد می‌داند که به زودی همه تیرهای این لشکر تمام خواهد شد، در حالی که او باید برای مراحل بعدی جنگ نیز، مقداری تیر داشته باشد. به همین دلیل، دستور می‌دهد تا تیراندازی متوقف شود.

آرامشی نسبی، میدان را فرا می‌گیرد. سپاه کوفه خیال می‌کنند که امام حسین علیه السلام را کشته‌اند، اما آن حضرت سالم است و یاران او تیرها را به جان و دل خریده‌اند. اکنون سی و پنج تن از یاران امام، شربت شهادت نوشیده و به دیدار خدای خویش رفته‌اند.

اشک در چشمان امام حلقه زده است. نیمی از یاران باوفای او چه سریع پرگشودند و رفتند. سپاه کوفه، هلله و شادی می‌کنند.

امام همچنان از دیدن یاران غرق به خونس، اشک می‌ریزد. گوش کن! این صدای امام است که در دشت کربلا طنین انداز است: «آیا یار و یآوری هست که به خاطر خدا مرا یاری نماید؟».

جوابی شنیده نمی‌شود. اهل کوفه، سرمست پیروزی زودرس خود هستند. در آسمان غوغایی برپا می‌شود. فرشتگان از خداوند اجازه می‌گیرند تا برای یاری امام بیایند. فرشتگان گروه گروه نزد امام حسین علیه السلام می‌روند و می‌گویند: «ای حسین! صدایت را شنیدیم و آمده‌ایم تا تو را یاری کنیم».

اما امام دیدار خداوند را انتخاب می‌کند و به فرشتگان دستور بازگشت می‌دهد. آری! امام حسین علیه السلام در آن لحظه برای نجات از مرگ، طلب یاری نکرد، بلکه او برای

آزادی اهل کوفه و همه کسانی که تا قیامت فریاد او را می‌شنوند، صدایش را بلند کرد تا شاید دلی بیدار شود و به سوی حق بیاید و از آتش جهنم آزاد گردد.

\* \* \*

از آغاز حمله و تیرباران دسته‌جمعی ساعتی می‌گذرد. اکنون نوبت جنگ تن به تن و فداکاری دیگر یاران می‌رسد. آیا می‌دانی که شعار یاران امام چیست؟  
شعار آنها «یا محمد» است.<sup>۳۴۰</sup>

آری! تنها نام پیامبر ﷺ است که غرور و عزت را برای لشکر حق به همراه دارد. اکنون ساعت حدود نُه صبح است و نیمی از یاران امام به شهادت رسیده‌اند و حالا نوبت پروانه‌های دیگر است.

حرّ نزد امام می‌آید و می‌گوید: «ای حسین! من اولین کسی بودم که به جنگ تو آمدم و راه را بر تو بستم. اکنون می‌خواهم اولین کسی باشم که به میدان مبارزه می‌رود و جانش را فدای شما می‌کند. به امید آنکه روز قیامت اولین کسی باشم که با پیامبر ﷺ دست می‌دهد.<sup>۳۴۱</sup>

من وقتی این کلام را می‌شنوم به همت بالای حرّ آفرین می‌گویم! به راستی که تو معمّای بزرگ تاریخ هستی! تا ساعتی قبل در سپاه کفر بودی و اکنون آن قدر عزیز شده‌ای که می‌خواهی روز قیامت اولین کسی باشی که با پیامبر ﷺ دست می‌دهد. می‌دانم که خداوند این سخن را بر زبان تو جاری ساخت تا عظمت حسینش را نشان دهد. حسین کسی است که توبه‌کنندگان را عزیزتر می‌داند به شرط آنکه مثل تو، مردانه توبه کنند. تو می‌خواهی به گنهکاران پیام دهی که بیایید و حسینی شوید. امام به حرّ اجازه می‌دهد و او بر اسب رشیدش سوار می‌شود و به میدان می‌آید. انبوه سپاه برایش حقییر و ناچیز جلوه می‌کند. اکنون او «رَجَز» می‌خواند. همان‌طور که می‌دانی «رجز» شعر حماسی است که در میدان رزم خوانده می‌شود. گوش کن! «من حرّ هستم که زبانزد مهمان‌نوازی‌ام، من پاسدار بهترین مرد سرزمین

مکه ام».<sup>۳۴۲</sup>

غبار از زمین برمی خیزد. حُرّ به قلب لشکر می زند، اما اسب او زخمی شده است. سپاه کوفه می ترسد و عقب نشینی می کند.

عمر سعد که کینه زیادی از حُرّ به دل گرفته است، دستور می دهد تا او را تیر باران کنند. تیرها پشت سر هم می آیند. فریاد حُرّ بلند است: «بدانید که من مرد میدان هستم و از حسین پاسداری می کنم».<sup>۳۴۳</sup>

او می جنگد و چهل تن از سپاه دشمن را به خاک سیاه می نشاند، سرانجام دشمن او را محاصره می کند. تیرها و نیزه ها حمله ور می شوند. نیزه ای سینه حُرّ را می شکافد و او روی زمین می افتد.

یاران امام نزد حُرّ می روند و او را به سوی خیمه ها می آورند. امام نیز به استقبال آمده و کنار حُرّ به روی زمین می نشیند و سر او را به سینه گرفته و با دست های خود، خاک و خون را از چهره او پاک می کند.

حُرّ آخرین نگاه خود را به آقای خود می کند. لحظه پرواز فرا رسیده است، او به صورت امام لبخند می زند، به راستی، چه سعادت از این بالاتر که او روی سینه مولای خویش جان می دهد.

گوش کن، امام با حُرّ سخن می گوید: «به راستی که تو حُرّ هستی، همانگونه که مادرت تو را حُرّ نام نهاد».

و حتماً می دانی که «حُرّ» به معنای «آزادمرد» می باشد، آری، حُرّ همان آزادمردی است که در هنگامه غربت به یاری امام زمان خویش آمد و جان خود را فدای حق و حقیقت نمود و با حماسه خود، تاریخ را شگفت زده کرد.<sup>۳۴۴</sup>

\* \* \*

یسار و سالم، دو غلام ابن زیاد به میدان آمده اند و مبارز می طلبند. کیست که به جنگ ما بیاید؟ حبیب و بُریر از جا برمی خیزند تا به جنگ آنها بروند،

ولی امام، شانه‌هایشان را می‌فشارد که بنشینند.<sup>۳۴۵</sup>

عبدالله کلبی همراه همسر خود، به کربلا آمده است. او وقتی که شنید کوفیان به جنگ امام حسین علیه السلام می‌آیند، تصمیم گرفت برای یاری امام به کربلا بیاید. آری! او همواره آرزوی جهاد با دشمنان دین را در دل داشت.<sup>۳۴۶</sup>

اکنون روبروی امام حسین علیه السلام ایستاده است و می‌گوید: «مولای من! اجازه بدهید تا به جنگ این نامردان بروم».

امام به او نگاهی می‌کند، پهلوانی را می‌بیند با بازوانی قوی. درست است این پهلوان باید به جنگ آن دو نفر برود. لبخند بر لب‌های او می‌نشیند و برای رسیدن به آرزوی خود در دفاع از حسین علیه السلام سوار بر اسب می‌شود.

— تو کیستی؟ تو را نمی‌شناسیم.

— من عبدالله کلبی هستم!

— چرا حبیب و بُریر نیامدند؟ ما آنها را به مبارزه طلبیده بودیم.

ناگهان عبدالله کلبی شمشیر خود را به سوی یسار می‌برد و در کارزاری سخت، او را به زمین می‌افکند.<sup>۳۴۷</sup>

سالم، فرصت را غنیمت شمرده به سوی عبدالله کلبی حمله‌ور می‌شود. ناگهان شمشیر سالم فرود می‌آید و انگشتان دست چپ عبدالله کلبی قطع می‌شود. یکبارۀ عبدالله کلبی به خروش می‌آید و با حمله‌ای سالم را هم به قتل می‌رساند. اکنون او در میدان قدم می‌زند و مبارز می‌طلبید، اما از لشکر کوفه کسی جواب او را نمی‌دهد.

نمی‌دانم چه می‌شود که دلش هوای دیدن یار می‌کند.

دست چپ او غرق به خون است. به سوی امام می‌آید. لبخند رضایت امام را در چهره آن حضرت می‌بیند و دلش آرام می‌گیرد. رو به دشمن می‌کند و می‌گوید: «من قدرتمندی توانا و جنگ‌جویی قوی هستم».<sup>۳۴۸</sup>

عمرسعد دستور می‌دهد که این بار گروهی از سواران به سوی عبدالله کلبی حمله

ببرند. آنها نیز، چنین می‌کنند، اما برق شمشیر عبدالله، همه را به خاک سیاه می‌نشانند. دیگر کسی جرأت ندارد به جنگ این شیر جوان بیاید. عمرسعد که کارزار را سخت می‌بیند، دستور می‌دهد تا حلقه محاصره را تنگ‌تر کنند و گروه گروه بر عبدالله کلبی حمله ببرند.

دل همسرش بی‌تاب می‌شود. عمود خیمه‌اش را می‌کند و به میدان می‌رود. خود را به نزدیکی‌های عبدالله کلبی می‌رساند و فریاد می‌زند: «فدایت شوم، در راه حسین مبارزه کن! من نیز، هرگز تو را رها نمی‌کنم تا کنارت کشته شوم».<sup>۳۴۹</sup> ای زنان دنیا! بیایید وفاداری را از این خانم یاد بگیرید! او وقتی می‌فهمد که شوهرش در راه حق است، او را تشویق می‌کند و تا پای جان کنار او می‌ماند. امام این صحنه را می‌بیند و در حق همسر عبدالله دعا می‌کند و به او دستور می‌دهد تا به خیمه‌ها برگردد.

همسر عبدالله به خیمه باز می‌گردد، اما دلش در میدان کارزار و کنار شوهر است. سپاه کوفه هجوم می‌آورند و گرد و غبار بلند می‌شود، به طوری که دیگر چیزی را نمی‌بینم.

عبدالله کلبی کجاست؟ خدای من! او بی‌حرکت روی زمین افتاده است. به یقین روحش در بهشت جاودان، مهمان رسول خداست.

زنی سراسیمه به سوی میدان می‌دود. او همسر عبدالله کلبی است که پیش از این شوهرش را تشویق می‌کرد. او کنار پیکر بی‌جان عزیزش می‌رود و زانو می‌زند و سر همسر را به سینه می‌گیرد. خون از صورتش پاک می‌کند و بر پیشانی مردانه‌اش بوسه می‌زند؛ «بهشت گوارایت باشد». اشک از چشمان او می‌ریزد و صدای گریه و مرثیه‌اش هر دلی را بی‌تاب می‌کند.

این رسم عرب است که زنی را که مشغول عزاداری است نباید آزار داد، اما عمرسعد می‌ترسد که مرثیه این زن، دل‌های خفته سپاه را بیدار کند. برای همین، به یکی از سربازان خود دستور می‌دهد تا او را ساکت کند.



غلام شمر می‌آید و عمود چوبی بر سر او فرود می‌آورد. خون از سر او جاری می‌شود و با خون صورت همسرش آمیخته می‌گردد.<sup>۳۵۰</sup> خوشا به حال تو که تنها زن شهید در کربلا هستی! اما به راستی، چقدر زنان جامعه من، تو را می‌شناسند و از تو درس می‌گیرند؟ کاش، همه زنان مسلمان نیز، همچون تو این‌گونه یار و مددکار شوهران خوب خود باشند. هر کجا که در تاریخ مردی درخشیده است، کنار او همسری مهربان و فداکار بوده است. عبدالله کلبی تنها شیر مرد صحرای کربلاست که کنار پیکر خونینش، پیکر همسرش نیز غرق در خون است. آن دو کیوتر با هم پرواز کردند و رفتند. بیا و عشق را در صحرای کربلا نظاره گر باش.

\* \* \*

مُجَمَّع، اهل کوفه است، اما اکنون می‌خواهد در مقابل سپاه کوفه بایستد. او به سوی سه نفر از دوستان خود می‌رود. گوش کن! او با آنها در حال گفت‌وگو است: «بنگرید که چگونه دوستان ما به خاک و خون کشیده شدند و چگونه دشمن قهقهه مستانه سر می‌دهد. بیایید ما با هم یک گروه کوچک تشکیل دهیم و با هم به جنگ این نامردها برویم.» دوستان با او موافق‌اند. آنها می‌خواهند پاسخی دندان شکن به گستاخی دشمن بدهند.

چهار شیر کربلا به سوی امام می‌روند تا برای رفتن به میدان، از ایشان اجازه بگیرند. امام در حق آنها دعا می‌کند و بدین ترتیب به آنها اجازه رفتن می‌دهد. چهار جوانمرد می‌آیند و در حالی که شمشیرهای آنها در هوا می‌چرخد، به قلب سپاه حمله می‌برند. همه فرار می‌کنند و سپاه کوفه در هم می‌ریزد. آنها شانه به شانه یکدیگر حمله می‌کنند. گاه به قلب لشکر می‌زنند و گاه به سمت چپ و گاه به سمت راست. هیچ کس توان مقابله با آنها را ندارد. آنها می‌خواهند انتقام خون شهیدان را بگیرند. خدا

می‌داند که چقدر از این نامردها را به خاک سیاه می‌نشانند. عمرسعد بسیار عصبانی می‌شود. این چهار نفر، یک لشکر را به زانو در آورده‌اند. یک مرتبه فکری به ذهن عمرسعد می‌رسد و دستور می‌دهد تا هنگامی که آنها به قلب لشکر حمله می‌کنند لشکر راه را باز کند تا آنها به عقب سپاه برسند و آنگاه آنها را محاصره کنند.

این نقشه اجرا می‌شود و این چهار تن در حلقه محاصره قرار می‌گیرند. صدای «یا محمد» آنها به گوش امام می‌رسد. امام، عباس را به کمک آنها می‌فرستد. عباس همچون حیدر کزار می‌تازد و با شتاب به سپاه کوفه می‌رسد. همه فرار می‌کنند و حلقه محاصره شکسته می‌شود و آنها به سوی امام می‌آیند.

همسفرم، نگاه کن! با اینکه پیکر آنها زخم‌های زیادی خورده است، اما باز هم عزم جهاد دارند. ماندن، رسم جوانمردی نیست. آنها می‌خواهند بازگردند. ولی ای کاش آبی می‌بود تا این یاران شجاع، گلوبی تازه می‌کردند!

با دیدن امام و شنیدن کلام آن حضرت، جانی تازه در وجودشان دمیده می‌شود. بدین ترتیب به سوی میدان باز می‌گردند. باران تیر و نیزه شروع می‌شود و گرد و غبار همه جا را فرا می‌گیرد. نبرد سنگین شده است... و اندکی پس از آن در خاموشی فریادها و نشستن غبار، پیکر چهار شهید دیده می‌شود که کنار هم خفته‌اند.<sup>۳۵۱</sup>



تاکنون نام نافع بن هلال را شنیده‌ای؟ آن که تیرانداز ماهر کربلاست. او تیرهای زیادی همراه خود به کربلا آورده و نام خود را بر روی همه تیرها نوشته است. اینک زمان فداکاری او رسیده است.

او برای دفاع از امام حسین علیه السلام، تیر در کمان می‌نهد و قلب دشمنان را نشانه می‌گیرد و تعدادی را به خاک سیاه می‌نشانند. تیرهای او تمام می‌شود. پس خدمت امام حسین علیه السلام می‌آید و اجازه میدان می‌خواهد.

امام نیز به او اجازه جنگ می‌دهد. گوش کن این صدای نافع است: «روی نیازم کجاست، سوی حسین است و بس».

او می‌رزمد و به جلو می‌رود. همه می‌ترسند و از مقابلش فرار می‌کنند.<sup>۳۵۲</sup> عمرسعد، دستور می‌دهد هیچ کس به تنهایی به جنگ یاران حسین نرود. آنها به جای جنگ تن به تن، هر بار که یکی از یاران امام حمله می‌کند، دسته جمعی حمله کرده و او را محاصره می‌کنند.

دشمنان دور نافع حلقه می‌زنند و او را آماج تیرها قرار می‌دهند و سنگ به سوی او پرتاب می‌کنند، اما او مانند شیر می‌جنگد و حمله می‌برد. دشمن حریف او نمی‌شود. تیری به بازوی راست او اصابت می‌کند و استخوان بازویش می‌شکند.

او شمشیر را به دست چپ می‌گیرد و شمشیر می‌زند و حمله می‌کند. تیر دیگری به بازوی چپ او اصابت می‌کند، او دیگر نمی‌تواند شمشیر بزند.

اکنون دشمنان نزدیک‌تر می‌شوند. او نمی‌تواند از خود دفاع کند. دشمنان، نافع را اسیر می‌کنند و در حالی که خون از بازوهایش می‌چکد، او را نزد عمرسعد می‌برند. عمرسعد تا نافع را می‌بیند او را می‌شناسد و می‌گوید: «وای بر تو نافع، چرا بر خودت رحم نکردی؟ بین با خودت چه کرده‌ای؟»<sup>۳۵۳</sup>

نافع مردانه جواب می‌دهد: «خدا می‌داند که من بر اراده و باور خود هستم و پشیمان نیستم و در نبرد با شما نیز، کوتاهی نکردم. شما هم خوب می‌دانید که اگر بازوان من سالم بود، هرگز نمی‌توانستید اسیرم کنید. دریغا که دستی برای شمشیر زدن نمانده است».<sup>۳۵۴</sup>

همه می‌فهمند اگر چه نافع بازوان خود را از دست داده، اما هرگز دست از آرمان خویش بر نداشته است. او هنوز در اوج مردانگی و دفاع از امام خویش ایستاده است.

شمر فریاد می‌زند: «او را به قتل برسان». عمرسعد می‌گوید: «تو خود او را آورده‌ای، خودت هم او را بکش». شمر خنجر می‌کشد.

«إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ».

روح نافع پر می‌کشد و به سوی آسمان پرواز می‌کند. ۳۵۵

\* \* \*

دشمن قصد جان امام را کرده است. این بار دشمن می‌خواهد از سمت چپ حمله کند.

یاران امام راه را بر آنها می‌بندند. مسلم بن عوسجه سوار بر اسب، شمشیر می‌زند و قلب دشمن را می‌شکافد. شجاعت او، ترس و وحشت در دل دشمن انداخته است. این پیرمرد هشتاد ساله، چنین رَجَز می‌خواند: «من شیر قبیله بنی‌آسد هستم». ۳۵۶  
آری! همه اهل کوفه مسلم بن عوسجه را می‌شناسند. او در رکاب پیامبر شمشیر زده است و همه مردم او را به عنوان یار پیامبر ﷺ می‌شناسند.

لشکر کوفه تصمیم به کشتن مسلم بن عوسجه گرفته و به سوی او هجوم می‌آورند. او دوازده نفر را به خاک سیاه می‌نشانند. لشکر او را محاصره می‌کنند. گرد و غبار به آسمان می‌رود و من چیز دیگری نمی‌بینم. باید صبر کنم تا گرد و غبار فروکش کند. امام حسین علیه السلام و یاران به کمک مسلم بن عوسجه می‌شتابند. همه وارد این گرد و غبار می‌شوند، هیچ چیز پیدا نیست. پس از لحظاتی، وسط میدان را می‌بینم که بزرگ مردی بر روی خاک آرمیده، در حالی که صورت نورانش از خون رنگین شده است و امام همراه حبیب بن مظاهر کنار او نشسته‌اند.

مسلم بن عوسجه چشمان خود را باز می‌کند. سر او اکنون در سینه امام است. ۳۵۷  
قطره‌های اشک، گونه امام را می‌نوازد. سر به سوی آسمان می‌گیرد و با خدای خویش سخن می‌گوید.

حبیب بن مظاهر جلو می‌آید. او می‌داند که این رفیق قدیمی به زودی او را ترک خواهد کرد. برای همین به او می‌گوید: «آیا وصیتی داری تا آن را انجام دهم؟»  
مسلم بن عوسجه می‌خندد. او دیگر توان حرکت ندارد، اما گویی وصیتی دارد. پس

آخرین نیرو و توان خود را بر سر انگشتش جمع می‌کند و به سوی امام حسین علیه السلام اشاره می‌کند: «ای حبیب! وصیت من این است که نگذاری این آقا، غریب و بی‌یاور بماند».

اشک در چشمان حبیب حلقه می‌زند و می‌گوید: «به خدای کعبه قسم می‌خورم که جانم را فدایش کنم».<sup>۳۵۸</sup>

چشمان مسلم بن عوسجه آرام آرام بسته می‌شود و در آغوش امام جان می‌دهد.

\* \* \*

همسفرم! آیا عابس را می‌شناسی؟

عباس نامه‌رسان مسلم بن عقیل بود. مسلم او را به مکه فرستاد تا نامه مهمی را به امام حسین علیه السلام برساند.

کسانی که به امام حسین علیه السلام نامه نوشتند شمشیر در دست دارند و به خونش تشنه شده‌اند. عابس نیز همچون دیگر دلاوران طاقت این همه نامردی و نیرنگ را ندارد. خدمت امام می‌رسد: «مولای من! در روی این زمین هیچ کس را به اندازه شما دوست ندارم. اگر چیزی عزیزتر از جان می‌داشتم آن را فدایت می‌کردم».<sup>۳۵۹</sup>

امام نگاهی به او می‌اندازد. آری! خدا چه یاران باوفایی به حسین داده است! عابس، اجازه میدان می‌گیرد و می‌خواهد حرکت کند. پس با نگاهی دیگر به محبوب خود از او خداحافظی می‌کند.

عباس، شمشیر به دست وارد میدان می‌شود و خشمگین و بی‌پروا به سوی دشمن می‌تازد. ربیع کسی است که در یکی از جنگ‌ها هم‌رزم او بوده است، اما اکنون به خاطر مال دنیا در سپاه کوفه است.

او فریاد می‌زند: «ای مردم! این عابس است که به میدان آمده، من او را می‌شناسم. این شیر شیران است. به نبرد او نروید که به خدا قسم هر کس مقابل او بایستد کشته خواهد شد».<sup>۳۶۰</sup>

عابس در وسط میدان ایستاده است و مبارز می‌طلبد: «آیا یک مرد در میان شما نیست که به جنگ من بیاید؟». هیچ کس جواب نمی‌دهد. ترس وجود همه را فرا گرفته است. عمرسعد عصبانی است. چرا یک نفر جواب نمی‌دهد؟ همه می‌ترسند، شیران به میدان آمده است. باز این صدا در دشت کربلا می‌پیچد: «آیا یک نفر هست که با من مبارزه کند؟».

عمرسعد این صحنه را می‌بیند که چگونه ترس بر آن سپاه بزرگ سایه افکنده است. او به هر کسی که دستور می‌دهد به میدان برود، کسی قبول نمی‌کند. پس با عصبانیت فریاد برمی‌آورد: «او را سنگ باران کنید».<sup>۳۶۱</sup>

سنگ از هر طرف می‌بارد، اما هیچ مبارزی به میدان نمی‌آید.

نامردها! چرا سنگ می‌زنید. مگر شما برای جنگ نیامده‌اید، پس چرا به میدان نمی‌آید؟ آری! شما حقیر هستید و باید حقیرتر بشوید.

نگاه کن! حماسه‌ای در حال شکل‌گیری است.

عابس لباس رزم از بدن بیرون می‌آورد و به گوشه‌ای پرتاب می‌کند و فریاد می‌زند: «اکنون به جنگم بیایید!».

همه از کار عابس متعجب می‌شوند و عابس به سوی سپاه کوفه حمله می‌برد.<sup>۳۶۲</sup>

به هر سو که هجوم می‌برد، همه فرار می‌کنند. عدّه زیادی را به خاک سیاه می‌نشانند. دشمن فریاد می‌زند: «محاصره‌اش کنید، تیر بارانش کنید». و به یکباره باران تیر و سنگ شروع به باریدن می‌کند و حلقه محاصره تنگ‌تر می‌شود.

او همه تیرها را به جان و دل می‌خرد. از سر تا پای او خون می‌چکد. اکنون او با پیکری خونین در آغوش فرشتگان است!

آری! او به آرزویش که شهادت است، می‌رسد.<sup>۳۶۳</sup>

\* \* \*

او جَوْن است، غلام ابوذر غفاری که بعد از مرگ ابوذر، همواره در خدمت

امام حسین علیه السلام بوده است.

او در اصل اهل سودان است و رنگ پوستش سیاه می‌باشد. امام که دائماً اطراف اردوگاه را بررسی می‌کند، این بار کنار میدان ایستاده است. جَوْن جلو می‌آید و می‌گوید:

— مولای من، آیا اجازه می‌دهید به میدان بروم. می‌خواهم جانم را فدای شما کنم.  
— ای جَوْن! خدا پاداش خیرت دهد. تو با ما آمدی، رنج این سفر را پذیرفتی، همراه و همدل ما بودی و سختی‌های زیادی نیز، کشیدی، اما اکنون به تو رخصت بازگشت می‌دهم. تو می‌توانی بروی.

اشک در چشم جَوْن حلقه می‌زند. شانه‌هایش می‌لرزد و با صدایی لرزان می‌گوید:  
«آقا، عزیز پیامبر، در شادی‌ها با شما بودم و اکنون در اوج سختی شما را تنها بگذارم!»<sup>۳۶۴</sup>

امام شانه‌های او را می‌نوازد و با لبخندی پر از محبت اجازه میدان به او می‌دهد.  
جَوْن رو به امام می‌کند و می‌گوید: «آقا، دعا کن پس از شهادت، سپیدرو و خوشبو شوم».

نمی‌دانم چه شده است که جَوْن این خواسته را از امام طلب می‌کند، اما هر چه هست این تنها خواسته او است.

جَوْن به میدان می‌رود. شمشیر می‌زند و چنین می‌خواند: «به زودی می‌بینید که غلام سیاه حسین، چگونه می‌جنگد و از فرزند پیامبر دفاع می‌کند».<sup>۳۶۵</sup>  
دستور می‌رسد تا او را محاصره کنند. سپاه کوفه به پیش می‌تازد و او شمشیر می‌زند.<sup>۳۶۶</sup>

گرد و غبار به آسمان بلند شده، جَوْن بر روی خاک افتاده است. آخرین لحظه‌های عمر او است. چشم‌های خود را بر هم می‌نهد. او به یاد دارد که امام حسین علیه السلام بالای سر شهدا می‌رفت. با خود می‌گوید آیا آقایم به بالین من نیز، خواهد آمد؟ نه، من لایق نیستم. من تنها غلامی سیاه هستم. حسین به بالین کسانی می‌رود که از بزرگان و

عزیزان هستند. من سیاه کجا و آنها کجا!

ناگهان صدایی آشنا می شنود. دستی مهربان سر او را از زمین بلند می کند. خدای من، این دست مهربان کیست که سر مرا به سینه گرفته است؟ بوی مولایم به مشام می رسد. یعنی مولایم آمده است؟!

جون با زحمت چشمانش را باز می کند و مولایش حسین را می بیند. خدای من! چه می بینم؟ مولایم حسین آمده است.

او مات و مبهوت است. می خواهد بلند شود و دو زانو در مقابل آقای خود بنشیند، اما نمی تواند. می خواهد سخن بگوید، اما نمی تواند. با چشم با مولایش سخن می گوید. بعد از لحظاتی چشم فرو می بندد و روحش پر می کشد.

امام در این جا به یاد خواسته او می افتد. برای همین، دست به دعا برمی دارد: «بار خدایا! رویش را سفید، بویش را خوش و با خوبان محشورش نما».<sup>۳۶۷</sup>

آری! خداوند دعای امام حسین علیه السلام را مستجاب می کند و پس از چند روز وقتی بنی اسد برای دفن کردن شهدا به کربلا می آیند، بدن او را می یابند در حالی که خوشبوتر از همه گل هاست.<sup>۳۶۸</sup>

او در بهشت، همنشین امام خواهد بود.

\* \* \*

اکنون نوبت بُریر است تا جان خود را فدای امامش کند.

بریر معلّم قرآن کوفه است. او با آنکه حدود شصت سال سن دارد، اما دلش هنوز جوان است. او نیز، با اجازه امام به سوی میدان می شتابد: «من بُریر هستم و همانند شیر شجاع به سوی شما می آیم و از هیچ کس نمی ترسم».

او مبارز می طلبد، چه کسی می خواهد به جنگ او برود؟

در سپاه کوفه خبر می پیچد که معلّم بزرگ قرآن به جنگ آمده و مبارز می طلبد. شرم در چهره آنها نشسته است. آیا به جنگ استاد خود برویم؟



صدای بُریر در میدان طنین انداخته است. عمرسعد فریاد می‌زند: «چرا کسی به جنگ او نمی‌رود؟ چرا همه ایستاده‌اند؟». به ناچار یکی از سربازان خود به نام یزید بن مَعْقِل را به جنگ بُریر می‌فرستد.

— ای بُریر! تو همواره از علی بن ابی طالب دفاع می‌کردی؟

— آری! اکنون هم بر همان عقیده‌ام.

— راه تو، راه باطل و راه شیطان است.

— آیا حضری داوری را به خدا بسپاریم و با هم مبارزه کنیم و از خدا بخواهیم هر کس که گمراه است کشته و هر کس که راستگو است پیروز شود؟

— آری! من آماده‌ام.

سکوتی عجیب بر کربلا حکم فرماست. چشم‌ها گاه به بُریر نگاه می‌کند و گاه به یزید بن مَعْقِل.

بُریر دست به سوی آسمان برمی‌دارد و دعا می‌کند که فرد گمراه کشته شود.

سپاه کوفه آرزو می‌کنند که یزید بن مَعْقِل پیروز شود. عمرسعد دستور می‌دهد تا همه لشکر برای یزید بن مَعْقِل دعا کنند. آنها به این فکر می‌کنند که اگر بُریر شکست بخورد، بر حق بودن سپاه کوفه بر همه آشکار خواهد شد. به راستی، نتیجه چه خواهد شد؟ آیا بُریر می‌تواند حریف خود را شکست دهد؟ آری! در واقع، این بُریر است که یزید بن مَعْقِل را به جهنم می‌فرستد. صدای «الله اکبر» در لشکر حق، بلند است.

بدین ترتیب، بر همه معلوم شد که راه بُریر حق است. عمرسعد بسیار عصبانی است. گروهی را برای جنگ می‌فرستد. جنگ بالا می‌گیرد. بدن بُریر زخم‌های بسیاری برمی‌دارد. در این گیرودار، مردی به نام ابن مُثَنَّد از پشت سر حمله می‌کند و نیزه خود را بر کمر بُریر فرو می‌آورد. بریر روی زمین می‌افتد. «إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ».

روح بلند بُریر نیز، به سوی آسمان پر می‌کشد.<sup>۳۶۹</sup>



اکنون دیگر وقت آن است که حکایت سقّای کربلا را برایت روایت کنم. او علمدار و جوانمرد سی و پنج ساله کربلا بود. آیا می‌دانی که چرا او را سقّای کربلا نامیده‌اند؟

از روز هفتم که آب را بر امام حسین علیه السلام و یارانش بستند، او بارها و بارها همراه دیگر یاران، به سوی فرات حمله‌ور می‌شد تا برای خیمه‌ها، آب بیاورد. البته تو خود می‌دانی که دشمن، هزاران نفر را در اطراف فرات مأمور کرده است تا نگذارند کسی آب ببرد، اما عباس و همراهانش هر بار که به سوی فرات می‌رفتند، با دست پر، باز می‌گشتند.

آری! تا فرزندان اُمّ‌البینین زنده‌اند، در خیمه‌ها، مقداری آب پیدا می‌شود. در روایت‌ها آمده است که پس از شهادت حضرت زهرا علیها السلام، حضرت علی علیه السلام به برادرش عقیل فرمود: «همسری برای من پیدا کن که از شجاع‌ترین طایفه عرب باشد». عقیل نیز، اُمّ‌البینین را معرفی کرد. او از طایفه‌ای بود که شجاعت و مردانگی آنها زبانزد روزگار بود. اکنون چهار پسر اُمّ‌البینین عباس، جعفر، عثمان و عبدالله در کربلا هستند.

فرزندان اُمّ‌البینین تصمیم گرفته‌اند که بار دیگر برای آوردن آب به سوی فرات بروند. دشمن از هر طرف در کمین آنها بود. آنها باید از میان چهار هزار سرباز می‌گذشتند. خبر به آنها می‌رسد که آب در خیمه‌ها تمام شده است و تشنگی بیداد می‌کند. این بار، عباس تنها با سه تن از برادران خود به سوی فرات حرکت می‌کند، زیرا یارانی که پیش از این او را همراهی می‌کردند، اکنون به بهشت سفر کرده‌اند. آنها تصمیم خود را گرفته‌اند. این کار، دل شیر می‌خواهد. چهار نفر می‌خواهند به جنگ چهار هزار نفر بروند.

حماسه‌ای شکل می‌گیرد. پسران حیدر کُزار می‌آیند! آنها لشکر چهار هزار نفری را

می‌شکافند و خود را به آب می‌رسانند.

عبّاس مشک را پر از آب می‌کند و بر دوش می‌گیرد و همراه برادران خود به سوی خیمه‌ها حرکت می‌کند، اما آنها هنوز لب تشنه هستند.

مسلماً راه برگشت بسیار سخت‌تر از راه آمدن است. این جا باید مواظب باشی تا تیری به مشک اصابت نکند.

مشک بر دوش عبّاس است و سه برادر همچو پروانه، دور آن می‌چرخند. آنها جان خود را سپر این مشک می‌کنند تا مشک سالم به مقصد برسد. همه بیچه‌ها در خیمه‌ها، منتظر این آب هستند. آیا این مشک به سلامت به خیمه‌ها خواهد رسید؟ صدای «آب، آب» بیچه‌ها هنوز در گوش پسران ام‌البین است.

آنها تیرها را به جان می‌خرند و به سوی خیمه‌ها می‌آیند. نمی‌توانم اوج حماسه را برایت به تصویر بکشم. عبّاس مشک بر دوش دارد و اشک در چشم!

او وقتی از فرات بالا آمد، سه برادرش همراه او بودند. تا اینکه دشمن شروع به تیرباران کرد و جعفر روی زمین افتاد. در واقع، او همه تیرها را به جان خرید. عبّاس می‌خواهد بایستد و برادر را در آغوش کشد، اما فرصتی نمانده است. جعفر با گوشه چشم، به او اشاره می‌کند که ای عباس برو، باید مشک را به خیمه‌ها برسانی.

آیا مشک به سلامت به خیمه‌ها خواهد رسید؟ اشک در چشمان عبّاس حلقه زده است. آنها به راه خود ادامه می‌دهند. کمی جلوتر، برادر دیگر بر زمین می‌افتد.

عبّاس و دیگر برادرش به سوی خیمه‌ها می‌روند. دیگر راهی تا خیمه‌ها نمانده است، اما سرانجام برادر دیگر هم روی زمین می‌غلتد.<sup>۳۷۰</sup>

همه کودکان چشم انتظارند. آنها فریاد می‌زنند: «عمو آمد، سقّای کربلا آمد»، اما چرا او تنهای تنها می‌آید؟

عزیزانم! بیاشامید، که من سه برادر را برای این آب از دست دادم.

آیا عبّاس باز هم برای آوردن آب به سوی فرات خواهد رفت؟! اکنون نزدیک ظهر است و گرمای آفتاب بیداد می‌کند. این همه زن و بیچه و یک مشک آب و آفتاب گرم

کربلا!

ساعتی دیگر، باز صدای «آب، آب» کودکان در صحرا می پیچد.

عبّاس باید چه کند؟

او که دیگر سه برادر ندارد. آنها پر کشیدند و رفتند.

\* \* \*

تو اَسَلَمَ غلامِ امام حسین علیه السلام هستی.

تو از نژاد تُرکی و افتخارت این است که خدمتگذار امام حسین علیه السلام هستی! همراه امام از مدینه تا کربلا آمده‌ای و اکنون می خواهی جان خود را فدای ایشان کنی.

دست خود را به سینه می گذاری و به رسم ادب می ایستی و اجازه میدان می خواهی. در نگاهت یک دنیا التماس است. با خود می گویی: «آیا مولایم به من اجازه می دهد؟».

امام نگاهی به تو می کند. می داند شوق رفتن داری... و سرانجام به سوی میدان می روی و فریاد می زنی: «أَمِیرِ حَسِینٍ وَنِعْمَ الْأَمِیرِ!»؛ «امیر من، حسین است و او بهترین امیرهاست».

هیچ کس به زیبایی تو رَجَز نخوانده است. صدایت همه کوفیان را به فکر می اندازد. به راستی، آیا رهبری بهتر از حسین هم پیدا می شود؟

ای کوفیان، شما رهبری یزید را قبول کرده‌اید، اما بدانید که در واقع در دنیا و آخرت ضرر کردید، چراکه نه دنیا را دارید و نه آخرت را. ولی آقای من حسین است. او در دنیا و آخرت به من آرامش و سعادت می دهد.

تو می غری و شمشیر می زنی و همه از مقابل تو فرار می کنند. دشمن تاب شنیدن صدای تو را ندارد. محاصرهات می کنند و بر سر و رویت تیر و سنگ می ریزند.

تو را می بینم که پس از لحظاتی روی خاک گرم کربلا افتاده‌ای. هنوز نیمه جانی داری. به سوی خیمه‌ها نگاه می کنی و چشم فرو می بندی. گویی آرزویی در دل

داری که از گفتنش شرم می‌کنی. آیا می‌شود مولایم حسین، کنار من هم بیاید؟  
صدای شیهه‌ اسبی به گوش می‌رسد. خدایا! این کیست که به سوی من می‌آید؟  
لحظه‌ای بی‌هوش می‌شوی و سپس چشم باز می‌کنی و مولای خود را می‌بینی!  
خدایا، خواب می‌بینم یا بیدارم؟ این مولایم حسین علیه السلام است که سرم را به سینه گرفته  
است. ای تاریخ! بزرگواری حسین علیه السلام را ببین. امام، صورت خود را به صورت تو  
می‌گذارد!

و تو باور نمی‌کنی! خدایا! این صورت مولایم است که بر روی صورت من احساس  
می‌کنم.

خیلی زود به آرزویت رسیدی و بهشت را لمس کردی! لبخند شادی و رضایت بر  
چهره‌ات می‌نشیند. آخرین جمله زندگی‌ات را نیز، می‌گویی: «چه کسی همانند من  
است که پسر پیامبر صلی الله علیه و آله صورت به صورتش نهاده باشد».

به راستی، چه سعادت‌ی بالاتر از اینکه آفتاب، تو را در آغوش گرفته است و روح تو از  
آشیانه‌ جان پر می‌کشد و به سوی آسمان‌ها پرواز می‌کند.

امام بین غلام و پسرش فرق نمی‌گذارد و فقط در دو جا چنین می‌کند. یکبار زمانی که  
به بالین علی اکبر می‌آید و صورت به صورت میوه دلش می‌گذارد و این جا هم که  
صورت به صورت غلام ثرب خود می‌نهد و در واقع امام به ما می‌آموزد که بهترین  
مردم با تقواترین آنهاست. <sup>۳۷۱</sup>



جوانان زیادی رفتند و جان خود را فدای حسین علیه السلام کردند، اما اکنون نوبت او است.  
بیش از هفتاد سال سن دارد. ولی دلش هنوز جوان است. آیا او را شناختی؟ او آنس  
بن حارث است. همان که سال‌ها پیش در رکاب پیامبر صلی الله علیه و آله شمشیر می‌زد. او به چشم  
خود دیده است که پیامبر صلی الله علیه و آله چقدر حسینش را می‌بوسید و می‌بویید.  
نگاه کن! با دستمالی پیشانی خود را می‌بندد تا ابروهای سفید و بلندش را زیر آن

مخفی کند. کمر خود را نیز محکم بسته است. او شمشیر به دست به سوی امام می آید.

سلام می کند و جواب می شنود و اجازه میدان می خواهد. امام به او می فرماید: «ای شیخ! خدا از تو قبول کند». او لبخندی می زند و به سوی میدان حرکت می کند.

کوفیان همه او را می شناسند و برای او به عنوان یکی از یاران پیامبر ﷺ احترام خاصی قایل اند، اما اکنون باید به جنگ او بروند. انس هیچ پروایی ندارد. گرچه در ظاهر پیر و شکسته شده است، ولی جرأت شیر را دارد و به قلب سپاه دشمن می تازد.

در مقابل سپاه می ایستد و به مردم کوفه می گوید: «آگاه باشید که خاندان علی بن ابی طالب پیرو خدا هستند و بنی امیه پیرو شیطان».

آری! او در این میدان از عشق به مولایش حضرت علی ﷺ، پرده برمی دارد. تنها کسی که نام حضرت علی ﷺ را در میدان کربلا، شعار خود نموده است، این پیرمرد است. او روزهایی را به یاد می آورد که در رکاب حضرت علی ﷺ در صفین و نهروان، شمشیر می زد. اکنون علی گویان و با عشقی که از حسین در سینه دارد، شمشیر می زند و کافران را به قتل می رساند.

اما پس از لحظاتی، پیر مرد عاشورا روی خاک گرم کربلا می افتد، در حالی که محاسن سفیدش با خون سرخ، رنگین است. ۳۷۲



خدایا! اکنون نوبت کیست که برای حسین ﷺ جان فشانی کند؟

نگاه کن! وَهَب از دور می آید. آیا او را می شناسی؟ یادت هست وقتی که به کربلا می آمدیم امام حسین ﷺ کنار خیمه او ایستاد و به برکت دعای ایشان چاه آنها، پر از آب شد. آنها مسیحی بودند، اما چه وقت خوبی، حسینی شدند. روزی که هزاران مسلمان به جنگ حسین آمده اند، وهب به یاری اسلام واقعی آمده است.

او اکنون آمده است تا اجازه میدان بگیرد. مادر و همسر او کنار خیمه ایستاده اند و

برای آخرین بار او را نگاه می‌کنند. اکنون این وهب است که صدایش در صحرای کربلا طنین انداخته است: «به زودی ضربه‌های شمشیر مرا می‌بینید که چگونه در راه خدا شمشیر می‌زنم».<sup>۳۷۳</sup>

او می‌رزد و می‌جنگد و عده زیادی را به قتل می‌رساند. مادر کنار خیمه ایستاده است. او رزم فرزند خود را می‌بیند و اشک شوق می‌ریزد.

او چگونه خدا را شکر کند که پسرش اکنون در راه حسین فاطمه شمشیر می‌زند. نگاه وهب به مادر می‌افتد و به سرعت به سوی خیمه‌ها برمی‌گردد. نگاهی به مادر می‌کند. مادر تو چقدر خوشحالی! چقدر شاد به نظر می‌آیی!

وهب شمشیر به دست دارد و خون از سر و روی او می‌ریزد. در این جنگ، زخم‌های زیادی بر بدنش نشسته است. احساس می‌کند که باید از مادر خود حلالیت بطلبد:

— مادر، آیا از من راضی هستی؟

— نه.

همه تعجب می‌کنند. چرا این مادر از پسر خود راضی نیست! مادر به صورت وهب خیره می‌شود و می‌گوید: «پسرم، وقتی از تو راضی می‌شوم که تو در راه حسین کشته شوی».<sup>۳۷۴</sup>

آفرین بر تو ای بزرگ مادر تاریخ! وهب اکنون پیام مادر را درک کرده است. آن طرف، همسر جوانش ایستاده است. او سخن مادر وهب را می‌شنود که فرزندش را به سوی شهادت می‌فرستد.

همسر وهب جلو می‌آید: «وهب، مرا به داغ خود مبتلا نکن!». وهب در میان دو عشق گرفتار می‌شود. عشق به همسر مهربان و عشق به حسین علیه السلام.

وهب باید چه کند؟ آیا نزد همسرش برگردد و رضایت او را حاصل کند و یا به سوی میدان جنگ بتازد. البته همسر وهب حق دارد. چرا که آنها چند روزی است که مسلمان شده‌اند. او هنوز از درگیری میان جبهه حق و باطل چیز زیادی نمی‌داند.

صدای مادر، او را به خود می‌آورد: «عزیزم، به سوی میدان بازگرد و جان خود را فدای حسین کن تا در روز قیامت، جدش پیامبر ﷺ از تو شفاعت کند.»<sup>۳۷۵</sup> وهب، در یک چشم به هم زدن، انتخاب خود را می‌کند و به سوی میدان باز می‌گردد. او می‌جنگد و پیش می‌رود. دست راست او قطع می‌شود، شمشیر به دست چپ می‌گیرد و به جنگ ادامه می‌دهد.

دست چپ او هم قطع می‌شود. اکنون دیگر نمی‌تواند شمشیر بزند. دشمنان او را اسیر می‌کنند و نزد عمر سعد می‌برند. عمر سعد به او می‌گوید: «وهب، آن شجاعت تو کجا رفت؟» و آن‌گاه دستور می‌دهد تا گردن وهب را بزنند.<sup>۳۷۶</sup>

سپاه کوفه اکنون خشنود است که شیر مردی را از پای در آورده است. شمر دستور می‌دهد تا سر وهب را به سوی مادرش بیندازند. شمر، کینه وهب را به دل گرفته است، چرا که این مسیحی تازه مسلمان شده، حس حقارت را در همه سپاه کوفه زنده کرده است.

مادر وهب نگاه می‌کند و سر فرزندش را می‌بیند. او سر پسر خود را برمی‌دارد و می‌بوسد و می‌بوید. همه منتظر هستند تا صدای گریه و شیون او بلند شود، اما از صدای گریه مادر خبری نیست.

نگاه کن! او عمود خیمه‌ای را برمی‌دارد و به سوی دشمن می‌دود. با همین چوب به جنگ دشمن می‌رود و دو نفر را از پای در می‌آورد. همه مات و مبهوت‌اند. آیا این همان مادری است که داغ فرزند دیده است؟

این جاست که امام حسین ﷺ می‌فرماید: «ای مادر وهب، به خیمه‌ها برگرد. خدا جهاد را از زنان برداشته است.»

او به خیمه برمی‌گردد. امام به او روی می‌کند و می‌فرماید: «تو و پسرت روز قیامت با پیامبر خواهید بود.»<sup>۳۷۷</sup>

و چه وعده‌ای از این بالاتر و بهتر!



# ۶

## طوفان سرخ

أبو ثمامه نگاهی به آسمان می‌کند. خورشید به میانه آسمان رسیده است. بدین ترتیب آخرین دقیق راز و نیاز با خداوند نزدیک می‌گردد.

او نزد امام می‌رود. لب‌های خشک و ترک‌خورده امام، غمی بزرگ بر دلش می‌نشانند. هوا بسیار گرم است و دشمن بسیار زیاد و یاران بسیار اندک‌اند.

به امام می‌گوید: «جانم به فدایت! دوست دارم آخرین نماز را با شما بخوانم. موقع اذان ظهر نزدیک است.»<sup>۳۷۸</sup>

امام در چشمان او نگاه می‌کند: «نماز را به یادمان انداختی. خدا تو را در گروه نماز گزاران محشور کند.»<sup>۳۷۹</sup>

امام رو به سپاه کوفه می‌کند و از آنها می‌خواهد تا برای خواندن نماز لحظاتی جنگ را متوقف کنند. یکی از فرماندهان سپاه کوفه به نام ابن تمیم فریاد می‌زند: «نماز شما که پذیرفته نیست.»<sup>۳۸۰</sup>

حَبیب بن مظاهر از سخن او خشمناک می‌شود و در جواب بی‌شرمی او چنین می‌گوید: «آیا گمان می‌کنی که نماز پسر پیامبر ﷺ قبول نمی‌شود و نماز نادانی چون تو قبول می‌شود؟»<sup>۳۸۱</sup>

ابن تمیم شمشیر می‌کشد و به سوی حبیب می‌آید. حبیب از امام اجازه می‌گیرد و به جنگ با او می‌رود. خون غیرت در رگ‌های حبیب به جوش می‌آید، او می‌خواهد بی‌شرمی ابن تمیم را پاسخ گوید.

شمشیر حبیب به سوی ابن تمیم نشانه می‌رود. ابن تمیم از اسب بر زمین می‌افتد و یاران او به کمکش می‌آیند.

حبیب، رَجَز می‌خواند: «من حبیب هستم، من یگانه‌تاز میدان جنگم! مرگ در کام من همچون عسل است».<sup>۳۸۲</sup>

صف‌های سپاه کوفه همچون موجی سهمگین، حبیب را در برمی‌گیرد. باران سنگ و تیر و نیزه است که می‌بارد. حلقه محاصره نیز، تنگ‌تر می‌شود. حبیب می‌غرزد و شمشیر می‌زند، اما نیزه‌ها و شمشیرها... جویباری از خون، بر موی سپید حبیب جاری می‌کنند.

اکنون سر حبیب را بر گردن اسبی که در میدان می‌تازاند آویخته‌اند.<sup>۳۸۳</sup>

دل امام با دیدن این صحنه، به درد می‌آید و اشک از چشمانش جاری می‌شود.

ای حبیب! تو چه یار خوبی برایم بودی. تو هر شب ختم قرآن می‌کردی!

آن‌گاه سر به سوی آسمان می‌گیرد و می‌فرماید: «خدایا! یاران مرا پاداشی بزرگ عطا فرما».<sup>۳۸۴</sup>

\* \* \*

جنگ را متوقف کنید! حسین می‌خواهد نماز بخواند.

این دستور عمرسعد است.

خنده‌ای همراه با مکر و حيله بر لبان عمرسعد نقش می‌بندد. او نقشه‌ای در سر دارد.

آری! او به تیراندازان می‌گوید که آماده دستور او باشند. او می‌خواهد حسین علیه السلام را به هنگام نماز خواندن شهید کند.

امام حسین علیه السلام آماده نماز می‌شود. این آخرین نمازی است که امام به جامی آورد.

اکنون که آن حضرت به نماز ایستاده است، گویی دریایی از آرامش را در تلاطم میدان جنگ شاهد است.

یاران و جوانان بنی‌هاشم پشت سر امام ایستاده‌اند. چه شکوهی دارد این نماز!

آنجا را نگاه کن! یکی از یاران کنار امام حسین علیه السلام ایستاده است.  
 آیا او را می‌شناسی؟ او سعید بن عبدالله است. چرا او نماز نمی‌خواند؟  
 آری! او امروز نماز نمی‌خواند، زیرا ظهر امروز نماز او با دیگران فرق می‌کند. او  
 می‌خواهد پروانه شمع وجود امام باشد.  
 عمر سعد اشاره‌ای به تیراندازان می‌کند. آنها قلب امام را نشانه گرفته‌اند و  
 سعید بن عبدالله، سپر به دست، در جلوی امام ایستاده است.  
 از هر طرف تیر می‌بارد. او سپر خود را به هر طرف می‌گیرد، اما تعداد تیرها بسیار  
 زیاد است و از هر طرف تیر می‌آید.  
 سعید خود را سپر بالای امام می‌کند و همه تیرها را به جان و دل می‌پذیرد. نباید هیچ  
 تیری مانع تمام شدن نماز امام بشود. این نماز، طولانی نیست.  
 تو می‌دانی که در هنگام جنگ، نماز چهاررکعتی را دو رکعت می‌خوانند و به آن نماز  
 خوف می‌گویند.  
 همه آسمان چشم به این نماز و این حماسه دارند. نماز تمام می‌شود و پروانه عاشق  
 روی زمین می‌افتد. او نماز عشق خویش را تمام کرد. سیزده تیر بر پیکر او نشسته و  
 خون از بدنش جاری است.  
 زیر لب دعایی می‌خواند. آری دعای بعد از نماز مستجاب می‌شود. آیا می‌خواهی  
 دعای او را بشنوی؟ گوش کن: «بار خدایا! من این تیرها را در راه یاری فرزند پیامبر  
 تو به جان خریدم».<sup>۳۸۵</sup>  
 امام به بالین او می‌آید و سر سعید بن عبدالله را به سینه می‌گیرد. او چشم خود را  
 باز می‌کند، لبخند می‌زند و می‌گوید: «ای پسر رسول خدا! آیا به عهد خود وفا  
 کردم؟»  
 اشک در چشم امام حلقه می‌زند و در جواب می‌فرماید: «آری! تو در بهشت، پیش  
 من خواهی بود».  
 چه وعده‌ای از این بهتر! چشم‌های او بسته می‌شود.<sup>۳۸۶</sup>

\* \* \*

اکنون نوبت زُهیر است که جان خود را فدای امام حسین علیه السلام کند. با آنکه او بیست روز است که شیعه شده، اما در این مدّت، سخت عاشق و دلباخته امام خود گردیده است. او نزدیک امام می شود و می گوید: «آیا اجازه می دهی به میدان مبارزه بروم؟».

امام به زُهیر اجازه می دهد و زُهیر به میدان می آید و چنین رَجَز می خواند: «من زُهیرم که با شمشیرم از حریم حسین پاسداری می کنم».<sup>۳۸۷</sup>

رقص شمشیر زُهیر و طنین صدای او، لرزه بر اندام سپاه کوفه می اندازد. او می رزمَد و شمشیر می زند و عده زیادی را به خاک زبونی می نشانَد. عطش بیداد می کند و زُهیر نیز تشنه است، اما تشنه دیدار یار!

با خود می گوید دلم می خواهد یک بار دیگر امام خود را ببینم. پس به سوی امام باز می گردد. همه ایمان و عشق و باور خویش را در یک نگاه خلاصه و تقدیم امام می کند.

او به امام می گوید: «جانم به فدای تو! امروز جدّت پیامبر را ملاقات خواهم کرد».<sup>۳۸۸</sup> امام نگاهی به او می کند و می فرماید: «آری، ای زُهیر! من نیز بعد از تو می آیم». زُهیر به میدان برمی گردد. دشمن او را محاصره می کند و به سویش تیرها و نیزه ها پرتاب می کند.

بدین ترتیب پس از لحظاتی، او پر می کشد و به دیدار پیامبر می شتابد.<sup>۳۸۹</sup>

\* \* \*

— فرزندم! تو باید راه پدر را ادامه دهی. می بینی که امام حسین علیه السلام تنها مانده است.  
— مادر! من آماده ام تا جان خود را فدای امام نمایم.  
مادر پیشانی نوجوانش را می بوسد و پیراهن سفیدی بر تنش می کند. شمشیر به

دستش می‌دهد و بند کفش‌هایش را می‌بندد. اکنون نوجوان او آمادهٔ رزم است. مادر برای بار آخر نوجوانش را در آغوش می‌گیرد و می‌گوید: «پسرم، خدا به همراهت!». سپس او را تا آستانهٔ خیمه بدرقه می‌کند. مادر در آستانهٔ خیمه ایستاده است و شکوه رفتن پسر را می‌نگرد. او در دل خویش با امام خود سخن می‌گوید: «ای مولای من! اکنون که نمی‌توانم خودم تو را یاری کنم، نوجوانم را تقدیمت می‌کنم، باشد که قبول کنی».

همهٔ نگاه‌ها متوجهٔ این نوجوان است. او می‌آید و خدمت امام می‌رسد. امام حسین علیه السلام می‌بیند که عمرو بن جناده در مقابلش ایستاده است. پدرش جناده در حملهٔ صبح، شربت شهادت نوشید. او به امام سلام می‌کند و پاسخ می‌شنود. امام می‌فرماید:

— ای عمرو، مادر تو عزادار و سوگوار پدرت است. تو باید کنار او باشی، شاید او به میدان آمدن تو را خوش نداشته باشد.<sup>۳۹۰</sup>

— نه، مولای من! مادرم، مرا نزد شما فرستاده است. امام سر به زیر می‌اندازد. عمرو منتظر شنیدن پاسخ امام است.

امام می‌گوید: «فرزندم، داغ سنگین پدر کافی است. مادرت چگونه داغی تازه را طاقت می‌آورد. مادرت را تنها نگذار»، اما عمرو همچنان اصرار می‌کند. آنجا را نگاه کن! مادر کنار خیمه ایستاده است و با نگاهش تمنا می‌کند.

سرانجام امام اجازه می‌دهد و عمرو به سوی میدان می‌رود. او شمشیر می‌کشد و به سوی میدان می‌تازد. در آغاز حملهٔ خود چند نفر را به خاک و خون می‌کشد، اما دشمنان او را محاصره می‌کنند. گرد و غبار است، نمی‌دانم چه خبر شده است؟

آن چیست که به سوی خیمه‌ها پرتاب می‌شود؟

خدای من! این سر عمرو است. مادر می‌دود و سر نوجوانش را به سینه می‌گیرد و بر پیشانی معصوم او بوسه‌ای می‌زند و با او سخن می‌گوید: «آفرین بر تو ای فرزندم! ای آرامش قلبم».<sup>۳۹۱</sup>

ای زنان دنیا! ای مادران!

نگاه کنید که چه حماسه‌ای در حال شکل‌گیری است. به خدا هیچ مردی در دنیا نمی‌تواند عمق این حماسه را درک کند. فقط باید مادر باشی تا بتوانی عظمت این صحنه را درک کنی.

سر جوان در آغوش مادر است او آن را می‌بوید و می‌بوسد، اما این مادر پس از اهدای گل زندگیش به امام، یک کار عجیب دیگر هم انجام می‌دهد. او رو به دشمن می‌کند و سر فرزندش را به سوی آنها پرتاب می‌کند.<sup>۳۹۲</sup>

او با صدای رسا فریاد می‌زند: «ما چیزی را که در راه خدا دادیم پس نمی‌گیریم!».<sup>۳۹۳</sup> آسمان می‌لرزد و فرشتگان همه، متعجب می‌شوند. نگاه کنید که چگونه یک مادر قهرمان، ایثار و عشق واقعی را نمایش می‌دهد.

ما کربلا را خوب نشناختیم و آن را در گریه و زاری خلاصه کرده‌ایم. کربلا هم گریه دارد و هم گریه نکردن.

به نظر من یکی از عظمت‌های کربلا در گریه نکردن این مادر است. او داغ جوان دیده و دست‌هایش از خون سر جوانش رنگین شده است، اما با این وجود گریه نمی‌کند. شاید به زبان آوردن این وقایع کار آسانی باشد، اما به خدا تا انسان مادر نباشد، به اوج این حماسه‌ها پی نمی‌برد.

این شیر زن کربلا، چنان کاری کرد که تاریخ تا ابد مبهوت او ماند.

\* \* \*

امام حسین علیه السلام به یاران خود که در خاک و خون غلطیده‌اند نگاهی می‌کند و اشک ماتم می‌ریزد. همه آنها با هم عهد بسته بودند که تا یکی از آنها زنده‌اند، نگذارند هیچ یک از جوانان بنی‌هاشم به میدان بیایند.

بیش از پنجاه یار وفادار، جان خود را فدای امام نمودند و اکنون نوبت هجده جوان بنی‌هاشم است. <sup>۳۹۴</sup>

امام در میدان ایستاده است و نگاهش به سوی سپاه کوفه خیره‌مانده است و به نادانی مردم کوفه فکر می‌کند. آنهایی که امام را دعوت کرده‌اند، اما اکنون در مقابل او ایستاده‌اند.

صدایی به گوش امام حسین علیه السلام می‌رسد: «بابا به من اجازه میدان می‌دهی؟». امام برمی‌گردد و علی اکبر، جوان خود را می‌بیند که آماده رفتن شده است. اشک در چشمان او حلقه می‌زند و به پسرش اجازه میدان می‌دهد. <sup>۳۹۵</sup>

در خیمه‌ها چه غوغایی برپا شده است. خواهر، عمه و هر که در اطراف خیمه است، این منظره را تماشا می‌کند.

علی اکبر به میدان می‌رود. او آن قدر شبیه پیامبر صلی الله علیه و آله بود که هر کس دلش برای پیامبر صلی الله علیه و آله تنگ می‌شد او را نگاه می‌کرد. <sup>۳۹۶</sup>

اکنون او سوار اسب می‌شود و مهار آن را در دست می‌گیرد. نگاه حسین علیه السلام به سوی او خیره‌مانده است. از پس پرده اشک، جوانش را نظاره می‌کند.

تمام لشکر کوفه، منتظر آمدن علی اکبراند، آنها می‌خواهند دل حسین را با ریختن خون علی اکبر به درد آورند.

نگاه کن! امام دست خود را به سوی آسمان می‌گیرد و دعا می‌کند: «بار خدایا! خودت شاهد باش من جوانی را به سوی این سپاه می‌فرستم که هرگاه دلتنگ پیامبر صلی الله علیه و آله می‌شدیم، او را نگاه می‌کردیم».

علی اکبر به سوی میدان می‌تازد، سپاه کوفه نیز، به دستور عمر سعد، به جنگ با او می‌روند.

علی اکبر شمشیر می زند و دشمنان را به خاک سیاه می نشانند.  
در میدان می چرخد و رَجَز می خواند: «من علی پسر حسین ام. من از خاندان پیامبر  
هستم». ۳۹۷

او به هر سو که می رود لشکر کوفه فرار می کند و در هر حمله، عده زیادی از شجاعان  
سیاه کوفه را نیز، به قتل می رساند.  
در دل پدر چه می گذرد؟ او می خواهد یک بار دیگر جوانش را ببیند.  
علی اکبر می رزند و می جنگد. آفتاب گرم کربلا غوغا می کند. تشنگی بر او غلبه کرده  
است.

علی اکبر باز می گردد. چقدر پیکرش زخم برداشته است!  
اکنون او مقابل پدر می ایستد و می گوید: «تشنگی مرا کُشت بابا! سنگینی اسلحه  
توانم را بریده است. آیا آبی هست تا بنوشم و بر دشمنان حمله ببرم». ۳۹۸  
چشمان امام حسین علیه السلام پر از اشک می شود. آخر پاره جگرش از او آب می طلبد. صدا  
می زند: «ای محبوب من! صبر داشته باش!». ۳۹۹  
آری! امام، همه علاقه خود به پسرش را در این عبارت خلاصه می کند: «ای محبوب  
من».

نگاه کن! اشک در چشم امام حلقه می زند و می فرماید: «پسرم! به زودی از دست جدّ  
خود، رسول خدا سیراب خواهی شد». ۴۰۰  
علی اکبر به میدان برمی گردد. شمشیر او در هوا می چرخد و پی در پی دشمنان را به  
تباهی می کشاند. همه از ترس او فرار می کنند. نیزه ها و تیرها همچنان پرتاب  
می شود و سرانجام نیزه ای به کمر علی اکبر اصابت می کند. اکنون نامردان کوفه  
فرصت می یابند و بر فرق سرش شمشیر می زنند. خون فوران می کند و او سر خود  
را روی گردن اسب می نهد.

خون چشم اسب را می پوشاند و اسب به سوی قلب دشمن می رود. دشمنان شادی و  
هلهله می کنند و هر کسی با شمشیر ضربه ای به علی اکبر می زند. اسب سرگردان به



میدان باز می‌گردد و علی اکبر روی زمین می‌افتد و فریاد می‌زند: «بابا! خداحافظ!». <sup>۴۰۱</sup>  
 امام حسین علیه السلام به سرعت می‌آید و پیکر پاره پاره جوانش را در آغوش می‌کشد.  
 نگاه کن! حسین، سر علی اکبر را به سینه گرفته است. علی اکبر چشم خود را  
 باز می‌کند و چهره پدر را می‌بیند. او به یاد می‌آورد که دل پدر برای تشنگی او سوخته  
 بود.

او می‌خواهد با پدر سخن بگوید: «بابا! این جدم، رسول خداست که مرا از آب کوثر  
 سیراب می‌نماید». <sup>۴۰۲</sup>

آری! ای حسین! دیگر غصه تشنگی پسر را نخور!  
 در این دنیا هیچ چیز برای انسان سخت‌تر از این نیست که فرزندش روی دستانش  
 جان بدهد. به خدا سختی آن لحظه را نمی‌توان بیان کرد.

علی اکبر روی دست بابا در حال جان دادن است. امام او را به سینه می‌گیرد، اما  
 رنگ او زرد زرد شده، خون از بدنش رفته و در حال پر کشیدن به اوج آسمان‌ها  
 است. <sup>۴۰۳</sup>

ناگهان، ناله‌ای می‌زند و جان می‌دهد. پدر فریاد می‌زند: «پسرم!»، اما دیگر صدایی به  
 گوشش نمی‌رسد. پدر صورت به صورت جوانش می‌گذارد و می‌گوید: «بعد از تو،  
 دیگر، زندگی دنیا را نمی‌خواهم». <sup>۴۰۴</sup>

خدایا! چه صحنه‌ای است. حسین کنار جسم بی‌جان پسر گریه می‌کند. زینب علیها السلام  
 شتابان به سوی میدان می‌آید. و نگران است که اگر دیر برسد، حسین علیه السلام از داغ  
 جوانش، جان بدهد.

او گریه می‌کند و می‌گوید: «وای برادرم! وای پسر برادرم!». <sup>۴۰۵</sup>  
 آری! او می‌آید تا جان برادر را نجات دهد. زینب علیها السلام، پیکر بی‌جان علی اکبر را در  
 آغوش می‌گیرد و صدای گریه‌اش بلند می‌شود. <sup>۴۰۶</sup>

امام توان برداشتن پیکر جوانش را ندارد. سپس جوانان بنی‌هاشم را به یاری می‌طلبند  
 و می‌فرماید: «پیکر برادرتان را به خیمه‌ها ببرید». آن‌گاه همراه زینب علیها السلام به سوی

خیمه‌ها باز می‌گردد. ۴۰۷

\* \* \*

— عَوْن، نگاه کن! علی اکبر نیز، شهید شد. حالا نوبت توست و باید جانت را فدای داییات حسین کنی.

— چشم، مادر! من آماده‌ام.

زینب علیها السلام، صورت فرزند خویش را می‌بوسد و او را تا کنار خیمه بدرقه می‌کند.

آری! زینب یک دسته گل برای برادر دارد، یک جوان رشید!

زینب آنجاست، در آستانه خیمه ایستاده و به جوانش نگاه می‌کند. عَوْن خدمت دایی می‌آید و اجازه میدان می‌گیرد و به پیش می‌تازد.

گوش کن! این صدای عَوْن است که در صحرای کربلا می‌پیچد: «اگر مرا نمی‌شناسید، من از نسل جعفر طیارم! همان که خدا در بهشت دو بال به او عنایت فرموده است». ۴۰۸

نام جعفر طیار برای همه آشناست و عَوْن از پدر بزرگ خود سخن می‌گوید. مردی که دستهایش در راه اسلام و در جنگ خُنَین از بدن جدا شد و به شهادت رسید. پیامبر صلی الله علیه و آله بارها فرمود که خدا در بهشت به جعفر دو بال داده است. برای همین، او را جعفر طیار لقب داده‌اند.

جعفر طیار پسری به نام عبدالله دارد که شوهر حضرت زینب علیها السلام است. او نماینده امام حسین علیه السلام در مکه است و برای همین در آن شهر مانده است، اما فرزندان خود عَوْن و محمّد را به همراه همسرش زینب علیها السلام به کربلا فرستاده است.

عَوْن و محمّد برادر هستند، اما مادرِ عَوْن، زینب علیها السلام است و مادر محمّد، حَوْصاء نام دارد که اکنون در مدینه است.

ساعتی پیش محمّد نیز، به میدان رفت و جان خود را فدای امام حسین علیه السلام کرد. ۴۰۹ اکنون این عَوْن است که در میدان می‌جنگد و شمشیر می‌زند و دشمنان را به خاک

سیاه می‌نشانند. دستور می‌رسد تا عَوْن را محاصره کنند. باران تیرها و نیزه‌ها پرتاب می‌شوند و گرد و غبار به آسمان می‌رود. و پس از لحظاتی، او هم به سوی برادر پر می‌کشد و خونش، خاک گرم کربلا را رنگین می‌کند.<sup>۴۱۰</sup>

آیا زینب علیها السلام کنار پیکر جوان خود می‌آید؟ هر چه صبر می‌کنم، زینب علیها السلام را نمی‌بینم. به راستی، زینب علیها السلام کجاست؟

زینب نمی‌خواهد برادر، اشک چشم او را در داغ جانش ببیند.

بعد از شهادت عون، جوانان بنی‌هاشم به میدان می‌روند و یکی پس از دیگری به شهادت می‌رسند.

\* \* \*

این نوجوان کیست که بر آستانهٔ خیمه ایستاده است. او یادگار امام حسن علیه السلام، قاسم سیزده ساله است! نگاه کن! قاسم با خود سخن می‌گوید: «حالا این منم که باید به میدان بروم. عمویم دیگر یار و یآوری ندارد». او به سوی عمو می‌آید: «عمو، به من اجازه می‌دهی تا جانم را فدایت کنم؟».

امام حسین علیه السلام به او نگاهی می‌کند و دلش تاب نمی‌آورد. آخر تو یادگار برادرم هستی و سیزده سال بیشتر نداری. قاسم بیا در آغوشم. تو بوی برادرم حسن علیه السلام را می‌دهی. گریه دیگر امان نمی‌دهد. امام حسین علیه السلام و قاسم هر دو اشک می‌ریزند.<sup>۴۱۱</sup>

دل‌کندن از قاسم برای حسین علیه السلام خیلی سخت است. نگاه کن! حسین علیه السلام داغ علی اکبر را دید، ولی از هوش نرفت، اما حالا به عشق قاسم بی‌هوش شده است. هیچ چشمی طاقت دیدن این صحنه را ندارد. قاسم به عمو می‌گوید: «ای عمو به من اجازهٔ میدان بده».

آخر چگونه عمو به تو اجازهٔ میدان دهد؟

قاسم التماس می‌کند و می‌گوید: «من یتیم هستم، دلم را مشکن!». سرانجام عمو را

راضی می‌کند و قاسم بر اسب سوار می‌شود.  
صدایی در صحرا می‌پیچد، همه گوش می‌کنند: «اگر مرا نمی‌شناسید من پسر  
حسن علیه السلام هستم».

این جوان چقدر زیباست. گویی ماه کربلا طلوع نموده است. پس چرا لباس رزم بر  
تن ندارد؟ این چه سؤالی است؟ آخر چه کسی برای نوجوان سیزده ساله زره  
می‌سازد؟ او پیراهن سفیدی بر تن دارد و شمشیری در دست.

او به سوی دشمن حمله می‌برد، چون شیر می‌غرد و شمشیر می‌زند. ۴۱۲  
دشمن او را محاصره می‌کند. نمی‌دانم چه می‌شود، فقط صدایی به گوشم می‌رسد:  
«عمو جان! به فریادم برس». این صدا به گوش حسین علیه السلام نیز، می‌رسد. امام فریاد  
می‌زند: «آمدم، عزیزم!». ۴۱۳

امام به سرعت، خود را به میدان می‌رساند. دشمنان، دور قاسم جمع شده‌اند، اما  
هنگامی که صدای حسین علیه السلام را می‌شنوند، همه فرار می‌کنند. پیکر قاسم زیر سُم  
اسب‌ها قرار می‌گیرد. گرد و غباری بر پامی‌شود که دیگر چیزی نمی‌بینم. باید صبر  
کنم.

نگاه کن! امام کنار پیکر قاسم نشسته است و سر او را به سینه دارد.  
امام به قاسم می‌گوید: «قاسم! تو بودی که مرا صدا زدی. من آمدم، چشم خود را  
باز کن!»، اما دیگر جوابی نمی‌آید. گریه امام را امان نمی‌دهد، قاسم را می‌بوسد و  
می‌گوید: «به خدا قسم، بر من سخت است که تو مرا به یاری بخوانی و من وقتی بیایم  
که تو دیگر جان داده باشی». ۴۱۴

آن‌گاه با دلی شکسته و تنی خسته، پیکر قاسم را به سوی خیمه‌ها می‌آورد.

\* \* \*

دیگر هیچ کس از جوانان بنی‌هاشم غیر از عباس نمانده است.  
تشنگی در خیمه‌ها غوغا می‌کند، آفتاب گرم کربلا می‌سوزاند. گوش کن!

آب، آب!

این صدای عطش کودکان است که صحرای گرم کربلا را در بر گرفته است. عباس تاب شنیدن ندارد. چگونه ببیند که همه از تشنگی بی تابی می کنند.

اکنون عباس نزد امام می آید. اجازه می گیرد تا برای آوردن آب به سوی فرات برود. هیچ کس نیست تا او را یاری کند؟ کاش یاران باوفا بودند و عباس را همراهی می کردند. عباس مشک آب را برمی دارد تا به سوی فرات برود.

صبر کن، برادر! من هم با تو می آیم.

این بار امام حسین علیه السلام به همراهی عباس می رود. دو برادر با هم به سوی فرات هجوم می برند. صدایی در صحرا می پیچد: «مبادا بگذارید که آنها به آب برسند، اگر آنها آب بنوشند هیچ کس را توان مبارزه با آنها نخواهد بود». <sup>۴۱۵</sup>

حسین و عباس به پیش می تازند. هیچ کس توان مقابله با آنها را ندارد. صدای «الله اکبر» دو برادر در دل صحرا، می پیچد.

دستور می رسد: «بین دو برادر فاصله ایجاد کنید سپس تیر بارانشان کنید».

تیراندازان شروع به تیراندازی می کنند.

خدای من! تیری به چانه امام اصابت می کند. امام می ایستد تا تیر را بیرون بکشد. خون فواره می کند. امام، خون خود را در دست خود جمع می کند و به سوی آسمان می پاشد و به خدای خود عرضه می دارد: «خدایا! من از ظلم این مردم به سوی تو شکایت می کنم». <sup>۴۱۶</sup>

لشکر از فرصت استفاده می کند و بین امام و عباس جدایی می اندازد.

خدایا، عباس من کجا رفت؟ چرا دیگر صدای او را نمی شنوم؟

امام به سوی خیمه ها باز می گردد. نکند خطری خیمه ها را تهدید کند.

عباس همچنان پیش می تازد و به فرات می رسد.

ای آب! چه زلال و گوارایی! تشنگی جان او را بر لب آورده است. وقتی دست خود را به زیر آب می زند، او را بیشتر به یاد تشنگی کودکان و خیمه نشینان می اندازد...

لب‌های خشک عباس نیز، در حسرت آب می‌ماند. ای حسین! بر لبِ آبم و از داغ  
لبت می‌میرم!

عباس، مشک را پر از آب می‌کند. صدای دلنشین آب که در کام مشک می‌رود جان  
عباس را پر از شور می‌کند.<sup>۴۱۷</sup>

اکنون مشک پر شده است. آن را به دوش راست می‌اندازد و حرکت می‌کند.  
نگاه کن! هزاران گرگ سر راه او قرار گرفته‌اند. عباس نگاهی به آنها می‌کند و در  
می‌یابد که هدف دشمن، مشک آب است. چهار هزار نفر در مقابلش ایستاده‌اند آب  
به خیمه‌ها نرسد، عباس می‌خواهد آب را به خیمه‌ها برساند. فریاد می‌زند: «من از  
مرگ نمی‌ترسم. من سپر جان حسینم! من ساقی تشنگان کربلایم».<sup>۴۱۸</sup>  
عباس به سوی خیمه‌ها به سرعت باد پیش می‌تازد، تا زودتر آب را به خیمه‌ها  
برساند.

سپاه کوفه او را محاصره می‌کنند. یک نفر با هزاران نفر روبرو شده است.  
عباس باید هم مشک را از خطر تیرها حفظ کند و هم شمشیر بزند و سپاه را بشکافد.  
او شمشیر می‌زند، سپاه کوفه را می‌شکافد، می‌رزمند، می‌جنگد و جلو می‌رود.  
ده‌ها نفر را به خاک و خون می‌نشانند. نگاه او بیشتر به سوی خیمه‌ها است و به مشک  
آبی که در دست دارد، می‌اندیشد. او بیشتر به فکر مشک آب است تا به فکر مبارزه.  
او آمده است تا آب برای کودکان ببرد، علی اصغر تشنه است!

در این کارزار شمشیر و خون، شمشیر نَوفل به دست عباس می‌نشیند.  
بی‌درنگ شمشیر را به دست چپ می‌گیرد و به مبارزه ادامه داده و فریاد می‌زند: «به  
خدا قسم، اگر دست مرا قطع کنید من هرگز از حسین، دست بر نمی‌دارم».<sup>۴۱۹</sup>  
خون از دست عباس جاری است. او فقط به فکر این است که هرطور شده آب را به  
خیمه‌ها برساند. اکنون عباس با دست چپ شمشیر می‌زند! لشکر را می‌شکافد و  
جلو می‌رود اما این بار شمشیر حَکَم بر دست چپ او می‌نشیند.

دست چپ سقّای کربلا نیز قطع می‌شود، اما پاهای عباس که سالم است.<sup>۴۲۰</sup>

اکنون او با پا اسب را می‌تازاند، شاید بتواند به خیمه‌ها برسد اما افسوس...! در این میان تیری به مشک آب اصابت می‌کند و این جاست که امید عباس ناامید می‌شود. آب‌ها روی زمین می‌ریزد. او دیگر آبی با خود ندارد، پس چگونه به خیمه‌ها برگردد؟

گرگ‌هایی که از صبح تا کنون در دل کینه او را داشتند، دورش جمع می‌شوند. آری، همین عباس بود که چند بار از فرات آب برد. تیری به سینه او اصابت می‌کند و نامردی، عمود آهن به سر او می‌زند. ۴۲۱

عباس روی زمین می‌افتد و صدایش بلند می‌شود: «ای برادر! مرا دریاب». ۴۲۲  
نگاه کن! اکنون سر عباس بر زانوی امام حسین علیه السلام است و اشک در چشم او. این صدای امام است که با برادر خود سخن می‌گوید: «اکنون کمر من شکست، عباسم». ۴۲۳

آری! عباس پشت و پناه حسین بود و با رفتن او دیگر امام حسین علیه السلام تنهای تنها شد. صدای گریه امام آن‌چنان بلند است که کسی تا به حال گریه او را این‌گونه ندیده بود. ۴۲۴



امام، غریبانه، تنها و تشنه در وسط میدان ایستاده است. از پشت پرده اشکش به یاران شهید خود نگاه می‌کند. همه پر کشیدند و رفتند. چه با وفا بودند و صمیمی! طنین صدای امام در دشت می‌پیچد: «آیا یار و یاور هست تا مرا یاری کند؟». ۴۲۵

هیچ جوابی نمی‌آید. کوفیان، سر خود را پایین گرفته‌اند. آری! دیگر هیچ خداپرستی در میان آنها نیست. اینان همه عاشقان دنیا هستند!

نگاه کن! سپاه کوفه گریه می‌کنند. آخر شما چه مردمی هستید که بر غریبی حسین اشک می‌ریزید. آخر این چه معمای است؟ غربت امام، آن قدر زیاد است که دل دشمن را هم برای لحظاتی به درد آورده است. نمی‌دانم برای چه امام به سوی

خیمه‌ها برمی‌گردد. ۴۲۶

صدای «آب، آب» در خیمه‌ها پیچیده است. همه، تشنه هستند، اما این دشت دیگر سقایی ندارد. خدای من! شیرخوار حسین از تشنگی بی‌تاب شده است.

امام، خواهر را صدا می‌زند: «خواهرم، شیرخوارهام را بیاورید». ۴۲۷

علی اصغر، بی‌تاب شده است. زینب او را از مادرش رباب می‌گیرد و در آغوش می‌فشارد و روی دست برادر قرار می‌دهد. امام شیرخوار خود را در آغوش می‌گیرد، او را می‌بوید و می‌بوسد: «عزیزم! تشنگی با تو چه کرده است».

امام حسین علیه السلام، علی اصغر را به میدان می‌برد تا شاید از دل سنگ این مردم، چشمه عاطفه‌ای بجوشد! شاید این کودک سیراب شود!

او طاقت دیدن تشنگی علی اصغر را ندارد. اکنون امام در وسط میدان ایستاده است. در دوردست سپاه، همه از هم می‌پرسند که حسین علیه السلام چه چیزی را روی دست دارد. آیا او قرآن آورده است؟

امام فریاد برمی‌آورد: «ای مردم! اگر به من رحم نمی‌کنید، به کودکم رحم کنید». ۴۲۸  
عمرسعد با نگرانی، سپاه کوفه را می‌بیند که تاب دیدن این صحنه را ندارند. آری! امام حجت دیگری بر کوفیان آشکار می‌کند. علی اصغر با دستان کوچکش بر همه قلب‌ها چنگ زده است. چه کسی به این صحنه پایان خواهد داد؟ سکوت است و سکوت!

ناگهان حرم‌له تیری در کمان می‌گذارد. او زانو می‌زند. سپاه کوفه با همه قساوتی که در دل دارند چشمانشان را می‌بندند و تیر رها می‌شود.

خدای من چه می‌بینم، خون از گلوئی علی اصغر می‌جوشد. ۴۲۹

اینک این صدای گریه امام است که به گوش می‌رسد.

نگاه کن! این چه صحنه‌ای است که می‌بینی؟ امام چه می‌کند؟ او دست خود را زیر گلوئی علی اصغر می‌گیرد و خون او را به سوی آسمان می‌پاشد. ۴۳۰

همه، از این کار تو تعجب می‌کنند. اشک در چشم داری و خون فرزند به سوی



آسمان می پاشی. تو نمی گذاری حتی یک قطره از خون علی اصغر به زمین بریزد.<sup>۴۳۱</sup>  
صدایی میان زمین و آسمان طنین می اندازد: «ای حسین! شیرخوار خود را به ما  
بسپار که در بهشت از او پذیرایی می کنیم».<sup>۴۳۲</sup>

\* \* \*

امام، آماده شهادت است. به سوی خیمه می آید و می فرماید: «برای من پیراهن  
کهنه ای بیاورید تا آن را به تن کنم. من به سوی شهادت می روم».<sup>۴۳۳</sup>  
صدای گریه همه بلند می شود. آنها می فهمند که این آخرین دیدار است.  
به راستی، چرا امام پیراهن کهنه می طلبد؟ شاید او می خواهد این پیراهن کهنه را  
پوشد تا این دشمن غارتگر، بعد از شهادت آن حضرت به آن لباس طمع نکرده و آن  
را غارت نکنند.

امام سجّاد علیه السلام در بستر بیماری است. امام حسین علیه السلام برای خداحافظی به سوی خیمه  
او می رود. مصلحت خدا در این است که او امروز بیمار باشد تا نسل امامت قطع  
نگردد.

امام وارد خیمه می شود. پسرش را در آغوش می گیرد و وصیت های خود را به او  
می فرماید. آری امام حسین علیه السلام اسرار امامت را که از امام حسن علیه السلام گرفته است، به امام  
سجّاد علیه السلام می سپارد.<sup>۴۳۴</sup>

اشک از چشم امام سجّاد علیه السلام جاری است، او برای غربت و مظلومیت پدر گریه  
می کند. امام حسین علیه السلام از او می خواهد در راه خدا صبر کند. او پناه این کاروان خواهد  
بود.

\* \* \*

امام حسین علیه السلام آماده رفتن به میدان است اینک لحظه خداحافظی است.  
اکنون او با عزیزان خود سخن می گوید: «دخترانم، سکینه! فاطمه! و خواهرانم،

زینب! اُمّ کُثُوم! من به سوی میدان می‌روم و شما را به خدا می‌سپارم».<sup>۴۳۵</sup>  
 همه اشک می‌ریزند. آری! این آخرین باری است که امام را می‌بینند. سکینه ( دختر  
 امام)، رو به پدر می‌کند و می‌گوید:  
 -بابا، آیا به سوی مرگ می‌روی؟  
 -چگونه به سوی مرگ نروم حال آنکه دیگر هیچ یار و یآوری ندارم.  
 -بابا، ما را به مدینه برگردان!  
 - دخترم! این نامردان هرگز اجازه نمی‌دهند که شما را به مدینه ببرم.<sup>۴۳۶</sup>  
 صدای ناله و شیون همه بلند می‌شود، اما در این میان سکینه بیش از همه بی‌تابی  
 می‌کند، آخر او چگونه دوری پدر را تحمل کند. او آن‌چنان گریه می‌کند که دل همه  
 را به درد می‌آورد. امام سکینه را در آغوش می‌گیرد و می‌فرماید: «دخترم! دل مرا با  
 اشک چشم خود نسوزان».<sup>۴۳۷</sup>  
 آغوش پدر، سکینه را آرام می‌کند. پدر اشک چشم او را پاک می‌کند و با همه  
 خداحافظی می‌کند و به سوی میدان می‌رود.<sup>۴۳۸</sup>

\* \* \*

امام نگاهی به میدان می‌کند. دیگر هیچ یار و یآوری برای امام باقی نمانده است. کجا  
 رفتید؟ ای یاران باوفا!  
 غم بر دل امام حسین علیه السلام نشست و اکنون تنهای تنها شده است. امام سوار بر اسب  
 خویش جلو می‌آید. مهار اسب را می‌کشد و فریاد او تا دور دست سپاه کوفه، طنین  
 می‌اندازد: «آیا کسی هست تا از ناموس رسول خدا دفاع کند؟ آیا کسی هست که در  
 این غربت و تنهایی، مرا یاری کند؟»<sup>۴۳۹</sup>  
 فریاد غریبانه را پاسخی نبود اما...  
 ناگهان زانوی دو برادر می‌لرزد. عرقی سرد بر پیشانی آنها می‌نشیند. شمشیرهای این  
 دو برادر فرو می‌افتد. شما را چه می‌شود؟

حسی ناشناخته در وجود این دو برادر جوانه می‌زند. آرام آرام، همدیگر را نگاه می‌کنند. چشم‌های آنها با هم سخن می‌گویند. آری! هر دو حس مشترکی دارند. به تنهایی و غربت امام حسین علیه السلام می‌نگرند.

همسفرم! آیا آنها را می‌شناسی؟

آنها سعد و ابوالحُتوف، فرزندان حارث هستند. آنها هر دو از گروه «خوارج» اند. عمری با بغض و کینه حضرت علی علیه السلام زندگی کرده‌اند. آنها همواره دشمن آن حضرت بوده‌اند.

چه شده است که اکنون بی‌قرار شده‌اند؟ صدای حسین علیه السلام چگونه آنها را این چنین دگرگون نمود. آنها با خود سخن می‌گویند: «ما را چه شده است؟ ما و عشق حسین. مردم ما را به بغض حسین می‌شناسند».

هنوز طنین صدای حسین علیه السلام در گوششان است: «آیا کسی هست من غریب را یاری کند».

همسفر خوبم! قلم من از روایت این صحنه ناتوان است. نمی‌توانم اوج این حماسه را بیان کنم. خدایا، چه می‌بینم؟ دو اسب سوار با سرعت باد به سوی امام می‌تازند. کسی مانع آنها نمی‌شود. آنها از خوارج هستند و همیشه کینه حضرت علی علیه السلام را به دل داشته‌اند. عمرسعد خوشحال است و با خود فکر می‌کند که اینان به جنگ حسین علیه السلام می‌روند!

وقتی که نزدیک امام می‌رسند، خود را از روی اسب بر زمین می‌افکنند.

خدای من! آنها سیل اشک توبه را نثار امام می‌کنند.

نمی‌دانم با امام چه می‌گویند و چه می‌شنوند، تنها می‌بینم که این بار سوار بر اسب شده و به سپاه کوفه حمله می‌برند.

دو برادر به میدان می‌روند تا خون کافران را بریزند. چه شجاعانه می‌جنگند، می‌غزند و به پیش می‌روند.

لحظاتی بعد، صحرای کربلا رنگین به خون آنها می‌شود. آنها به هم نگاه می‌کنند و

لبخند می‌زنند و با هم صدا می‌زنند: یا حسین، یا حسین! ۴۴۰

\* \* \*

سپاه کوفه ایستاده است. شمشیرها در دستانشان بی‌تابی می‌کنند. امام، تنهای تنه‌است.

بار دیگر، صدای امام در صحرای کربلا می‌پیچد: «آیا کسی هست مرا یاری کند؟». هیچ کس صدای حسین را جواب نمی‌گوید. حسین غریب است و تنها. نگاه کن! امام سجاد علیه السلام از خیمه خود بیرون آمده است. او توان راه رفتن ندارد و از شدت تب نیز، می‌سوزد.

زینب علیها السلام به دنبال او می‌آید و می‌فرماید: «فرزند برادرم! بازگرد». امام سجاد علیه السلام در پاسخ می‌گوید: «عمه جان! می‌خواهم جانم را فدای پدر نمایم». ناگهان چشم امام حسین علیه السلام به او می‌افتد. رو به خواهرش می‌کند و می‌گوید: «خواهرم! پسر مرا به خیمه بازگردان». ۴۴۱

عمه، پسر برادر را به خیمه می‌برد و کنارش می‌ماند. پروانه‌ها، همه روی خاک گرم کربلا، بر خاک و خون آرمیده‌اند. ۴۴۲

امام در میدان تنهایی ایستاده است. رو به پیکر بی‌جان یاران باوفایش می‌کند و می‌فرماید: «ای دلیر مردان، ای یاران شجاع!».

هیچ جوابی نمی‌آید. اکنون امام می‌فرماید: «من شما را صدا می‌زنم، چرا جواب مرا نمی‌دهید؟ شما در خواب هستید و من امید دارم که بار دیگر بیدار شوید. نگاه کنید کسی نیست که از ناموس رسول خدا دفاع کند». ۴۴۳

باز هم صدایی نمی‌آید. هنوز صدای امام حسین علیه السلام می‌آید که یاری می‌طلبد. همسفر! بیا من و تو به کمکش برویم. من با قلمم، اما تو چگونه؟

\* \* \*

صدای غریبی امام، شوری در آسمان می اندازد. فرشتگان تاب شنیدن ندارند. امام، بی یار و یاور مانده است.

بار دیگر چهار هزار فرشته به کربلا می آیند. آنها به امام می گویند: «ای حسین! تو دیگر تنها نیستی! ما آمده ایم تا تو را یاری کنیم، ما تمام دشمنان تو را به خاک و خون می نشانیم».

همه آنها، منتظر اجازه امام هستند تا به دشمنان هجوم ببرند، ولی امام به آنها اجازه مبارزه نمی دهد. ۴۴۴

فرشتگان، همه در تعجب اند. مگر تو نبودی که در این صحرا فریاد می زدی: «آیا کسی هست مرا یاری کند». اکنون ما به یاری تو آمده ایم.

اما امام دیدار خدا را انتخاب کرده است. او می خواهد تا با خون خود، درخت اسلام را آبیاری کند.

نگاه کن! امام، قرآنی را روی سر می گذارد و رو به سپاه کوفه چنین می فرماید: «ای مردم! قرآن، بین من و شما قضاوت می کند. آیا من فرزند دختر پیامبر شما نیستم، چه شده که می خواهید خون مرا بریزید؟» ۴۴۵

هیچ کس جوابی نمی دهد. سکوت است و سکوت!

پسر حیدر کزار به میدان آمده است. او رجز می خواند و خود را معرفی می کند: «من فرزند علی هستم و به این افتخار می کنم». ۴۴۶

لشکر کوفه به سوی امام حمله می برد. امام دفاع می کند و سپس چون شیر به قلب سپاه حمله می برد.

امام، شمشیر می زند و به پیش می رود. تعداد زیادی از نامردان را به خاک و خون می کشد.

نگاه کن! امام متوجه سمت راست سپاه می شود، آن گاه حمله می برد و فریاد می زند: «مرگ بهتر از زندگی ذلت بار است». ۴۴۷

اکنون به سمت چپ لشکر حمله می برد و چنین رجز می خواند:

أَنَا الْحُسَيْنُ بْنُ عَلِيٍّ      أَلَيْتُ أَنْ لَا أُنْثِي

من حسین بن علی هستم و قسم خورده‌ام که هرگز تسلیم شما

نشوم.<sup>۴۴۸</sup>

همه تعجب می‌کنند. حسینی که از صبح تا به حال این همه داغ دیده و بسیار تشنه است، چقدر شجاعانه می‌جنگد. او چگونه می‌تواند به تنهایی ده‌ها نفر را به خاک هلاکت بنشانند.

امام تلاش می‌کند که خیلی از خیمه‌ها دور نشود. به سپاه حمله می‌کند و بار دیگر به نزدیک خیمه‌ها باز می‌گردد. زیرا به غیر از امام سجاد علیه السلام، هیچ مردی در خیمه‌ها نیست.

امام چند بار به سپاه دشمن حمله می‌کند و تعداد بسیاری را به جهنم می‌فرستد و هر بار که به خیمه‌ها باز می‌گردد، صدای «لَا حَوْلَ وَ لَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ» ایشان به گوش می‌رسد. صدای امام، مایه آرامش خیمه‌هاست. امام رو به سپاه کوفه می‌کند و می‌گوید: «برای چه به خون من تشنه‌اید؟ گناه من چیست؟»

صدایی به گوش امام می‌رسد که دل او را به درد می‌آورد و اشکش جاری می‌شود: «ما تو را می‌کشیم چون کینه پدرت را در سینه داریم».<sup>۴۴۹</sup>

اشک در چشم امام حلقه می‌زند. آری! او (که خود این همه مظلوم و غریب است) اکنون برای مظلومیت پدرش گریه می‌کند.

\* \* \*

بار دیگر امام به قلب لشکر می‌تازد و شمشیر می‌زند و جلو می‌رود. فرماندهان سپاه کوفه در فکر این هستند که در مقابله با امام حسین علیه السلام چه کنند. آنها نقشه‌ای شوم می‌کشند باید حسین را از خیمه‌ها دور کنیم و آن‌گاه به خیمه‌ها حمله ببریم، در این صورت دیگر حسین در هم می‌شکند و نمی‌تواند این‌گونه شمشیر بزند.

قرار می‌شود در فرصتی مناسب، شمر همراه سربازان خود به سوی خیمه‌ها حمله کند. هنگامی که امام به قلب لشکر حمله کرده است، شمر دستور حمله به خیمه‌ها را می‌دهد.

امام متوجه می‌شود و فریاد می‌زند: «ای پیروان شیطان! مگر دین ندارید و از قیامت نمی‌ترسید؟ غیرت شما کجا رفته است؟»<sup>۴۵۰</sup>

شمر می‌گوید: «ای حسین چه می‌گویی؟». امام می‌فرماید: «تا من زنده هستم به ناموس من، نزدیک نشوید».<sup>۴۵۱</sup>

سخن امام، لشکر شمر را به خود می‌آورد و غیرت عربی را به آنها یادآور می‌شود. شمر می‌بیند به هیچ وجه صلاح نیست که به حمله ادامه دهد. سپس دستور عقب نشینی می‌دهد.



شمر نزد عمر سعد می‌رود و با او سخن می‌گوید: «ای عمر سعد! این گونه که حسین می‌جنگد تا ساعتی دیگر، همه ما را خواهد کشت».

تاریخ هیچ‌گاه این سخن شمر را فراموش نخواهد کرد. حسینی که جگرش از تشنگی می‌سوزد و داغ عزیزانش را به دل دارد، طوری می‌جنگد که ترس وجود همه فرماندهان را فرا گرفته است. عمر سعد رو به شمر می‌کند:

— ای شمر! به نظر تو چه باید بکنیم؟

— باید به لشکر دستور بدهی تا همه یکباره به سوی او هجوم آورند. تیراندازان را بگو تیربارانش کنند، نیزه‌داران نیزه بزنند و بقیه سپاه هم سنگ‌بارانش کنند.<sup>۴۵۲</sup>

عمر سعد نظر او را می‌پسندد و دستور صادر می‌شود.

امام سوار بر اسب خویش در میدان می‌رزد که ناگهان، باران تیر و سنگ و نیزه باریدن می‌گیرد.

نگاه کن! امام، تک و تنها در میدان ایستاده است. به خدا، هیچ کس نمی‌تواند غربت

این لحظه را روایت کند.

بیا، بیا تا ما به یاریش برویم. آن طرف خیمه‌ها، اشک‌ها، سوزها، زنان بی‌پناه، تشنگی! این طرف باران سنگ و تیر و نیزه! و مولای تو در وسط میدان، تنها ایستاده است.

بر روی اسب، شمشیر به دست، گاه نگاهی به خیمه‌ها می‌کند، گاه نگاهی به مردم کوفه. این مردم، میزبانان او هستند، اما اکنون مهمان نوازی به اوج خود رسیده است! سنگ‌باران، تیر باران!

تیرها بر بدن امام اصابت می‌کند. تمام بدن امام از تیر پر شده است.<sup>۴۵۳</sup>  
وای، خدایا! چه می‌بینم! سنگی به پیشانی امام اصابت می‌کند و خون از پیشانی او جاری می‌شود.<sup>۴۵۴</sup>

امام لحظه‌ای صبر می‌کند، اما دشمن امان نمی‌دهد و این بار تیری زهر آلود بر آن حضرت می‌نشیند.<sup>۴۵۵</sup>

نمی‌دانم چه کسی این تیر را می‌زند، اما این تیر برای امام حسین علیه السلام از همه تیرها سخت‌تر است. صدای امام در دشت کربلا پیچیده است: «بسم الله و بالله و علی ملة رسول الله، من به رضای خدا راضی هستم».<sup>۴۵۶</sup>

تو در این کارزار چه می‌بینی که در میان این همه سختی‌ها، این‌گونه با خدای خویش سخن می‌گویی؟

تیر به سختی در سینه امام فرو رفته است. چاره‌ای نیست باید تیر را بیرون بیاورد. امام به زحمت، تیر را بیرون می‌آورد و خون می‌جوشد.<sup>۴۵۷</sup>

امام خون‌ها را جمع می‌کند و به سوی آسمان می‌پاشد و می‌گوید: «بار خدایا! همه این بلاها در راه تو چیزی نیست».<sup>۴۵۸</sup>

فرشتگان همه در تعجب‌اند. این حسین علیه السلام کیست که با خدا این‌گونه سخن می‌گوید. قطره‌ای از آن خون به زمین بر نمی‌گردد. آسمان سرخ می‌شود.

تاکنون هیچ کس آسمان را این‌گونه ندیده است. این سرخی خون امام حسین علیه السلام



است که در آسمانِ غروب، مانده است.<sup>۴۵۹</sup>

امام بار دیگر خون در دست خود می‌گیرد و این بار صورت خود را با آن رنگین می‌کند. آری! امام می‌خواهد به دیار خدا برود، پس چهره خود را خون‌آلود می‌کند و می‌فرماید: «می‌خواهم جدم رسول خدا مرا در این حالت ببیند».<sup>۴۶۰</sup>

خونی که از بدن امام رفته است، باعث ضعف او می‌شود. دشمن فرصت را غنیمت می‌شمارد و از هر طرف با شمشیرها می‌آیند و هفتاد و دو ضربه شمشیر بر بدن آن حضرت می‌نشیند.<sup>۴۶۱</sup>

خدای من! امام از روی اسب با صورت به زیر می‌آید، گویا عرش خدا بر روی زمین می‌افتد.

اکنون امام با صورت به روی خاک گرم کربلا می‌افتد.<sup>۴۶۲</sup>  
آری! این سجده آخر امام حسین علیه السلام است که رکوعی ندارد.

\* \* \*

صدای مناجات امام به گوش می‌رسد: «در راه تو بر همه این سختی‌ها صبر می‌کنم».<sup>۴۶۳</sup>

امام حسین علیه السلام آینه صبر خداست. در اوج قلّه بلا ایستاده و شعار توحید و خداپرستی سر می‌دهد.

خون امام درخت دین و خداپرستی را آبیاری می‌کند. امام به ذکر خدا مشغول است.

نگاه کن! ذوالجناح، اسب امام، چگونه یال خود را به خون امام رنگین می‌کند و به سوی خیمه‌ها می‌رود. همه اهل خیمه، صدای ذوالجناح را می‌شنوند و از خیمه بیرون می‌آیند.

زینب علیه السلام در حالی که بر سر و سینه می‌زند به سوی قتلگاه می‌دود. حسینش را در خاک و خون می‌بیند در حالی که دشمنان، دور او را محاصره کرده‌اند.<sup>۴۶۴</sup>

او فریاد می‌زند: «وای برادرم!».<sup>۴۶۵</sup>  
 عمرسعد هم برای دیدن امام از راه می‌رسد. زینب به او رو می‌کند و با لحنی  
 غمناک می‌گوید: «وای بر تو! برادرم را می‌کشند و تو نگاه می‌کنی».<sup>۴۶۶</sup>  
 صدای زینب<sup>علیها السلام</sup> اشک عمرسعد را جاری می‌کند، اما او نمی‌تواند کاری کند و فقط  
 گریه می‌کند. ولی این گریه چه فایده‌ای دارد.<sup>۴۶۷</sup>  
 عمرسعد رویش را از زینب<sup>علیها السلام</sup> برمی‌گرداند. زینب رو به سپاه کوفه می‌کند: «آیا در  
 میان شما یک مسلمان نیست؟».<sup>۴۶۸</sup>  
 هیچ کس جواب زینب<sup>علیها السلام</sup> را نمی‌دهد.

\* \* \*

همه هستی تو، عموی تو، تنهای تنهاست. او دیگر هیچ یار و یاور ندارد.  
 دشمنان همه صف کشیده‌اند تا جانش را بگیرند.  
 عبدالله! ای پسر امام حسن<sup>علیه السلام</sup>! نگاه کن! عموی تو تنهاست!  
 درست است که تو یازده سال بیشتر نداری، اما باید یاریش کنی. خوب نگاه کن!  
 دشمنان عموی تو را محاصره کرده‌اند.  
 صدای عمو به گوش می‌رسد. تو به سوی عمو می‌شتابی. و زینب به دنبال تو،  
 صدایت می‌زند: «یادگارِ برادرم! برگرد!».<sup>۴۶۹</sup>  
 تو تصمیم گرفته‌ای که عمو را یاری کنی. شتابان می‌آیی و به گودال می‌رسی و عمو  
 را می‌بینی که در خاک‌ها آرمیده است.  
 اَبَجْر شمشیر کشیده است تا عمویت را شهید کند. شمشیر او بالا می‌رود، اما تو که  
 شمشیر نداری، پس چه خواهی کرد؟  
 دست خود را سپر می‌کنی و فریاد می‌زنی: «وای بر تو، آیا می‌خواهی عموی مرا  
 بکشی؟»  
 شمشیر پایین می‌آید و دو دست تو را قطع می‌کند.<sup>۴۷۰</sup>

از دست‌های تو خون می‌جوشد. چه کسی را به یاری می‌طلبی، عمویی را که به خاک افتاده است و توان یاری تو را ندارد و یا پدرت امام حسن علیه السلام را که در بهشت منتظر توست؟ فریادت بلند می‌شود: «مادر!» و آن‌گاه روی سینهٔ عمو می‌افتی.<sup>۴۷۱</sup>

عمو تو را در آغوش می‌کشد. چه آغوش گرم و مهربانی! و به تو می‌گوید: «پسر برادرم صبور باش که به دیدار پدر می‌روی».<sup>۴۷۲</sup>

تو آرام می‌شوی.

حَرَمَلَه، تیر در کمان می‌نهد. خدای من! او کجا را نشانه گرفته است؟

تیر به گلوی تو می‌نشیند و تو روی سینهٔ عمو پر می‌کشی و می‌روی.<sup>۴۷۳</sup>

آری! تو از آغوش عمو به آغوش پدر، پرواز می‌کنی.\*

\* \* \*

ساعتی است که امام روی خاک گرم کربلا افتاده است. هیچ کس جرأت نمی‌کند او را به شهادت برساند.<sup>۴۷۴</sup>

او با صدایی آرام با خدای خویش سخن می‌گوید: «صبراً علی قضائک یا ربّ»؛ «در راه تو بر بلاها صبر می‌کنم».<sup>۴۷۵</sup>

اکنون بدن مبارک امام از زخم شمشیر و تیر چاک چاک شده است. سرش شکسته و سینه‌اش شکافته است و زیانش از خشکی به کام چسبیده و جگرش از تشنگی می‌سوزد. قلبش نیز، داغ‌دار عزیزان است.

با این همه باز هم به خیمه‌ها نگاه می‌کند و همه نیرو و توان خود را بر شمشیر می‌آورد و آن را به کمک می‌گیرد تا برخیزد، اما همان لحظه ضربه‌ای از نیزه و شمشیر بار دیگر او را به زمین می‌زند. همه هفتاد و دو پروانه او پر کشیدند و رفته‌اند و اکنون

---

\* در این قسمت (و همچنین در چند جای دیگر این کتاب)، از کتاب «آینه داران آفتاب» نوشته آقای محمد رضا سنگری استغاد، کردم. از خداوند برای این نویسنده، محترم، توفیقات بیشتری

منتظر آمدن امام خود هستند. ۴۷۶

عمرسعد کناری ایستاده است. هیچ کس حاضر نیست قاتل حسین باشد. او فریاد می‌زند: «عجله کنید، کار را تمام کنید». ۴۷۷

آری! همان کسی که لحظاتی قبل با شنیدن صدای زینب گریه می‌کرد، اکنون دستور کشتن امام را می‌دهد. به راستی، این عمرسعد کیست که هم بر امام حسین علیه السلام می‌گرید و هم فرمان به کشتن او را می‌دهد؟

وعدۀ جایزه‌ای بزرگ به سپاهیان داده می‌شود، اما باز هم کسی جرأت انجام دستور را ندارد. جایزه، زیاد و زیادتر می‌شود، تا اینکه سنان به سوی حسین می‌رود، اما او هم دستش می‌لرزد و شمشیر را رها کرده و فرار می‌کند.

شمر با عصبانیت به دنبال سنان می‌دود:

— چه شد که پشیمان شدی؟

— وقتی حسین به من نگاه کرد، به یاد حیدر کزّار افتادم. برای همین، ترسیدم و فرار کردم.

— تو در جنگ هم ترسویی. مثل اینکه باید من کار حسین را تمام کنم.

اکنون شمر به سوی امام می‌رود. شیون و فریاد در آسمان‌ها می‌پیچد و فرشتگان همه ناله می‌کنند. آنها رو به جانب خدا می‌گویند: «ای خدا! پسر پیامبر تو را می‌کشند».

خداوند به آنان خطاب می‌کند: «من انتقام خون حسین را خواهم گرفت، آنجا را نگاه کنید!». فرشتگان، نور حضرت مهدی علیه السلام را می‌بینند و دلشان آرام می‌شود. ۴۷۸

وای بر من! چه می‌بینم؟ اکنون شمر بالای سر امام ایستاده است. شمر، نگاهی به امام می‌کند و لب‌های او را می‌بیند که از تشنگی خشکیده است. پس می‌گوید: «ای حسین! مگر تو نبودى که می‌گفتی پدرت کنار حوض کوثر می‌ایستد و دوستانش را سیراب می‌سازد؟ صبر کن، به زودی از دست او سیراب می‌شوی». ۴۷۹

اکنون او می‌خواهد امام را به شهادت برساند. وای بر من، چه می‌بینم! او بر روی

سینه خورشید نشسته است:

— کیستی که بر سینه من نشسته‌ای؟

— من شمر هستم.

— ای شمر! آیا مرا می‌شناسی؟

— آری، تو حسین پسر علی هستی و جدّ تو رسول خدا و مادرت زهراست.

— اگر مرا به این خوبی می‌شناسی پس چرا قصد کشتنم را داری؟

— برای اینکه از یزید جایزه بگیرم.<sup>۴۸۰</sup>

آری! این عشق به دنیاست که روی سینه امام نشسته است! شمر به کشتن امام مصمم است و خنجری در دست دارد. امام، پیامبر را صدا می‌زند: «یا جدّاه، یا محمّداه!».

قلمم دیگر تاب نوشتن ندارد، نمی‌توانم بنویسم و شرح دهم.

آن قدر بگویم که آسمان تیره و تاریک می‌شود. طوفان سرخی همه جا را فرا می‌گیرد و خورشید، یکباره خاموش می‌شود.<sup>۴۸۱</sup>

منادی در آسمان ندا می‌دهد: «وای حسین کشته شد».<sup>۴۸۲</sup>

آری! تو درخت اسلام را سیراب نمودی! تو شقایق‌های صحرا را با خون خود، سرخ کردی! و از گلوی تشنه خود، آزادی و آزادگی را فریاد زدی!

\*\*\*

همه نگاه‌ها به سوی آسمان است. چرا آسمان تیره و تاریک شده است؟

چه خبر شده است؟ نگاه کن! تا به حال مهتاب را در روز دیده‌ای؟

آنجا را می‌گویم سر امام را بر بالای نیزه کرده‌اند و در میان سپاه دور می‌زنند.

همه زن‌ها و بچه‌ها می‌فهمند که امام شهید شده است. صدای شیون، همه جا را فرا می‌گیرد. شمر با لشکر خود نزدیک خیمه‌ها رسیده است. عده‌ای از سربازان او آتش به دست دارند.

وای بر من! می‌خواهند خیمه‌های عزیزان پیامبر را آتش بزنند.  
 آتش شعله می‌کشد و زنان همه از خیمه‌ها بیرون می‌زنند.<sup>۴۸۳</sup>  
 نامردها به دنبال زن‌ها و دختران هستند. چادر از سر آنها می‌کشند و مقنعه آنها را  
 می‌ربایند.<sup>۴۸۴</sup>  
 هیچ کس نیست از ناموس خدا دفاع کند. همه جا آتش، همه جا بی‌رحمی و  
 نامردی! زنان غارت زده با پای برهنه، گریه کنان به سوی قتلگاه امام می‌دوند.  
 بدن پاره پاره برادر در قتلگاه افتاده است. خواهر چگونه طاقت بیاورد، زمانی که  
 برادر را این‌گونه ببیند؟  
 زینب علیها السلام چون نگاهش به پیکر صد چاک برادر می‌افتد، از سوز دل فریاد  
 برمی‌آورد: «ای رسول خدا! ای که فرشتگان آسمان به تو درود می‌فرستند، نگاه کن،  
 ببین، این حسین توست که به خون خود آغشته است».<sup>۴۸۵</sup>  
 مرثیه جانسوز زینب علیها السلام، همه را به گریه واداشته است. خواهر به سوی پیکر برادر  
 می‌رود و کنار پیکر برادر می‌نشیند.  
 همه نگاه می‌کنند که زینب علیها السلام می‌خواهد چه کند؟ او دست می‌برد و بدن  
 چاک چاک برادر را از روی زمین برمی‌دارد و سر به سوی آسمان می‌کند: «بار خدایا!  
 این قربانی را از ما قبول کن».<sup>۴۸۶</sup>  
 به راستی، تو کیستی!  
 همه جهان را متعجب از صبر خود کرده‌ای!  
 ای الهه صبر و استقامت! ای زینب علیها السلام!  
 تو حماسه‌ای بزرگ آفریدی و کنار جسم برادر، تو هم این‌گونه رجز می‌خوانی!  
 از همین جا، کنار جسم صد چاک برادر، رسالت خود را آغاز می‌کنی تا جهانی را  
 بیدار کنی.

یکی از سربازان به عمرسعد می‌گوید:

– قربان، یادت نرود دستور ابن‌زیاد را اجرا کنی؟

– کدام دستور؟

– مگر یادتان نیست که او در نامه خود دستور داده بود تا بعد از کشتن حسین، بدن

او را زیر سم اسب‌ها پایمال کنی.

– راست می‌گویی.

آری! عمرسعد برای اینکه مطمئن شود که به حکومت ری می‌رسد، برای

خوشحالی ابن‌زیاد می‌خواهد این دستور را هم اجرا کند.

در سپاه کوفه اعلام می‌کنند: «چه کسی حاضر است تا بدن حسین را با اسب

لگدکوب نماید و جایزه بزرگی از ابن‌زیاد بگیرد؟»<sup>۴۸۷</sup>

و سوسه جایزه در دل همه می‌نشیند، اما کسی جرأت این کار را ندارد.

سرانجام ده نفر برای این کار داوطلب می‌شوند.<sup>۴۸۸</sup>

آنجا را نگاه کن! آن نامرد، طلاهای فاطمه (دختر امام حسین علیه السلام) را غارت می‌کند.

می‌بینم که او گریه می‌کند. این نامرد را می‌گوییم، ببین اشک در چشم دارد و طلای

دختر حسین را غارت می‌کند.

دختر امام حسین علیه السلام در بین تلاطم یتیمی و ترس رو به او می‌کند و می‌گوید:

– گریه‌های تو برای چیست؟

– من دارم طلای دختر رسول خدا را غارت می‌کنم، آیا نباید گریه کنم؟

– اگر می‌دانی من دختر رسول خدا هستم، پس رهایم کن.

– اگر من این طلاها را نبرم، شخص دیگری این کار را خواهد کرد.<sup>۴۸۹</sup>

از کار این مردم تعجب می‌کنم. اشک در چشم دارند و بر غربت و مظلومیت این

خاندان اشک می‌ریزند، اما بزرگ‌ترین ظلم‌ها را در حق آنها روا می‌دارند. سپاه کوفه

امام حسین علیه السلام را به خوبی می‌شناختند، ولی عشق به دنیا و دنیاطلبی، در آنها به

گونه‌ای بود که حاضر بودند برای رسیدن به پول بیشتر، هر کاری بکنند.

آنجا را نگاه کن! نامرد دیگری با تندی و بی‌رحمی گوشواره از گوش دختری می‌کشد. خون از گوش او جاری است.<sup>۴۹۰</sup>

تو چقدر سنگ‌دلی که تنها برای یک گوشواره، این‌گونه گوش ناموس خدا را پاره کرده‌ای.

هیچ کس نیست تا از ناموس پیامبر ﷺ دفاع کند؟

گویی شیر زنی پیدا می‌شود. آن زن کیست که شمشیر به دست گرفته است؟ او به سوی خیمه‌ها می‌آید و مقابل نامردان کوفه می‌ایستد و فریاد می‌زند: «غیرت شما کجاست؟ آیا خیمه‌های دختران رسول خدا را غارت می‌کنید؟».

او زن یکی از سپاهیان کوفه است که اکنون به یاری زینب آمده است.

شوهر او می‌آید و به زور دست او را گرفته و او را به خیمه خود باز می‌گرداند.<sup>۴۹۱</sup>

\* \* \*

سُوید در میان میدان افتاده است. او یکی از یاران امام حسین علیه السلام است که امروز صبح به میدان رفت تا جانش را فدای امامش کند.

او بعد از جنگی شجاعانه با زخم نیزه‌ای بر زمین افتاد و بی‌هوش شد. دشمن به این گمان که او کشته شده است او را به حال خود رها کردند.

اکنون صدای ناله و شیون زنان او را به هوش می‌آورد. بی‌خبر از حوادث کربلا برمی‌خیزد و پیکر شهدا را می‌بیند. اشک در چشمانش حلقه می‌زند. کاروان شهدا رفت و من جا مانده‌ام. همه رفتند، زُهریر رفت، علی اکبر رفت، عباس رفت. خوشا به حال آنها که جانشان را فدای مولا نمودند.

این صدای شیون، برای چیست؟ خدای من! چه خبر شده است؟

او نگاه می‌کند که خیمه‌های امام می‌سوزد و زنان با سر و پای برهنه از دست نامردها فرار می‌کنند. سوید در خود قدرتی می‌بیند، شمشیری را برمی‌دارد و به سوی دشمن هجوم می‌برد. او فریاد می‌زند: «مگر شما غیرت ندارید؟».



او بار دیگر می‌جنگد و شمشیر می‌زند و بار دیگر باران شمشیر بر سرش فرود می‌آید.

و لحظاتی بعد، سوید آخرین شهید کربلا، بار دیگر بر روی خاک گرم کربلا می‌افتد و روحش به سوی آسمان پر می‌کشد. ۴۹۲

\* \* \*

اسب سواری به دنبال فاطمه دختر امام حسین علیه السلام است. او نیزه به دست دارد و فاطمه فرار می‌کند.

این صدای فاطمه است: «آیا کسی هست مرا یاری کند؟ آیا کسی هست مرا از دست این دشمن نجات دهد؟».

هیچ کس جوابی نمی‌دهد و فاطمه در میان صحرا می‌دود. ناگهان ضربه نیزه را در کتف خود احساس می‌کند و با صورت روی زمین می‌افتد.

آن مرد از اسب پیاده می‌شود و مقنعه از سر فاطمه برمی‌دارد و گوشواره‌های او را می‌کشد. خدای من! گوش فاطمه پاره می‌شود و صورتش رنگ خون می‌گیرد.

آن مرد برمی‌خیزد و به سوی خیمه‌ها می‌رود تا غنیمت دیگری پیدا کند.

فاطمه سر روی خاک گرم کربلا می‌نهد و بی‌هوش می‌شود. من با خود می‌گویم، کجایی ای عباس تا ببینی با ناموس امام حسین علیه السلام چه می‌کنند.

صدایی به گوش فاطمه می‌رسد: «دختر برادرم، برخیز!».

این صدا چقدر آشنا و چقدر مهربان است. او چشم خود را باز می‌کند و سر خود را در سینه عمه‌اش زینب می‌بیند.

— فاطمه! بلند شو عزیزم! باید به دنبال بقیه بچه‌ها بگردیم، نمی‌دانم آنها کجا رفته‌اند.

— عمه جان، چادر و مقنعه مرا برده‌اند. آیا پارچه‌ای هست تا موی سرم را بپوشانم؟

– دختر برادرم! نگاه کن من هم مانند تو...

فاطمه نگاه می‌کند، مقنعه عمّه را هم ربوده‌اند و صورت و بدن عمّه از تازیانه‌ها سیاه شده است.

فاطمه برمی‌خیزد و با عمّه به سوی خیمه‌ها می‌روند. آنها نزد امام سجّاد علیه السلام می‌روند و می‌بینند که خیمه او هم سوخته و غارت شده است. زیر انداز امام را هم برده‌اند!

خدای من! امام سجّاد علیه السلام با صورت بر روی زمین افتاده است. به علت تشنگی و بیماری آن قدر ضعف بر امام سجّاد علیه السلام غلبه کرده که نمی‌تواند تکان بخورد. آنها کنار امام سجّاد علیه السلام می‌نشینند و صورت او را از خاک برمی‌دارند. امام به آنها نگاه می‌کند و گریه می‌کند. آخر چگونه او عمّه و خواهر خود را در آن حالت ببیند و گریه نکند.

مقنعه خواهر را ربوده‌اند، گوشواره از گوشش کشیده‌اند و صورت او خون آلود شده است. کدام مرد می‌تواند این صحنه را ببیند و گریه نکند.

فاطمه نیز اشک در چشمانش حلقه می‌زند. برادر تشنه و بیمار است و توان حرکت ندارد. ۴۹۳

\* \* \*

شمر با لشکر خود در میان خیمه‌های سوخته می‌تازد و همه با شتاب مشغول غارت خیمه‌ها هستند. ناگهان چشم شمر به امام سجّاد علیه السلام می‌افتد. او تعجب می‌کند و با خود می‌گوید: «مگر مردی هم از این قوم مانده است. قرار بود هیچ نسلی از حسین باقی نماند».

شمر به عمر سعد خیر می‌دهد و او با عجله می‌آید و در خیمه‌ای نیم سوخته امام سجّاد علیه السلام را می‌بیند که در بستر بیماری افتاده است. او حجّت خدا بر روی زمین است که نسل امامت به او منتهی شده است.

عمرسعد فریاد می‌زند: «هر چه زودتر او را به قتل برسانید». شمر به سوی امام سجّاد<sup>علیه السلام</sup> می‌آید. زینب این صحنه را می‌بیند و پسر برادر را در آغوش می‌گیرد و می‌گوید: «ای عمرسعد اگر بخواهی او را بکشی اوّل باید مرا بکشی».

صدای شیون و گریه زنان به آسمان می‌رسد.

نمی‌دانم چه می‌شود که سخن زینب در دل بی‌رحم عمرسعد اثر می‌کند و به شمر دستور می‌دهد که باز گردد.<sup>۴۹۴</sup>

من تعجّب می‌کنم عمرسعد که به شیرخواره امام حسین<sup>علیه السلام</sup> رحم نکرد و می‌خواست نسل امام را از روی زمین بردارد، چگونه می‌شود که از کشتن امام سجّاد<sup>علیه السلام</sup> منصرف می‌شود؟ اراده خدا این است که نسل حضرت زهرا<sup>علیها السلام</sup> تا روز قیامت باقی بماند.

عمرسعد به گروهی از سربازان خود دستور می‌دهد تا در اطراف خیمه‌های نیم سوخته، نگهبانی بدهند و نگذارند دیگر کسی آسیبی به آنها برساند و مواظب باشند تا مبادا کسی فرار کند.

دستور فرمانده کل قوا اعلام می‌شود که دیگر کسی حق ندارد به هیچ وجه نزدیک اسیران بشود.<sup>۴۹۵</sup>

آرامش نسبی در فضای خیمه‌ها حاکم می‌شود و زنان و کودکان آرام آرام به سوی خیمه‌های نیم سوخته باز می‌گردند.

\* \* \*

خورشید روز عاشورا در حال غروب کردن است. به دستور عمرسعد آب در اختیار اسیران قرار می‌گیرد.

عمرسعد می‌خواهد در صحرای کربلا بماند، چون سپاه کوفه خسته است و توان حرکت به سوی کوفه را ندارد. از طرف دیگر ابن‌زیاد منتظر خبر است و باید خبر پیروزی را به او برساند.

عمرسعد خولی را مأمور می‌کند تا پیش از حرکت سپاه، سرامام را برای ابن‌زیاد ببرد. سرامام که پیش از این بر سر نیزه کرده‌اند را از بالای نیزه پایین می‌آورند و تحویل خولی می‌دهند. او همراه عده‌ای به سوی کوفه پیش می‌تازد. خولی و همراهان پس از طی مسافتی طولانی و بدون معطلی، زمانی به کوفه می‌رسند که پاسی از شب گذشته است. او به سوی قصر ابن‌زیاد می‌رود، اما در قصر بسته و ابن‌زیاد در خواب خوش است.

او می‌خواهد مزدگانی خوبی از ابن‌زیاد بگیرد، پس باید وقتی بیاید که ابن‌زیاد سر حال باشد. برای همین، به سوی منزل باز می‌گردد تا فردا صبح نزد او بیاید. — در خانه ما را می‌زنند.

— راست می‌گویی، به نظر تو کیست که این وقت شب به در خانه ما آمده است. این دو زن نمی‌دانند که اکنون شوهرشان، پشت در است. آیا این دو زن را می‌شناسی؟

اینها همسران خولی هستند. یکی به نام «نوار»، و دیگری به نام «آسدیه» است. صدای خولی از پشت در بلند می‌شود: «در را باز کنید که بسیار خسته‌ام». همسران خولی در را باز می‌کنند و او وارد خانه می‌شود و تصمیم می‌گیرد نزد نوار برود. ۴۹۶

خولی همراه نوار به سوی اتاق او حرکت می‌کند. خولی، سرامام را از کیسه‌ای که در دست دارد بیرون می‌آورد و آن را زیر طشتی که در حیاط خانه است، قرار می‌دهد و به اتاق می‌رود. نوار برای شوهرش نوشیدنی و غذا می‌آورد. بعد از شام، نوار از خولی می‌پرسد:

— خولی، چه خبر؟ شنیدم تو هم به کربلا رفته بودی؟  
— تو چه کار به این کارها داری. مهم این است که با دست پر آمدم، من امشب گنج بزرگی آورده‌ام.

— گنج! راست می‌گویی؟

— آری، من سرِ حسین را با خود آورده‌ام.  
— وای بر تو! برای من، سرِ پسر پیامبر را به سوغات آوردی. به خدا قسم دیگر با تو  
زندگی نمی‌کنم.<sup>۴۹۷</sup>  
نوار از اتاق بیرون می‌دود و خولی او را صدا می‌زند، اما او جوابی نمی‌دهد.  
نوار می‌خواهد برای همیشه از خانه خولی برود که ناگهان می‌بیند وسط حیاط خانه،  
ستونی از نور به سوی آسمان کشیده شده است.  
خدایا! این ستون نور چیست؟  
او جلو می‌رود. این نور از آن طشت است. کبوترانی سفید رنگ دور آن طشت  
پرواز می‌کنند.<sup>۴۹۸</sup>  
نوار کنار طشت نورانی می‌نشیند و تا صبح بر امام حسین علیه السلام گریه می‌کند.

\* \* \*

صبح روز یازدهم محرم است. خولی در خانه خود هنوز در خواب است.  
ناگهان از خواب بیدار می‌شود و نگاهی به بیرون می‌کند. آفتاب طلوع کرده است،  
ای وای، دیر شد!  
به سرعت لباس‌های خود را می‌پوشد و به حیاط می‌آید. سر امام را از زیر طشت  
برمی‌دارد و به سوی قصر ابن‌زیاد حرکت می‌کند.  
او کنار درِ قصر می‌ایستد و به نگهبانان می‌گوید: «من از کربلا آمده‌ام و باید ابن‌زیاد  
را ببینم».  
آری! امروز ابن‌زیاد عده‌ای از بزرگان کوفه را به قصر دعوت کرده است.  
ابن‌زیاد بر روی تخت نشسته است. خولی وارد قصر می‌شود و سلام می‌کند و  
می‌گوید: «ای ابن‌زیاد! در پای من طلای بسیاری بریز که سر بهترین مرد دنیا را  
آورده‌ام».  
آن‌گاه سر امام را از کیسه بیرون می‌آورد و پیش ابن‌زیاد می‌گذارد. ابن‌زیاد از سخن

او برآشفته می‌شود، که چه شده است که او از حسین این‌گونه تعریف می‌کند. خولی برای اینکه جایزه بیشتری بگیرد این‌گونه سخن گفت، اما غافل از آنکه این سخن، ابن‌زیاد را ناراحت می‌کند و هیچ جایزه‌ای به او نمی‌دهد و او با ناامیدی قصر را ترک می‌کند.<sup>۴۹۹</sup>

ابن‌زیاد، سرِ امام را داخل طشتی روبروی خود می‌گذارد. آن مرد را می‌بینی که کنار ابن‌زیاد است؟ آیا او را می‌شناسی؟ او پیشگو یا همان رَمال است که ابن‌زیاد او را استخدام کرده است.

گویی او جادوگری چیره‌دست است و چه بسا ابن‌زیاد با استفاده از جادوی او توانسته است مردم کوفه را بفریبد.

گوش کن! او با ابن‌زیاد سخن می‌گوید: «قربان! برخیزید و با پای خود دهان دشمن را لگد کوب کنید».

وای بر من! ابن‌زیاد برمی‌خیزد، من چشم خود را می‌بندم.<sup>۵۰۰</sup>

در این هنگام از گوشهٔ مجلس فریادی بلند می‌شود: «ای ابن‌زیاد! پای خود را از روی دهان حسین بردار! من با چشم خود دیدم که پیامبر ﷺ همین لب‌های حسین را بوسه می‌زد، تو پا بر جای بوسهٔ پیامبر گذاشته‌ای».

ابن‌زیاد تعجب می‌کند. کیست که جرأت کرده با من چنین سخن بگوید؟ او زید بن اَرْقَم است. یکی از یاران پیامبر ﷺ که در کوفه زندگی می‌کند و امروز همراه دیگر بزرگان شهر نزد ابن‌زیاد آمده است.

ابن‌زیاد با شنیدن سخن زید بن اَرْقَم فریاد می‌زند:

— ای زید بن ارقم، تو پیر شده‌ای و هذیان می‌گویی. اگر عقلت را به عِلّتِ پیری از دست نداده بودی، گردنت را می‌زدم.

— می‌خواهی حکایتی از پیامبر ﷺ برایت نقل کنم.

— چه حکایتی؟

— روزی من مهمان پیامبر ﷺ بودم و او حسن رضی الله عنه را روی زانوی راستش نشاند و

و حسین علیه السلام را روی زانوی چپ خود. من شنیدم که پیامبر زیر لب، این دعا را زمزمه می کرد: «خدایا، این دو عزیز دلم را به تو و بندگان مؤمنت می سپارم». ای ابن زیاد، تو اکنون با امانت پیامبر صلی الله علیه و آله این چنین می کنی!

زید بن ارقم در حالی که اشک می ریزد، از قصر خارج می شود و رو به مردم کوفه می کند و می گوید: «ای مردم! وای بر شما، پسر پیامبر را کشتید و این نامرد را امیر خود کردید». ۵۰۱

\* \* \*

عصر روز یازدهم محرم است. عمرسعد از صبح مشغول تدارکات است و دستور داده که همه کشته های سپاه کوفه جمع آوری شوند تا بر آنها نماز خوانده و به خاک سپرده شوند، اما پیکر شهدا همچنان بر خاک گرم کربلا افتاده است.

عمرسعد دستور می دهد تا سر از بدن همه شهدا جدا کنند و آنها را بین قبیله هایی که در جنگ شرکت کرده اند تقسیم کنند. ۵۰۲

کاروان باید زودتر حرکت کند. فردا در کوفه جشن بزرگی برگزار می شود، آنها باید فردا در کوفه باشند.

امام سجاد علیه السلام بیمار است. عمرسعد دستور می دهد تا دست های او را با زنجیر بسته و پاهای او را از زیر شتر ببندند. شترهای بدون کجاوه آماده اند و زنان و بچه ها بر آنها سوار شده اند. کاروان حرکت می کند.

در آخرین لحظه ها، اسیران به نیروهای عمرسعد می گویند: «شما را به خدا قسم می دهیم که بگذارید از کنار شهیدان عبور کنیم». ۵۰۳

اسیران به سوی پیکر شهدا می روند و صدای ناله و شیون همه جا را فرا می گیرد. غوغایی برپا می شود و همه خود را از شترها به روی زمین می اندازند.

زینب علیه السلام نگاهی به برادر می کند، بدن برادر پاره پاره است.

این صدای زینب علیه السلام است که همه دشمنان را به گریه انداخته است: «فدای آن

حسینی که بال لب تشنه جان داد و از صورتش خون می چکید».<sup>۵۰۴</sup>  
 صدای زینب علیها السلام همه را به گریه می اندازد. زمان متوقف شده است و حتی اسبها هم اشک می ریزند. سکینه می دود و پیکر بی جان پدر را در آغوش می گیرد.  
 در کربلا چه غوغایی می شود! همه بر سر می زنند و عزاداری می کنند، اما چرا امام سجاد علیه السلام هنوز بر روی شتر است؟ وای، دستهای امام در غل و زنجیر است و پاهای او را از زیر شتر به هم بسته اند. نزدیک است که امام سجاد علیه السلام جان بدهد؟  
 زینب به سوی او می دود:

— یادگار برادرم، چرا این گونه بی تابی می کنی؟

— عمه جانم، چگونه بی تابی نکنم حال آنکه بدن پدر و عزیزانم را می بینم که بر روی خاک گرم کربلا افتاده اند. آیا کسی آنها را کفن نمی کند؟ آیا کسی آنها را به خاک نمی سپارد؟

— یادگار برادرم، آرام باش. به خدا پیامبر خبر داده است که مردمی می آیند و این بدنها را به خاک می سپارند.<sup>۵۰۵</sup>

دستور حرکت داده می شود و همه باید سوار شترها شوند. سکینه از پیکر پدر جدا نمی شود. دشمنان با تازیانه، او را از پدر جدا می کنند و کاروان حرکت می کند.  
 کاروان به سوی کوفه می رود و صدای زنگ شترها به گوش می رسد.<sup>۵۰۶</sup>  
 خداحافظ ای کربلا!

\* \* \*

سپاه عمر سعد به سوی کوفه حرکت کرده است. دیگر هیچ کس در کربلا باقی نمی ماند.

پیکر مطهر امام حسین علیه السلام و یاران باوفایش، روی خاک افتاده است و آفتاب گرم کربلا بر بدنها می تابد. تا غروب آفتاب یازدهم چیزی نمانده است.  
 با رفتن سپاه عمر سعد، طایفه ای از بنی اسد که در نزدیکی های کربلا زندگی



می‌کردند، به کربلا می‌آیند و می‌خواهند بدن‌های شهدا را دفن کنند.<sup>۵۰۷</sup>  
آنها این بدن‌ها را نمی‌شناسند، اما کبوترانی سفید رنگ را می‌بینند که در اطراف  
این شهدا در حال پرواز هستند.<sup>۵۰۸</sup>

به راستی، کدام یک بدن امام است؟ بنی‌اسد متحیرانند که چه کنند؟ این یک قانون  
است: پیکر امام را باید امام بعدی به خاک بسپارد.

این یک قانون الهی است، ولی امام سجّاد علیه السلام که اکنون در اسارت است؟ به راستی،  
چه خواهد شد؟ این جاست که خداوند به امام سجّاد علیه السلام اجازه می‌دهد تا از قدرت  
امامت استفاده کند و به اذن خدا خود را به کربلا برساند و بر بدن پدر و یاران باوفای  
کربلا، نماز بخواند و آنها را کفن نماید و به خاک بسپارد.

حتماً می‌گویی، شهید که نیازی به کفن ندارد، پس چرا می‌گویی شهدا را کفن  
کردند؟

آری! شهید نیازی به کفن ندارد و لباسی که شهید در آن به شهادت رسیده است،  
کفن اوست، اما نامردان کوفه لباس شهدا را غارت کرده‌اند و برای همین، باید آنها را  
کفن نمود و به خاک سپرد.

امام سجّاد علیه السلام به راهنمایی بنی‌اسد می‌آید و آنها را در به خاکسپاری شهدا کمک  
می‌کند.

نگاه کن! امام به سوی پیکر پدر می‌رود. او پیکر صد چاک پدر را در آغوش  
می‌گیرد و با صدایی بلند گریه می‌کند و بر بدن پدر نماز می‌خواند.

دست‌های خود را زیر پیکر پدر می‌برد و می‌فرماید: «بسم الله و بالله» و پیکر پدر  
را داخل قبر می‌نهد.

خدای من! او صورت خود را بر رگ‌های بریده گلوی پدر می‌گذارد و اشک  
می‌ریزد و چنین سخن می‌گوید: «خوشا به حال زمینی که بدن تو را در آغوش  
می‌گیرد. زندگی من بعد از تو، سراسر غم است تا آن روزی که من هم به سوی تو  
بیایم.»

آن‌گاه روی قبر پوشانده می‌شود و با انگشت روی قبر چنین می‌نویسد: «این قبر  
حسینی است که با لب تشنه و غریبانه شهید شد».<sup>۵۰۹</sup>  
بنی‌آسد نیز همه شهدای کربلا را دفن کرده‌اند.  
خدای من! این بوی عطر از کجا می‌آید؟ چه عطر دل‌انگیزی!  
- این بوی خوش از بدن آن شهید می‌آید؟  
- این بدن کیست که چنین خوشبو شده است؟  
- ای بنی‌آسد! این بدن جَوْن است، غلام سیاه امام حسین علیه السلام!  
همان کسی که از امام حسین علیه السلام خواست تا بعد از مرگ، پوستش سفید و بدنش  
خوشبو شود.



## شکوه بازگشت

امروز، دوازدهم محرم است و کاروان به سوی کوفه می‌رود. عمرسعد اسیران را بر شترهای بدون کجاوه سوار نموده است و آنها را همانند اسیران کفار حرکت می‌دهد.

آفتاب گرم بر صورت‌های برهنه آنها می‌خورد. کاروان اسیران همراه عمرسعد و عده‌ای از سپاهیان، به کوفه نزدیک می‌شوند. همان شهری که مردمش این خاندان را به مهمانی دعوت کرده بودند.<sup>۵۱۰</sup>

زینب بعد از بیست سال به این شهر می‌آید. همان شهری که چند سال با پدر خود در آن زندگی کرده بود، اما نسل جدید هیچ خاطره‌ای از زینب ندارند و او را نخواهند شناخت.

کاروان اسیران به کوفه می‌رسد. همه مردم کوفه از زن و مرد، برای دیدن اسیران بیرون می‌ریزند. همیشه گفته‌اند که کوفیان وفا ندارند، اما به نظر من اینها خیلی با وفا هستند.

حتماً می‌گویی چرا؟ نگاه کن! زن و مرد کوفه از خانه‌ها بیرون آمده‌اند تا مهمانان خود را ببینند.<sup>۵۱۱</sup>

آری! مردم کوفه روزی این کاروان را به شهر خود دعوت کرده بودند. آیا انسان، حق ندارد مهمان خود را نگاه کند؟ آیا حق ندارد به استقبال مهمان خود بیاید؟ ای نامردان! چشمان خود را ببندید! ناموس خدا که دیدن ندارد!

این کاروان یک مرد بیشتر ندارد، آن هم امام سجّاد علیه السلام است. بقیّه، زن و کودک‌اند و امام باقر علیه السلام هم که پنج سال دارد در میان آنهاست.

اسیران را از کوچه‌های کوفه عبور می‌دهند. همان کوچه‌هایی که وقتی زینب علیها السلام می‌خواست از آنها عبور کند، زنان کوفه همراه او می‌شدند و زینب علیها السلام را با احترام همراهی می‌کردند. کوچه‌ها پر از جمعیت شده و نامردان به تماشای ناموس خدا ایستاده‌اند. زنان و دختران چادر و روسری و مقنعه مناسب ندارند.

عده‌ای نیز، بر بام خانه‌ها رفته‌اند و از آنجا تماشا می‌کنند. نیروهای ابن‌زیاد به جشن و پایکوبی مشغول‌اند. آنها خوشحال‌اند که پیروز شده‌اند و دشمن یزید نابود شده است.

تبلیغات کاری کرده است که مردم به اسیران این کاروان به گونه‌ای نگاه می‌کنند که گویی آنها اسیرانی هستند که از سرزمین کفر آورده شده‌اند.

آنجا را نگاه کن! زنی در بالای بام خانه خود با تعجب به اسیران نگاه می‌کند و در این هیاهو فریاد می‌زند: «شما اسیران، که هستید و اهل کجایی؟».

گویی همه اهل این کاروان، منتظر این سؤال بودند. گویی یک نفر پیدا شده که می‌خواهد حقیقت را بفهمد.

یکی از اسیران این‌گونه جواب می‌دهد: «ما همه از خاندان پیامبر صلی الله علیه و آله هستیم، ما دختران پیامبر خداییم».

آن زن تا این سخن را می‌شنود فریاد می‌زند: «وای بر من! شما دختران پیامبر هستید و این‌گونه نامحرمان به شما نگاه می‌کنند».

او از پشت بام خانه‌اش پایین می‌آید و در خانه خود هر چه چادر، مقنعه، روسری و پارچه دارد برمی‌دارد و برای زن‌ها و دختران کاروان می‌آورد تا موی‌های خود را با آنها بپوشانند.<sup>۵۱۲</sup>

همه در حق این زن دعا می‌کنند، خدا تو را خیر دهد.

عده‌ای از مردم که می‌دانستند این کاروان خاندان پیامبر صلی الله علیه و آله است، از شرم سر خود

را پایین می‌اندازند و آنهایی هم که بی‌خبر از ماجرا بودند، از خواب غفلت بیدار شده و شروع به ناله و شیون می‌کنند.

\* \* \*

کاروان به سوی مرکز شهر حرکت می‌کند. برخی از زنان کوفه با دیدن زینب علیها السلام، خاطرات سال‌ها پیش را به یاد می‌آورند.

او دختر حضرت علی علیه السلام است که بر آن شتر سوار است، همان که معلم قرآن ما بود. آنها که تاکنون به خاطر تبلیغات ابن‌زیاد این اسیران را کافر می‌دانستند، اکنون حقیقت را فهمیده‌اند.

صدای هلهله و شادی جای خود را با گریه عوض می‌کند و شیون و ناله همه جا را فرا می‌گیرد. زنان کوفه، به صورت خود چنگ می‌زنند و مردان نیز، از شرم گریه و زاری می‌کنند.

امام سجاد علیه السلام متوجه گریه مردم کوفه می‌شود و در حالی که دستش را به زنجیر بسته‌اند، رو به آنها می‌کند و می‌گوید: «آیا شما بر ما گریه می‌کنید؟ بگویید تا بدانم مگر کسی غیر از شما پدر و عزیزان ما را کشته است؟» ۵۱۳

این مردم کوفه هم، عجب مردمی هستند. دو روز قبل، روز عاشورا همه به سوی کربلا شتافتند و امام حسین علیه السلام را شهید کردند و اکنون که به شهر خود برگشته‌اند برای حسین گریه می‌کنند.

صدای گریه و شیون اوج می‌گیرد. کاروان نزدیک قصر رسیده است. این جا مرکز شهر است و هزاران نفر جمع شده‌اند.

اکنون زینب علیها السلام رسالت دیگری دارد. او می‌خواهد پیام حسین علیه السلام را به همه برساند. صدای ناله و همهمه بلند است.

این صدای علی علیه السلام است که از گلوی زینب علیها السلام برمی‌خیزد: «ساکت شوید!»  
به یکباره سکوت همه جا را فرا می‌گیرد. شترها از حرکت باز می‌ایستند و

زنگ‌هایی که به گردن شترهاست بی حرکت می ماند. ۵۱۴

نگاه کن، شهر یک پارچه در سکوت است:

خدای بزرگ را ستایش می کنم و بر پیامبر او درود می فرستم.

ای اهل کوفه! ای بی وفایان! آیا به حال ما گریه می کنید؟ آیا در عزای برادرم اشک می ریزید؟ باید هم گریه کنید و هرگز نخندید که دامن خود را به ننگی ابدی آلوده کردید. خدا کند تا روز قیامت چشمان شما گریان باشد.

چگونه می توانید خون پسر پیامبر را از دست‌های خود بشوید؟

وای بر شما، ای مردم کوفه! آیا می دانید چه کردید؟ آیا می دانید جگر گوشه پیامبر را شهید کردید. آیا می دانید ناموس چه کسی را به نظاره نشستند؟ بدانید که عذاب بزرگی در انتظار شماست، آن روزی که هیچ یآوری نداشته باشید. ۵۱۵

زینب رضی الله عنها سخن می گوید و مردم آرام آرام اشک می ریزند. کوفه در آستانه انفجاری بزرگ است. وجدان‌های مردم بیدار شده و اگر زینب رضی الله عنها این گونه به سخنانش ادامه دهد، بیم آن می رود که انقلابی بزرگ در کوفه روی دهد.

به ابن زیاد خبر می رسد، که زینب رضی الله عنها با سخنانش مردم کوفه را تحت تأثیر قرار داده و با کوچک‌ترین جرعه‌ای ممکن است در شهر شورش بزرگی برپا شود.

ابن زیاد فریاد می زند: «یک نفر به من بگوید که چگونه صدای زینب را خاموش کنم؟». فکری به ذهن یکی از اطرافیان ابن زیاد می رسد.

— سر حسین را مقابل زینب ببرید!

— برای چه؟

— دو روز است که زینب، برادر خود را ندیده است. او با دیدن سر برادر آرام می شود!

نیزه‌داری از قصر بیرون می آید. جمعیت را می شکافد و جلو می رود و در مقابل زینب می ایستد.

زینب هنوز سخن می گوید و فریاد و ناله مردم بلند است، اما ناگهان ساکت

می‌شود... چشم زینب به سر بریده برادر می‌افتد و سخن را با او آغاز می‌کند: «ای هلال من! چه زود غروب کرده‌ای! ای پاره جگر، هرگز باور نمی‌کردم چنین روزی برایمان پیش بیاید. ای برادر من! تو که با ما مهربان بودی، پس چه شد آن مهربانیت! اگر نمی‌خواهی با من سخن بگویی، پس با دخترت فاطمه سخن بگو با او سخن بگو که نزدیک است از داغ تو، جان بدهد».<sup>۵۱۶</sup>

مردم کوفه آن قدر اشک ریخته‌اند که صورتشان از اشک خیس شده است.<sup>۵۱۷</sup>

\* \* \*

زینب این خطیب بزرگ، پیام خود را به مردم کوفه رساند. آنهایی که برای جشن و شادی در این جا جمع شده بودند، اکنون خاک بر سر خود می‌ریزند. نگاه کن! زنان چگونه بر صورت خود چنگ می‌زنند و چگونه فریاد ناله و شیون آنها به آسمان می‌رود.

اکنون زمان مناسبی است تا امام سجاد علیه السلام سخنرانی خود را آغاز کند. آری! مأموران این‌زیاد کاری نمی‌توانند بکنند، کنترل اوضاع در دست اسیران است.

امام از مردم می‌خواهد تا آرام باشند و گریه نکنند. اکنون او سخن خویش آغاز می‌کند:

خدای بزرگ را ستایش می‌کنم و بر پیامبرش درود می‌فرستم.  
ای مردم کوفه! هر کس مرا می‌شناسد که می‌شناسد، اُمّا هر کس که مرا نمی‌شناسد، بدانند من علی، پسر حسین هستم.  
من فرزند آن کسی هستم که کنار نهر فرات با لب تشنه شهید شد. من فرزند آن کسی هستم که خانواده‌اش اسیر شدند.  
ای مردم کوفه! آیا شما نبودید که به پدرم نامه نوشتید و از او خواستید تا به شهر شما بیاید؟ آیا شما نبودید که برای یاری او پیمان بستید، اُمّا وقتی که او به سوی شما آمد به

جنگ او رفتید و او را شهید کردید؟ شما مرگ و نابودی را برای خود خریدید. در روز قیامت چه جوابی خواهید داشت، آن هنگام که پیامبر به شما بگوید: «شما از امت من نیستید چرا که فرزند مرا کشتید». ۵۱۸

بار دیگر صدای گریه از همه جا بلند می‌شود. همه به هم نگاه می‌کنند، در حالی که به یاد می‌آورند که چگونه به امام حسین علیه السلام نامه نوشتند و بعد از آن به جنگ او رفتند. امام بار دیگر به آنها می‌فرماید: «خدا رحمت کند کسی که سخن مرا بشنود. من از شما خواسته‌ای دارم». ۵۱۹

همه مردم خوشحال می‌شوند و فریاد می‌زنند: «ای فرزند پیامبر! ما همه، سرباز تو هستیم. ما گوش به فرمان توایم و ما جان خویش را در راه تو فدا می‌کنیم و هر چه بخواهی انجام می‌دهیم. ما آماده‌ایم تا همراه تو قیام کنیم و یزید و حکومتش را نابود سازیم». ۵۲۰

این سخنان در موجی از احساس بیان می‌شود. دست‌ها همه گره کرده و فریادها بلند است. ترس در دل ابن‌زیاد و اطرافیان او نشسته است.

به راستی، امام چه زمانی دستور حمله را خواهد داد؟ ناگهان صدای امام همه را وادار به سکوت می‌کند: «آیا می‌خواهید همان‌گونه که با پدرم رفتار نمودید، با من نیز رفتار کنید؟ مطمئن باشید که فریب سخن شما را نمی‌خورم. به خدا قسم هنوز داغ پدر را فراموش نکرده‌ام». ۵۲۱

همه، سرهای خود را پایین می‌اندازند و از خجالت سکوت می‌کنند.

آری! همین مردم بودند که در نامه‌های خود به امام حسین علیه السلام نوشتند که ما همه آماده‌جان‌فشانی در راه تو هستیم و پس از مدتی همین‌ها بودند که لشکری سی هزار نفری شدند و برای کشتن او سر از پا نمی‌شناختند.

همه با خود می‌گویند پس امام سجاد علیه السلام چه خواسته‌ای از ما دارد؟ او که در سخن خود فرمود از شما مردم خواسته‌ای دارم. امام به سخن خود ادامه می‌دهد: «ای مردم کوفه! خواسته من از شما این است که دیگر نه از ما طرفداری کنید و نه با ما



بجنگید». ۵۲۲

ای مردم کوفه! خاندان پیامبر ﷺ، دیگر یاری شما را نمی‌خواهند. شما مردم امتحان خود را پس داده‌اید، شما بی‌وفاترین مردم هستید. مردم با شنیدن این سخن، آرام آرام متفرق می‌شوند. کاروان اسیران به سوی قصر ابن‌زیاد حرکت می‌کند. آری! در اسارت بودن بهتر از دل‌بستن به مردم کوفه است.

\* \* \*

اکنون ابن‌زیاد منتظر است تا اسیران را نزد او ببرند. قصر آذین‌بندی شده و همه سربازان مرتب و منظم ایستاده‌اند. ابن‌زیاد دستور داده است تا مجلس آماده شود و سرامام حسین ﷺ را در مقابل او قرار دهند. عده‌ای از مردم سرشناس هم به قصر دعوت شده‌اند. ابن‌زیاد روی تخت خود نشسته و عصایی در دست دارد. وای بر من! او با چوب بر لب و دندان امام حسین ﷺ می‌زند و می‌خندد و می‌گوید: «من هیچ کس را ندیدم که مانند حسین زیبا باشد». انس بن مالک به ابن‌زیاد می‌گوید: «حسین شبیه‌ترین مردم به پیامبر ﷺ بود. آیا می‌دانی که الآن عصای تو کجاست؟ همان جایی که دیدم پیامبر آن را می‌بوسید». ۵۲۳ من آن روز نمی‌دانستم که چرا پیامبر لب‌های حسین را می‌بوسید، اما او امروز را می‌دید که تو چوب به لب و دندان حسین می‌زنی! سربازان وارد قصر می‌شوند: «آیا اسیران را وارد کنیم؟». با اشاره ابن‌زیاد، اسیران را وارد می‌کنند و آنها را در وسط مجلس می‌نشانند. من هر چه نگاه می‌کنم امام سجّاد ﷺ را در میان اسیران نمی‌بینم. گویا آنها امام سجّاد ﷺ را بعداً وارد مجلس خواهند نمود. ابن‌زیاد در میان اسیران، بانویی را می‌بیند که به صورتی ناآشنا در گوشه‌ای نشسته است و بقیه زنان، دور او حلقه

زده‌اند.

در چهره او ذلت و خواری نمی‌بینم. مگر او اسیر ما نیست؟! او کیست که چنین با غرور و افتخار نشست است. چرا رویش را از من برگردانده است؟  
ابن‌زیاد فریاد می‌زند: «آن زن کیست؟» هیچ کس جواب نمی‌دهد. بار دوم و سوم سؤال می‌کند، ولی جوابی نمی‌آید. ابن‌زیاد غضبناک می‌شود و فریاد می‌زند: «اینان که اسیران من هستند، پس چه شده که جواب مرا نمی‌دهند.»<sup>۵۲۴</sup>  
آری! زینب می‌خواهد کوچکی و حقارت ابن‌زیاد را به همگان نشان دهد.  
سکوت همه جا را فرا گرفته است. ابن‌زیاد بار دیگر فریاد می‌زند: «گفتم تو کیستی؟».

جالب است خود آن حضرت جواب نمی‌دهد و یکی از زنان دیگر می‌گوید: «این خانم، زینب است.»

ابن‌زیاد می‌گوید: «همان زینب که دختر علی و خواهر حسین است؟»  
و سپس به زینب رو می‌کند و می‌گوید: «ای زینب! دیدی که خدا چگونه شما را رسوا کرد و دروغ شما را برای همه فاش ساخت.»

اکنون زینب علیها السلام به سخن می‌آید و می‌گوید: «مگر قرآن نخوانده‌ای؟ قرآن می‌گوید که خاندان پیامبر را از هر دروغ و گناهی پاک نموده‌ایم. ما نیز همان خاندان پیامبر هستیم که به حکم قرآن، هرگز دروغ نمی‌گوییم!»<sup>۵۲۵</sup>

جواب زینب کوبنده است. آری! او به آیه تطهیر اشاره می‌کند، خداوند در آیه ۳۳ سوره "احزاب" چنین می‌فرماید:

﴿إِنَّمَا يُرِيدُ اللَّهُ لِيُذْهِبَ عَنْكُمُ الرِّجْسَ أَهْلَ الْبَيْتِ وَيُطَهِّرَكُمْ تَطْهِيرًا﴾؛

خداوند می‌خواهد تا خطا و گناه را از شما خاندان دور کرده و شما را از هر پلیدی پاک نماید.

همه می‌دانند که این آیه در مورد خاندان پیامبر نازل شده است.

ابن‌زیاد دیگر نمی‌تواند قرآن را رد کند. به حکم قرآن، خاندان پیامبر دروغ

نمی‌گویند، پس معلوم می‌شود که ابن‌زیاد دروغ‌گوست.

سخن زینب، همهٔ مردم را به فکر فرو می‌برد، عجب! به ما گفته بودند که حسین از دین خدا خارج شده است، اما قرآن شهادت می‌دهد که حسین هرگز گناهی ندارد. آری! سخن زینب تبلیغات و نیرنگ‌های دشمن را نقش بر آب می‌کند. این همان رسالت زینب است که باید پیام‌رسان کربلا باشد.

ابن‌زیاد باور نمی‌کرد که زینب، این چنین جوابی به او بدهد. آخر زینب چگونه خواهری است، سر برادرش در مقابل اوست و او این‌گونه کوبنده سخن می‌گوید. ابن‌زیاد که می‌بیند زینب پیروز میدان سخن شده است، با خود می‌گوید باید پیروزی زینب را بشکنم و صدای گریه و شیون او را بلند کنم تا حاضران مجلس، خواری او را ببینند.

او به زینب رو می‌کند و می‌گوید: «دیدی که چگونه برادرت کشته شد. دیدی که چگونه پسر و همهٔ عزیزانت کشته شدند». همه منتظرند تا صدای گریه و شیون زینب داغ‌دیده را بشنوند. او در روز عاشورا داغ عزیزان زیادی را دیده است. پسر جوانش (عون) و برادران و برادرزادگانش همه شهید شده‌اند.

گوش کن، این زینب است که سخن می‌گوید: «ما رأیتُ إلا جمیلاً»؛ «من جز زیبایی ندیدم». ۵۲۶

تاریخ هنوز مات و مبهوت این جمله زینب است. آخر این زینب کیست؟

تو معمّای بزرگ تاریخ هستی که در اوج قلّه بلا ایستادی و جز زیبایی ندیدی.

تو چه حماسه‌ای هستی، زینب!

و چقدر غریب مانده‌ای که دوستان تو را با گریه و ناله می‌شناسند، اما تو خود را مظهر زیبایی، معرفی می‌کنی.

تو کیستی ای فرشتهٔ زیبایی! ای مظهر رضایت حق!

قلم نمی‌تواند این سخن تو را وصف کند. به خدا قسم، اگر مردم دنیا همین سخن

تو را سرمشق زندگی خود قرار دهند، در زندگی خود همیشه زیبایی‌ها را خواهند

دید.

تو ثابت کردی که می توان در اوج سختی و بلا ایستاد و آنها را زیبا دید.  
 ای کاش تو را بیش از این می شناختم!  
 دشمن در کربلا قصد جان تو را نکرد، اما اکنون که این سخن را از تو می شنود به  
 عظمت کلام تو پی می برد و بر خود می لرزد و قصد جان تو می کند.  
 و تو ادامه می دهی: «ای ابن زیاد! برادر و عزیزان من، آرزوی شهادت داشتند و به  
 آن رسیدند و به دیدار خدای مهربان خود رفتند».<sup>۵۲۷</sup>  
 چهره ابن زیاد برافروخته می شود. رگ های گردن او از غضب پر از خون می شود و  
 می خواهد دستور قتل زینب علیها السلام را بدهد.  
 اطرافیان ابن زیاد نگران هستند. آنها با خود می گویند: «نکند ابن زیاد دستور قتل  
 زینب را بدهد، آن گاه تمام این مردمی که پشت دروازه قصر جمع شده اند آشوب  
 خواهند کرد.  
 یکی از آنها نزد ابن زیاد می رود و به قصد آرام کردن او می گوید: «ابن زیاد! تو که  
 نباید با یک زن در بیفتی».  
 این گونه است که ابن زیاد آرام می شود.

\* \* \*

اکنون ابن زیاد پشیمان است که چرا با زینب سخن گفته است تا این گونه خوار و  
 حقیر شود.  
 چه کسی باور می کرد که ابن زیاد این گونه شکست بخورد. او خیال می کرد با زنی  
 مصیبت زده روبرو شده است که کاری جز گریه و زاری نمی تواند بکند.  
 در این هنگام امام سجاد علیه السلام را در حالی که زنجیر به دست و پایش بسته اند، وارد  
 مجلس می کنند.  
 ابن زیاد تعجب می کند. رو به نیروهای خود می کند و می پرسد: «چگونه شده که از

نسل حسین، این جوان باقی مانده است؟».

عمر سعد می‌گوید که او بیماری سختی دارد و به زودی از شدت بیماری می‌میرد. امام سجّاد علیه السلام را با آن حالت در مقابل ابن‌زیاد نگاه می‌دارند. ابن‌زیاد از نام او سؤال می‌کند، به او می‌گویند که اسم این جوان علی است.

او خطاب به امام سجّاد علیه السلام می‌گوید:

— مگر خدا، علی، پسر حسین را در کربلا نکشت؟

— من برادری به نام علی داشتم که خدا او را نکشت، بلکه مردم او را کشتند. <sup>۵۲۸</sup>

ابن‌زیاد می‌خواهد کشته شدن علی اکبر را به خدا نسبت بدهد. او سپاهی را که به کربلا اعزام کرده بود به نام سپاه خدا نام نهاده و این‌گونه تبلیغات کرده بود که رضایت خدا در این است که حسین و یارانش کشته شوند تا اسلام باقی بماند. ولی امام سجّاد علیه السلام با شجاعت تمام در مقابل این سخن ابن‌زیاد موضع می‌گیرد و واقعیت را روشن می‌سازد که این مردم بودند که حسین و یارانش را شهید کردند.

جواب امام سجّاد علیه السلام کوتاه ولی بسیار دندان‌شکن است. ابن‌زیاد عصبانی می‌شود و بار دیگر خون در رگش به جوش می‌آید و فریاد می‌زند: «چگونه جرأت می‌کنی روی حرف من حرف بزنی». <sup>۵۲۹</sup>

در همین حالت دستور قتل امام سجّاد علیه السلام را می‌دهد. او می‌خواهد از نسل حسین، هیچ کس در دنیا باقی نماند. ناگهان شیر زن تاریخ، زینب علیها السلام برمی‌خیزد و به سرعت امام سجّاد علیه السلام را در آغوش می‌کشد و فریاد می‌زند: «اگر می‌خواهی پسر برادرم را بکشی باید اول مرا بکشی. آیا خون‌های زیادی که از ما ریخته‌ای برایت بس نیست؟». <sup>۵۳۰</sup>

صدای گریه و ناله از همه جای قصر بلند می‌شود. امام سجّاد علیه السلام به زینب علیها السلام می‌گوید: «عمه جان، اجازه بده تا جواب او را بدهم».

آن‌گاه می‌گوید: «آیا مرا از مرگ می‌ترسانی؟ مگر نمی‌دانی که شهادت برای ما افتخار است». <sup>۵۳۱</sup>

نگاه کن! چگونه عمّه تنها یادگار برادر خود را در آغوش گرفته است. ابن‌زیاد نگاهی به اطراف می‌کند و درمی‌یابد که کشتن زینب علیها السلام و امام سجّاد علیه السلام ممکن است برای حکومت او بسیار گران تمام شود، زیرا مردم کوفه آتشی زیر خاکستر دارند و ممکن است آشوبی بر پا کنند.

از طرف دیگر، ابن‌زیاد گمان می‌کند که امام سجّاد علیه السلام چند روز دیگر به خاطر این بیماری از دنیا خواهد رفت. برای همین، از کشتن امام منصرف می‌شود. <sup>۵۳۲</sup>

\* \* \*

ابن‌زیاد دستور می‌دهد تا اسیران را کنار مسجد کوفه زندانی کنند و شب و روز عدّه‌ای نگهبانی دهند تا مبادا کسی برای آزاد سازی آنها اقدامی کند. سپس نامه‌ای برای یزید می‌فرستد تا به او خبر بدهد که حسین کشته شده است و زنان و کودکانش اسیر شده‌اند. <sup>۵۳۳</sup>

او باید چند روز منتظر باشد، تا دستور بعدی یزید برسد. آیا یزید به کشتن اسیران فرمان خواهد داد، یا آنکه آنها را به شام خواهد طلبید.

چند روزی است که اسیران وارد کوفه شده‌اند و در زندان به سر می‌برند. شهر تقریباً آرام است. احساسات مردم دیگر خاموش شده است و اکنون وقت آن است که ابن‌زیاد همه مردم کوفه را جمع کند و پیروزی خود را به رخ آنها بکشد. او دستور می‌دهد تا همه مردم برای شنیدن سخنان مهم او در مسجد جمع شوند.

مسجد پر از جمعیت می‌شود. کسانی که برای رسیدن به پول به کربلا رفته بودند، خوشحال‌اند، چرا که امروز ابن‌زیاد جایزه‌ها و سکه‌های طلا را تقسیم خواهد کرد. آری! امروز، روز جشن و سرور و شادمانی است. امروز، روز پول است، همان سکه‌های طلایی که مردم را به کشتن حسین تشویق کرد.

ابن‌زیاد وارد مسجد می‌شود و به منبر می‌رود و آن‌گاه دستی به ریش خود می‌کشد و سینه خود را صاف می‌کند و چنین سخن می‌گوید: «سپاس خدایی را که حقیقت را

آشکار ساخت و یزید را بر دشمنانش پیروز گرداند. ستایش خدایی را که حسین دروغگو را نابود کرد».<sup>۵۳۴</sup>

ناگهان فریادی در مسجد می‌پیچد: «تو و پدرت دروغگو هستید! آیا فرزند پیامبر را می‌کشی و بر بالای منبر می‌نشینی و شکر خدا می‌کنی؟».<sup>۵۳۵</sup>

خدایا! این کیست که چنین جسورانه سخن می‌گوید؟

چشم‌ها مبهوت و خیره به سوی صدا برمی‌گردد. پیرمردی نابینا کنار یکی از ستون‌های مسجد ایستاده است و بی‌پروا سخن می‌گوید. آیا او را می‌شناسی؟

او ابن عقیف است. سرباز حضرت علی علیه السلام، همان که در جنگ جمل در رکاب علی علیه السلام شمشیر می‌زد، تا آنجا که تیر به چشم راستش خورد و در جنگ صفین هم چشم دیگرش را تقدیم راه مولایش کرد.<sup>۵۳۶</sup>

او نابیناست و به همین دلیل نتوانسته به کربلا برود و جانش را فدای امام حسین علیه السلام کند. او در این ایام پیری، هر روز به مسجد کوفه می‌آید و مشغول عبادت می‌شود. امروز هم او در این مسجد مشغول نماز بود که ناگهان با سیل جمعیت روبرو شد و دیگر نتوانست از مسجد بیرون برود، اما بی‌باکی‌اش به او اجازه نمی‌دهد که بشنود که به مولایش حسین علیه السلام این‌گونه بی‌حرمتی می‌شود.

ابن‌زیاد فریاد می‌زند:

– چه کسی بود که سخن گفت، این گستاخ بی‌پروا که بود؟

– من بودم، ای دشمن خدا! فرزند رسول خدا را می‌کشی و گمان داری که مسلمانان!

آن‌گاه روی خود را به سوی مردم کوفه می‌کند که مسجد را پر کرده‌اند: «چرا انتقام حسین را از این بی‌دین نمی‌گیرید؟».

ابن‌زیاد بر روی منبر می‌ایستد. او چقدر عصبانی و غضبناک شده است. خون در رگ‌های گردن او می‌جوشد و فریاد می‌زند: «دستگیرش کنید».<sup>۵۳۷</sup>

بعد از سخنان ابن عقیف مردم بیدار شده‌اند. ابن عقیف مردم را به یاری خود فرا

می خواند.

ناگهان، هفتصد نفر پیر و جوان از جا برمی خیزند و دور ابن عفیف را می گیرند، آری! ابن عفیف شیخ قبیلهٔ اُزد است، آنها جان خویش را فدای او خواهند نمود. مأموران ابن زیاد نمی توانند جلو بیایند. هفتصد نفر، دور ابن عفیف حلقه زده اند و او را به سوی خانه اش می برند. بدین ترتیب، مجلس شادمانی ابن زیاد به هم می خورد و آبروی او می ریزد و او شکست خورده و تحقیر شده و البته بسیار خشمگین، به قصر برمی گردد.

او فرماندهان خود را فرا می خواند و به آنها می گوید: «باید هر طوری که شده صدای ابن عفیف را خاموش کنید، به سوی خانه اش هجوم ببرید و او را نزد من بیاورید.»<sup>۵۳۸</sup>

سواران به سوی خانهٔ ابن عفیف حرکت می کنند. جوانان قبیلهٔ اُزد دور خانهٔ او با شمشیر ایستاده اند. جنگ سختی در می گیرد، خون است و شمشیر و بدن هایی که بر روی زمین می افتد. یاران ابن عفیف قسم خورده اند تا زنده اند، نگذارند آسیبی به ابن عفیف برسد.

سربازان ابن زیاد بسیاری از یاران ابن عفیف را می کشند تا به خانهٔ او می رسند. آن گاه در خانه را می شکنند و وارد خانه اش می شوند. دختر ابن عفیف آمدن سربازان را به پدر خبر می دهد. ابن عفیف شمشیر به دست می گیرد:

— دخترم، ترس، صبور باش و استوار!

اکنون ابن عفیف به یاد روزگار جوانی خویش می افتد که در رکاب حضرت علی علیه السلام شمشیر می زد. پس بار دیگر رَجَز می خواند: «من آن کسی هستم که در جنگ ها چه شجاعانی را به خاک و خون کشیده ام.»

پدر، نابیناست و دختر، پدر را هدایت می کند: «پدر! دشمن از سمت راست آمد» و پدر شمشیر به سمت راست می زند.



دختر می‌گوید: «پدر مواظب باش! از سمت چپ آمدند» و پدر شمشیر به سمت چپ می‌زند.

تاریخ گفتار این دختر را هرگز از یاد نخواهد برد که به پدر می‌گوید: «پدر! کاش مرد بودم و می‌توانستم با این نامردها بجنگم، اینها همان کسانی هستند که امام حسین علیه السلام را شهید کردند.»<sup>۵۳۹</sup>

دشمنان او را محاصره می‌کنند و از هر طرف به سوی حمله می‌برند. کم‌کم بازوان پیرمرد خسته می‌شود و چند زخم عمیق، پهلوان روشن دل را از پای درمی‌آورد.

او را اسیر می‌کنند و دست‌هایش را با زنجیر می‌بندند و به سوی قصر می‌برند. ابن‌زیاد به ابن‌عقیف که او را با دست‌های بسته می‌آورند، نگاه می‌کند و می‌گوید:  
— من با ریختن خون تو به خدا تقرب می‌جویم و می‌خواهم خدا را از خود راضی کنم!<sup>۵۴۰</sup>

— بدان که با ریختن خون من، غضب خدا را بر خود می‌خری!

— من خدا را شکر می‌کنم که تو را خوار نمود.

— ای دشمن خدا! کدام خواری؟ اگر من چشم داشتم هرگز نمی‌توانستی مرا دستگیر کنی، اما اکنون من خدا را شکر می‌کنم چرا که آرزوی مرا برآورده کرده است.

— پیرمرد! کدام آرزو؟

— من در جوانی آرزوی شهادت داشتم و همیشه دعا می‌کردم که خدا شهادت را نصیبم کند، اما از مستجاب شدن دعای خویش ناامید شده بودم. اکنون چگونه خدا را شکر کنم که مرا به آرزویم می‌رساند.<sup>۵۴۱</sup>

ابن‌زیاد از جواب ابن‌عقیف بر خود می‌لرزد و در مقابل بزرگی ابن‌عقیف احساس خواری می‌کند.

ابن‌زیاد فریاد می‌زند: «زودتر گردنش را بزنید» و جلاد شمشیر خود را بالا

می‌گیرد و لحظاتی بعد، پیکر بی‌سرابین عقیف در میدان شهر به دار آویخته می‌شود تا مایه عبرت دیگران باشد. ۵۴۲

\* \* \*

اسیران هیچ خبری از بیرون زندان ندارند و هیچ ملاقات‌کننده‌ای هم به دیدن آنها نیامده است. کودکان، بهانه پدر می‌گیرند و از این زندان تنگ و تاریک خسته شده‌اند. شب‌ها و روزها می‌گذرند و اسیران هنوز در زندان هستند. به ابن‌زیاد خبر می‌رسد که مردم آرام آرام به جنایت خویش پی‌برده‌اند و کینه ابن‌زیاد به دل آنها نشسته است.

او می‌داند سرانجام روزی وجدان مردم بیدار خواهد شد و برای نجات از عذاب وجدان، قیام خواهند کرد. پس با خود می‌گوید که باید برای آن روز چاره‌ای بیندیشم.

در این میان ناگهان چشمش به عمرسعد می‌افتد که برای گرفتن حکم حکومت ری به قصر آمده است. ناگهان فکری به ذهن ابن‌زیاد می‌رسد: «خوب است کاری کنم تا مردم خیال کنند همه این جنایت‌ها را عمرسعد انجام داده است». آری! ابن‌زیاد می‌خواهد برای روزی که آتش انتقام همه جا را فرا می‌گیرد، مردم را دوباره فریب دهد و به آنها بگوید که من عمرسعد را برای صلح فرستاده بودم، اما او به خاطر اینکه نزد یزید، عزیز شود و به حکومت و ریاست برسد، امام حسین علیه السلام را کشته است.

حتماً به یاد داری موقعی که عمرسعد در کربلا بود، ابن‌زیاد نامه‌ای برای او نوشت و در آن نامه به او دستور کشتن امام حسین علیه السلام را داد، اگر ابن‌زیاد بتواند آن نامه را از عمرسعد بگیرد، کار درست می‌شود.

اکنون ابن‌زیاد نگاهی به عمرسعد می‌کند و می‌گوید: «ای عمرسعد، آن نامه‌ای که روز هفتم محرم برایت نوشتم کجاست، آن را خیلی زود برایم بیاور».

البته عمرسعد هم به همان چیزی می‌اندیشد که ابن‌زیاد از آن نگران است. آری! عمرسعد به این نتیجه رسیده است که اگر روزی مردم قیام کنند، من باید نامه ابن‌زیاد را نشان بدهم و ثابت کنم که ابن‌زیاد دستور قتل حسین را به من داده است. برای همین، عمرسعد با لبخندی دروغین به ابن‌زیاد می‌گوید: «آن نامه را گم کرده‌ام. وقتی در کربلا بودم، در میان آن همه جنگ و خونریزی، نامه شما گم شد.» ابن‌زیاد می‌داند که او دروغ می‌گوید پس با صدایی بلند فریاد می‌زند: «گفتم آن نامه را نزد من بیاور!» عمرسعد ناراحت می‌شود و می‌فهمد که اوضاع خراب است. برای همین از جا برمی‌خیزد و به ابن‌زیاد می‌گوید: «آن نامه را در جای امنی گذاشته‌ام، تا اگر کسی در مورد قتل حسین به من اعتراضی کرد، آن نامه را به او نشان بدهم.» نگاه کن! عمرسعد از قصر بیرون می‌رود. او می‌داند که دیگر از حکومت ری خبری نیست!

به راستی، چه زود نفرین امام حسین علیه السلام در حق او مستجاب شد. ۵۴۳



نامه‌ای از طرف یزید به کوفه می‌رسد. او فرمان داده است تا ابن‌زیاد اسیران را به سوی شام بفرستد. او می‌خواهد در شام جشن بزرگی برپا کند و پیروزی خود را به رخ مردم شام بکشد.

اسیران را از زندان بیرون می‌آورند و بر شترها سوار می‌کنند. نگاه کن بر دست و گردن امام سجاد علیه السلام و زنجیر بسته‌اند. ۵۴۴  
آیا می‌دانی غُلّ چیست؟ غُلّ، حلقه آهنی است که بر گردن می‌بندند تا اسیر نتواند فرار کند. دست‌های زنان را با طناب بسته‌اند. وای بر من! بار دیگر روسری و چادر از سر آنها برداشته‌اند. ۵۴۵

یزید دستور داده است آنها را مانند اسیران کفار به سوی شام ببرند. او می‌خواهد قدرت خود را به همگان نشان بدهد. ۵۴۶ و همه مردم را بترساند تا دیگر کسی جرأت

نکند با حکومت بنی‌امیه مخالفت کند.

یزید می‌خواهد همه مردم شهرهای مسیر کوفه تا شام ذلت و خواری اسیران را ببینند.

آفتاب بر صورت‌های برهنه می‌تابد و کودکان از ترس سربازان آرام آرام گریه می‌کنند. یکی می‌گوید: «عمه جان ما را کجا می‌برند؟» و دیگری از ترس به خود می‌پیچد.

نگاه کن! مردم کوفه جمع شده‌اند. آن قدر جمعیت آمده که راه‌بندان شده است. همه آنها با دیدن غربت اسیران گریه سر داده‌اند.

امام سجاد علیه السلام بار دیگر به آنها نگاه می‌کند و می‌گوید: «ای مردم کوفه، شما بر ما گریه می‌کنید؟ آیا یادتان رفته است که شما بودید که پدر و عزیزان ما را کشتید».<sup>۵۴۷</sup> نیزه‌داران نیز، می‌آیند. سرهای همه شهیدان بر بالای نیزه است.<sup>۵۴۸</sup>

شمر دستور حرکت می‌دهد. سربازان، مأمور نگهداری از اسیران هستند تا کسی خیال آزاد کردن آنها را نداشته باشد.

صدای زنگ شترها، سکوت شهر را می‌شکند و سفری طولانی آغاز می‌شود. چه کسی گفته که زینب علیها السلام اسیر است. او امیر صبر و شجاعت است. او می‌رود تا تخت پادشاهی یزید را ویران کند. او می‌رود تا مردم شام را هم بیدار کند. سرهای عزیزان خدا بر روی نیزه‌ها مقابل چشم زنان است، اما کسی نباید صدا به گریه بلند کند.

هرگاه صدای گریه بلند می‌شود سربازان با نیزه و تازیانه صدا را خاموش می‌کنند.<sup>۵۴۹</sup> بدن اسیران از تازیانه سیاه شده است.

کاروان به سوی شام به پیش می‌رود. شمر و همراهیان او به فکر جایزه‌ای بزرگ هستند. آنها با خود چنین می‌گویند: «وقتی به شام برسیم یزید به ما سکه‌های طلای زیادی خواهد داد. ای به قربان سکه‌های طلای یزید! پس به سرعت بروید، عجله کنید و به خستگی کودکان و زنان فکر نکنید، فقط به فکر جایزه خود باشید.

کاروان در دل دشت و صحرا به پیش می‌رود. روزها و شب‌ها می‌گذرد. روزهای سخت سفر، آفتاب سوزان، تشنگی، گرسنگی، گریه کودکان، بدن‌های کبود، بغض‌های نهفته در گلو و...، همراهان این کاروان هستند.

لباس همه اسیران کهنه و خاک آلود شده است. شمر می‌خواهد کاری کند که مردم شام به چشم خواری و ذلت به اسیران نگاه کنند.

امام سجّاد علیه السلام در طول این سفر با هیچ یک از سربازان سخنی نمی‌گوید. او غیرت خدا است. ناموسش را این‌گونه می‌بیند، خواهر و همسر و عمه‌هایش بدون چادر و مقنعه هستند و مردم شهرهای بین راه آنها را نگاه می‌کنند و همه اینها، دل امام سجّاد علیه السلام را به درد آورده است.

به هر شهری که می‌رسند مردم شادمانی می‌کنند. آنها را بی‌دین می‌خوانند و شکر خدا می‌کنند که دشمنان یزید نابود شدند.

وای بر من! ای قلم، دیگر ننویس. چه کسی طاقت دارد این همه مظلومیت خاندان پیامبر را بخواند، دیگر ننویس!

روزها و شب‌ها می‌گذرد...، کاروان به نزدیک شهر شام رسیده است.

\* \* \*

شمر و سربازان او بسیار خوشحال هستند و به یکدیگر می‌گویند: «آنجا را که می‌بینی شهر شام است. ما تا سکه‌های طلا فاصله زیادی نداریم».

صدای قهقهه و شادمانی آنها بلند است.

اسیران می‌فهمند که دیگر به شام نزدیک شده‌اند. به راستی، یزید با آنها چه خواهد کرد؟ آیا دستور کشتن آنها را خواهد داد؟ آیا دختران را به عنوان کنیز به اهل شام هدیه خواهد کرد؟!

نگاه کن! اُمّ کُثُوم، خواهر امام حسین علیه السلام، به یکی از سربازان می‌گوید: «من با

شمرسخنی دارم». به شمر خبر می‌دهند که یکی از زنان می‌خواهد با تو سخن بگوید:

– چه می‌گویی ای دختر علی!

– من در طول این سفر هیچ خواسته‌ای از تو نداشتم، اما بیا و به خاطر خدا، تنها خواسته مرا قبول کن.

– خواسته تو چیست؟

– ای شمر! از تو می‌خواهم که ما را از دروازه‌ای وارد شهر کنی که خلوت باشد. ما دوست نداریم نامحرم‌ان، ما را در این حالت ببینند.

شمر خنده‌ای می‌کند و به جای خود برمی‌گردد. به نظر شما آیا شمر این پیشنهاد را خواهد پذیرفت. شمر این نامرد روزگار که دین ندارد. او تصمیم گرفته است تا اسیران از شلوغ‌ترین دروازه وارد شهر بشوند.

پیکری را می‌فرستد تا به مسئولان شهر خبر دهند که ما از دروازه «ساعات» وارد می‌شویم. ۵۵۰

\* \* \*

در شهر شام چه خبر است؟

همه مردم کنار دروازه ساعات جمع شده‌اند.

نگاه کن! شهر را آذین بسته‌اند. همه جا شربت است و شیرینی. زنان را نگاه کن، ساز می‌زنند و آواز می‌خوانند.

مسافرانی که اهل شام نیستند در تعجب‌اند، یکی از آنها از مردی سؤال می‌کند:

– چه خبر شده است که شما این قدر خوشحال‌اید؟ مگر امروز روز عید

شماست؟

– مگر خبر نداری که عده‌ای بر خلیفه مسلمانان، یزید، شورش کرده‌اند و یزید

همه آنها را کشته است. امروز اسیران آنها را به شام می آورند.

— آنها را از کدام دروازه، وارد شهر می کنند؟

— از دروازه ساعات.

همه مردم به طرف دروازه حرکت می کنند. خدای من! چه جمعیتی این جا جمع شده است! کاروان اسیران آمدند.

یک نفر در جلو کاروان فریاد می زند: «ای اهل شام، اینان اسیران خانواده لعنت شده اند. اینان خانواده فسق و فجوراند.»<sup>۵۵۱</sup>

مردم کف می زنند و شادی می کنند. خدای من! چه می بینم؟

زنانی داغ دیده و رنج سفر کشیده بر روی شترها سوار هستند. جوانی که غل و زنجیر بر گردن اوست، سرهایی که بر روی نیزه ها است و کودکانی که گریه می کنند. کاروان اسیران، آرام آرام به سوی مرکز شهر پیش می رود.

آن پیرمرد را می شناسی؟ او سهل بن سعد، از یاران پیامبر اسلام ﷺ است و اکنون از سوی بیت المقدس می آید.

او امروز وارد شهر شده و خودش هم غریب است و دلش به حال این غریبان می سوزد.<sup>۵۵۲</sup>

سهل بن سعد آنها را نمی شناسد و همین طور به سرهای شهدا نگاه می کند؛ اما ناگهان مات و مبهوت می شود. این سر چقدر شبیه رسول خداست؟ خدایا، این سر کیست که این قدر نزد من آشناست؟

سهل جلو می رود و رو به یکی از دختران می کند:

— دخترم! شما که هستید؟

— من سکینه ام دختر حسین که فرزند دختر پیامبر ﷺ است.

— وای بر من، چه می شنوم، شما...

اشک در چشمان سهل حلقه می زند. آیا به راستی آن سری که من بر بالای نیزه

می بینم سرِ حسین علیه السلام است؟

— ای سکینه! من از یاران جدّت رسول خدا هستم. شاید بتوانم کمکی به شما بکنم، آیا خواسته‌ای از من دارید؟

— آری! از شما می‌خواهم به نیزه‌داران بگویی سرها را مقداری جلوتر ببرند تا مردم نگاهشان به سرهای شهدا باشد و این قدر به ما نگاه نکنند.

سهل چهارصد دینار برمی‌دارد و نزد مسئول نیزه‌داران می‌رود و به او می‌گوید:

— آیا حضری چهارصد دینار بگیری و در مقابل آن کاری برایم انجام بدهی؟

— خواسته‌ات چیست؟

— می‌خواهم سرها را مقداری جلوتر ببری.

او پول‌ها را می‌گیرد و سرها را مقداری جلوتر می‌برد. <sup>۵۵۳</sup>

اکنون یزید دستور داده است تا اسیران را مدّت زیادی در مرکز شهر نگه دارند تا مردم بیشتر نظاره‌گر آنها باشند. هیچ اسیری نباید گریه کند. این دستور شمر است و سربازان مواظب‌اند صدای گریه کسی بلند نشود.

در این میان صدای گریهٔ اُمّ کلثوم بلند می‌شود که با صدای غمناک می‌گوید:  
«یا جدّاه، یا رسول الله!».

یکی از سربازان می‌دود و سیلی محکمی به صورت اُمّ کلثوم می‌زند. آری! آنها می‌ترسند که مردم بفهمند این اسیران، فرزندان پیامبر اسلام هستند. <sup>۵۵۴</sup>

مردان بی‌غیرت شام می‌آیند و دختران رسول خدا علیهم السلام را تماشا می‌کنند. آنها به هم می‌گویند: «نگاه کنید، ما تاکنون اسیرانی به این زیبایی ندیده بودیم».

این سخن دل امام سجّاد علیه السلام را به درد می‌آورد.

\* \* \*

مردم به تماشای گل‌های پیامبر صلی الله علیه و آله آمده‌اند. آنها شیرینی و شربت پخش می‌کنند و



صدای ساز و دهل نیز، همه جا را گرفته است.

نگاه کن! آن پیرمرد را می‌گویم، او از بزرگان شام است و برای دیدن اسیران می‌آید. همهٔ مردم راه را برای او باز می‌کنند. پیرمرد جلو می‌آید و به امام سجّاد علیه السلام می‌گوید: «خدا را شکر که مسلمانان از شرّ شما راحت شدند و یزید بر شما پیروز شد». ۵۵۵  
آن‌گاه هر چه ناسزا در خاطر دارد بر زبانش جاری می‌کند، ولی امام سجّاد علیه السلام به او می‌گوید:

– ای پیرمرد! هر آنچه که خواستی گفتی و عقدهٔ دلت را خالی کردی. آیا اجازه می‌دهی تا با تو سخنی بگویم؟ ۵۵۶  
– هر چه می‌خواهی بگو!  
– آیا قرآن خوانده‌ای؟

پیرمرد تعجّب می‌کند. این چه اسیری است که قرآن را می‌شناسد. مگر اینها کافر نیستند، پس چگونه از قرآن سؤال می‌کند؟  
– آری! من حافظ قرآن هستم و همواره آن را می‌خوانم.

– آیا آیه ۲۳ سورهٔ "شوری" را خوانده‌ای، آنجا که خدا می‌فرماید: «قُلْ لَا أَسْأَلُكُمْ عَلَيْهِ أَجْرًا إِلَّا الْمَوَدَّةَ فِي الْقُرْبَىٰ»؛ «ای پیامبر! به مردم بگو که من مزد رسالت از شما نمی‌خواهم، فقط به خاندان من مهربانی کنید». ۵۵۷

پیرمرد خیلی تعجّب می‌کند، آخر این چه اسیری است که قرآن را هم حفظ است؟  
– آری! من این آیه را خوانده‌ام و معنی آن را خوب می‌دانم که هر مسلمان باید خاندان پیامبرش را دوست داشته باشد.

– ای پیرمرد! آیا می‌دانی ما همان خاندانی هستیم که باید ما را دوست داشته باشی! پیرمرد به یکباره منقلب می‌شود و بدنش می‌لرزد. این چه سخنی است که می‌شنود؟

– آیا آیه ۳۳ سورهٔ "احزاب" را خوانده‌ای، آنجا که خدا می‌فرماید: «إِنَّمَا يُرِيدُ اللَّهُ

يُذْهِبْ عَنْكُمْ آلِئِنَّهُ وَأُطَهِّرْكُمْ تَطْهِيرًا؛ «خداوند می‌خواهد که گناه را از شما  
خاندان دور کرده و شما را از هر پلیدی پاک سازد». ۵۵۸

— آری! خوانده‌ام.

— ما همان خاندان هستیم که خدا ما را از گناه پاک نموده است. ۵۵۹

پیرمرد باور نمی‌کند که فرزندان رسول خدا به اسارت آورده شده باشند.

— شما را به خدا قسم می‌دهم آیا شما خاندان پیامبر هستید؟

— به خدا قسم ما فرزندان رسول خدا ﷺ هستیم.

پیرمرد دیگر تاب نمی‌آورد و عمامه خود را از سر برمی‌دارد و پرتاب می‌کند و  
گریه سر می‌دهد.

عجب! یک عمر قرآن خواندم و نفهمیدم چه می‌خوانم!

او دست‌های خود را به سوی آسمان می‌گیرد و سه بار می‌گوید: «ای خدا! من به

سوی تو توبه می‌کنم. خدایا! من از دشمنان این خاندان، بیزارم». ۵۶۰

او اکنون فهمیده است که بنی‌امیه چگونه یک عمر او را فریب داده‌اند: یعنی یزید،

پسر پیامبر را کشته است و اکنون زن و بچه او را این‌گونه به اسارت آورده است.

نگاه همه مردم به سوی این پیرمرد است. او می‌دود و پای امام سجّاد علیه السلام را بر

صورت خود می‌گذارد و می‌گوید: «آیا خدا توبه مرا می‌پذیرد؟ من یک عمر قرآن

خواندم، ولی قرآن را نفهمیدم». ۵۶۱

آری! بنی‌امیه مردم را از فهم قرآن دور نگه می‌داشتند. چرا که هر کس قرآن را

خوب بفهمد شیعه اهل بیت علیهم السلام می‌شود.

امام سجّاد علیه السلام به او نگاهی می‌کند و می‌فرماید: «آری، خدا توبه تو را قبول می‌کند و

تو با ما هستی». ۵۶۲

پیرمرد از صمیم قلب، توبه می‌کند. او از اینکه امام زمان خویش را شناخته،

خوشحال است. او اکنون کنار امام سجّاد علیه السلام، احساس خوشبختی می‌کند.

پیر مرد فریاد می‌زند: «ای مردم! من از یزید بیزارم. او دشمن خداست که خاندان پیامبر ﷺ را کشته است. ای مردم! بیدار شوید!».

مردم همه به این منظره نگاه می‌کنند. ناگهان همه وجدان‌ها بیدار شده و دروغ یزید آشکار شود.

خبر به یزید می‌رسد. دستور می‌دهد فوراً گردن او را بزنند، تا دیگر کسی جرأت نکند به بنی‌امیه دشنام بدهد. پیرمرد هنوز با مردم سخن می‌گوید و می‌خواهد آنها را از خواب غفلت بیدار کند، اما پس از لحظاتی، سربازان با شمشیرهایشان از راه می‌رسند و سر پیرمرد را برای یزید می‌برند.

مردم مات و مبهوت به این صحنه نگاه می‌کنند. اولین جرقه‌های بیداری در مردم شام زده شده است. یزید، دیگر، ماندن اسیران را در بیرون از قصر صلاح نمی‌بیند و دستور می‌دهد تا اسیران را وارد قصر کنند.

این صدای قرآن از کجا می‌آید؟

یکی از قاریان شام قرآن می‌خواند، او به آیه ۹ سوره "کهف" می‌رسد:

﴿ أَمْ حَسِبْتَ أَنَّ أَصْحَابَ الْكَهْفِ وَالرَّقِيمِ كَانُوا مِنْ آيَاتِنَا عَجَبًا ﴾

آیا گمان می‌کنید که زنده شدن اصحاب کهف، چیز عجیبی است؟

ناگهان صدایی به گوش می‌رسد، خدای من! این صدا چقدر شبیه صدای مولایم حسین است!

همه تعجب کرده‌اند، آری، این سر امام حسین ﷺ است که به اذن خدا این چنین

سخن می‌گوید: «ریختن خون من، از قصه اصحاب کهف عجیب‌تر است!».<sup>۵۶۳</sup>

\* \* \*

این‌جا قصر یزید است و او اکنون بر تخت خود نشسته و بزرگان شام را دعوت

کرده است تا شاهد جشن پیروزی او باشند.

سربازان، سر امام حسین علیه السلام را داخل قصر می‌برند. یزید دستور می‌دهد سر را داخل طشتی از طلا بگذرانند، و در مقابل او قرار دهند.

همه در حال نوشیدن شراب هستند و یزید نیز، مشغول بازی شطرنج است. ۵۶۴ نوازندگان می‌نوازند و رقاصان می‌رقصند. مجلس جشن است و یزید با چوب بر لب و دندان امام حسین علیه السلام می‌زند و خنده مستانه می‌کند و شعر می‌خواند:

لَعِبْتَ هَاشِمَ بِالْمَلِكِ فَلَا خَيْرَ جَاءَ وَلَا وَحْيٍ نَزَلَ...

بنی هاشم با حکومت بازی کردند، نه خبری از آسمان آمده است و نه قرآنی، نازل شده است. کاش پدرانم که در جنگ بذر کشته شدند، زنده بودند و امروز را می‌دیدند. کاش آنها بودند و به من می‌گفتند: «ای یزید، دست مریزاد!». آری! من سرانجام، انتقام خون پدران خود را گرفتم! ۵۶۵

همگان از سخن یزید حیران می‌شوند که او چگونه کفر خود را آشکار نموده است. در جنگ بدر بزرگان بنی‌امیه با شمشیر حضرت علی علیه السلام، به هلاکت رسیده بودند و از آن روز بنی‌امیه کینه بنی‌هاشم را به دل گرفتند.

آنها همواره در پی فرصتی برای انتقام بودند و بدین‌گونه این کینه و کینه‌توزی به فرزندان آنها نیز، به ارث رسید، اما مگر شمشیر حضرت علی علیه السلام چیزی غیر از شمشیر اسلام بود؟ مگر بنی‌امیه نیامده بودند تا پیامبر صلی الله علیه و آله را بکشند؟ مگر ابوسفیان در جنگ اُحُد قسم نخورده بود که خون پیامبر را بریزد؟

حضرت علی علیه السلام برای دفاع از اسلام، آن کافران را نابود کرد. مگر یزید ادعای مسلمانی نمی‌کند، پس چگونه است که هنوز پدران کافر خود را می‌ستاید؟

چگونه است که می‌خواهد انتقام خون کافران را بگیرد؟ اکنون معلوم می‌شود که چرا امام حسین علیه السلام هرگز حاضر نشد با یزید بیعت کند. آن روز کسی از کفر یزید خبر نداشت، اما امروز همه متوجه شده‌اند که اکنون کسی خلیفه مسلمانان است که حتی قرآن را هم قبول ندارد.

به هر حال، یزید سرمست پیروزی خود است. او می‌خندد و فریاد شادی برمی‌آورد.

ناگهان فریادی بلند می‌شود: «ای یزید! وای بر تو! چوب بر لب و دندان حسین می‌زنی؟ من با چشم خود دیدم که پیامبر این لب و دندان را می‌بوسید». او ابو بَرزَه است. همه او را می‌شناسند او یکی از یاران پیامبر ﷺ است.<sup>۵۶۶</sup> یزید به غضب می‌آید و دستور می‌دهد تا او را از قصر بیرون اندازند.

\* \* \*

یزید اجازه ورود کاروان اسیران را می‌دهد. در قصر باز می‌شود و امام سجّاد علیه السلام و دیگر اسیران در حالی که با طناب به یکدیگر بسته شده‌اند، وارد قصر می‌شوند. دست همه اسیران به گردن‌های آنها بسته شده است.<sup>۵۶۷</sup> آنها را مقابل یزید می‌آورند. نگاه کن! هنوز غلّ و زنجیر بر گردن امام سجّاد علیه السلام است، گویی از کوفه تا شام، غلّ و زنجیر از امام جدا نشده است.

اسیران را در مقابل یزید نگه می‌دارند تا اهل مجلس آنها را ببینند. یکی از افراد مجلس، دختر امام حسین علیه السلام را می‌بیند و از زیبایی او تعجب می‌کند. با خود می‌گوید خوب است قبل از دیگران، این دختر را برای کنیزی از یزید بگیرم. او به یزید رو می‌کند و می‌گوید: «ای یزید، من آن دختر را برای کنیزی می‌خواهم». فاطمه، دختر امام حسین علیه السلام، در حالی که می‌لرزد، عمّه‌اش، زینب را صدا می‌زند و می‌گوید: «عمّه جان! آیا یتیمی، مرا بس نیست که امروز کنیز این نامرد بشوم».<sup>۵۶۸</sup> زینب رو به آن مرد شامی می‌کند و می‌گوید: «وای بر تو، مگر نمی‌دانی این دختر رسول خداست؟».

مرد شامی با تعجب به یزید نگاه می‌کند. آیا یزید دختران پیامبر علیه السلام را به اسیری آورده است؟ او فریاد می‌زند: «ای یزید، لعنت خدا بر تو! تو دختران پیامبر را به

اسیری آورده‌ای؟ به خدا قسم من خیال می‌کردم که اینها، اسیران کشور روم هستند». یزید بسیار عصبانی می‌شود. او دستور می‌دهد تا این مرد را هر چه سریع‌تر به جرم جسارت به مقام خلافت، اعدام نمایند.<sup>۵۶۹</sup>

یزید از بیداری مردم می‌ترسد و تلاش می‌کند تا هرگونه جرقه بیداری را بلافاصله خاموش کند.

او بر تخت خود تکیه داده است و جام شرابی به دست دارد. سر امام حسین علیه السلام مقابل اوست و اسیران همه در مقابل او ایستاده‌اند.

امام سجاد علیه السلام نگاهی به یزید می‌کند و می‌فرماید: «ای یزید! اگر رسول خدا ما را در این حالت ببیند با تو چه خواهد گفت؟». <sup>۵۷۰</sup>

همه نگاه‌ها به اسیران خیره شده و همه دل‌ها از دیدن این صحنه به درد آمده است. یزید تعجب می‌کند و در جواب می‌گوید: «پدر تو آرزوی حکومت داشت و حق مرا که خلیفه مسلمانان هستم، مراعات نکرد و به جنگ من آمد، اما خدا او را کشت، خدا را شکر می‌کنم که او را ذلیل و نابود کرد».

امام جواب می‌دهد: «ای یزید، قبل از اینکه تو به دنیا بیایی، پدران من یا پیامبر بودند یا امیر! مگر نشنیده‌ای که جد من، علی بن ابی طالب در جنگ بدر و احد پرچمدار اسلام بود، اما پدر و جد تو پرچمدار کفر بودند!». <sup>۵۷۱</sup>

یزید از سخن امام سجاد علیه السلام آشفته می‌شود و فریاد می‌زند: «گردنش را بزنید». <sup>۵۷۲</sup> ناگهان صدای زینب در فضا می‌پیچد: «از کسی که مادر بزرگش، جگر حمزه سیدالشهدا را جویده است، بیش از این نمی‌توان انتظار داشت». <sup>۵۷۳</sup>

مجلس، سراسر سکوت است و این صدای علی علیه السلام است که از حلقوم زینب علیها السلام می‌خروشد:

آیا اکنون که ما اسیر تو هستیم خیال می‌کنی که خدا تو را عزیز و ما را خوار نموده

است؟ تو آرزو می‌کنی که پدران ما بودند تا ببینند چگونه حسین را کشته‌ای.

تو چگونه خون خاندان پیامبر را ریختی و حرمت ناموس او را نگه نداشتی و دختران او را به اسیری آوردی؟ بدان که روزگار مرا به سخن گفتن با تو وادار کرد و گرنه من تو را ناچیزتر از آن می دانم که با تو سخن بگویم.

ای یزید! هر کاری می خواهی بکن، و هر کوششی که داری به کار بگیر، اما بدان که هرگز نمی توانی یاد ما را از دلها بیرون ببری.

تو هرگز به جلال و بزرگی ما نمی توانی برسی. ۵۷۴

شهیدان ما نمرده اند، بلکه آنها زنده اند و در نزد خدای خویش، روزی می خورند. ای یزید! خیال نکن که می توانی نام و یاد ما را از بین ببری! بدان که یاد ما همیشه زنده خواهد بود. ۵۷۵

یزید همچون ماری زخمی به گوشه ای می خزد. سخنان زینب علیها السلام او را در مقابل میهمانانش حقیر کرده است. او دیگر نمی تواند سخن بگوید.

آری! بار دیگر زینب افتخار آفرید. او پاسدار حقیقت است و پیام رسان خون برادر.

همه مهمانان یزید از دیدن این صحنه ها حیران شده اند. یزید دیگر هیچ کاری نمی تواند بکند، او دیگر کشتن امام سجاد علیه السلام را به صلاح خود نمی بیند و دستور می دهد تا مهمانان بروند و غل و زنجیر از اسیران بازکنند و آنها را به زندان ببرند. ۵۷۶

\* \* \*

کاش یزید اسیران را به زندان می برد. حتماً تعجب می کنی!

آخر تو خبر نداری که یزید، اسیران را در خرابه ای برده است. در این خرابه که کنار قصر یزید است، روزها آفتاب می تابد و صورتها را می سوزاند و شبها سیاهی و تاریکی هجوم می آورد و بچه ها را می ترساند. نه فرشی، نه رو اندازی، نه لباسی و نه چراغی...

سربازان شب و روز در اطراف خرابه نگهبانی می دهند. مردم شام برای دیدن اسیران می آیند و به آنها زخم زبان می زنند.<sup>۵۷۷</sup>  
 هنوز بسیاری از مردم این اسیران را نمی شناسند. خدایا! چه وقت حقیقت را خواهند فهمید؟ شبها و روزها می گذرد و کودکان همچنان بی قراری می کنند. خدایا، کی از این خرابه بیرون خواهیم آمد؟

\* \* \*

امشب، سکینه، دختر امام حسین علیه السلام، رؤیایی می بیند:  
 محملی از نور بر زمین فرود می آید. بانویی از آن پیاده می شود که دست بر سر دارد و گریه می کند. خدایا! آن بانو کیست که به دیدن ما آمده است؟  
 - شما کیستی که به دیدن اسیران آمده ای؟  
 - دخترم، مرا نمی شناسی؟ من مادر بزرگت، فاطمه زهرا هستم.  
 سکینه تا این را می شنود، در آغوش او می رود و در حالی که گریه می کند، می گوید: «مادر! پدرم را کشتند و ما را به اسیری بردند».  
 سکینه شروع می کند و ماجراهای کربلا و کوفه و شام را شرح می دهد. اشک از چشمان حضرت زهرا علیها السلام جاری می شود.  
 او به سکینه می گوید: «دخترم! آرام باش، که قلب مرا سوزاندی! نگاه کن، دخترم! این پیراهن خون آلود پدرت حسین علیه السلام است، من تا روز قیامت، یک لحظه هم این پیراهن را از خود جدا نمی کنم».<sup>۵۷۸</sup>  
 این جاست که سکینه از خواب بیدار می شود.

\* \* \*

شبها و روزها می گذرد...



نیمه شب، دختر کوچک امام حسین علیه السلام از خواب بیدار می شود، گمان می کنم نام او رقیه است.

او با گریه می گوید: «من الآن پدر خود را در خواب دیدم، بابای من کجاست؟». همه زنان گریه می کنند. در خرابه شام غوغایی می شود. صدای ناله و گریه به گوش یزید می رسد. یزید فریاد می زند:

— چه خبر شده است؟

— دختر کوچک حسین، سراغ پدر را می گیرد.

— سر پدرش را برای او ببرید تا آرام بگیرد.

مأموران سر امام حسین علیه السلام را نزد دختر می آورند.

او نگاهی به سر بابا می کند و با آن سخن می گوید: «چه کسی صورت تو را به خون، رنگین نمود؟ چه کسی مرا در خردسالی یتیم کرد؟».

او با سر بابا سخن می گوید و همه اهل خرابه، گریه می کنند. قیامتی برپا می شود، اما ناگهان همه می بینند که صدای این دختر قطع شد. گویی این کودک به خواب رفته است.

همه آرام می شوند، تا این دختر بتواند آرام بخوابد، اما در واقع این دختر به خواب نرفته بلکه روح او، اکنون نزد پدر پر کشیده است.

بار دیگر در خرابه غوغایی برپا می شود. صدای گریه و ناله همه جا را فرا می گیرد. ۵۷۹

\* \* \*

اسیران هنوز در خرابه شام هستند و یزید سرمست از پیروزی، هر روز سر امام حسین علیه السلام را جلوی خود می گذارد و به شراب خوری و عیش و نوش می پردازد. امروز از کشور روم، نماینده ای برای دیدن یزید می آید. او پیام مهمی را برای یزید

آورده است.

نماینده روم وارد قصر می‌شود. یزید از روی تخت خود برمی‌خیزد و نماینده کشور روم را به بالای مجلس دعوت می‌کند. او کنار یزید می‌نشیند و یزید جام شرابی به او تعارف می‌کند.

نماینده روم می‌بیند که قصر یزید، زینت شده است، صدای ساز و آواز می‌آید و رقاصان می‌خوانند و می‌نوازند. گویی مجلس عروسی است. چه خبر شده که یزید این قدر خوشحال و شاد است؟ ناگهان چشم او به سر بریده‌ای می‌افتد که روبروی یزید است:

— این سر کیست که در مقابل توست؟

— تو چه کار به این کارها داری؟

— ای یزید! وقتی به روم برگردم، باید هر آنچه در این سفر دیده‌ام را برای پادشاه روم گزارش کنم. من باید بدانم چه شده که تو این قدر خوشحالی؟

— این، سر حسین، پسر فاطمه است.

— فاطمه کیست؟

— دختر پیامبر اسلام. ۵۸۰

نماینده روم تعجب می‌کند و با عصبانیت از جای خود برمی‌خیزد و می‌گوید: «ای یزید! وای بر تو، وای بر این دین داری تو».

یزید با تعجب به او نگاه می‌کند. فرستاده روم که مسیحی است، پس او را چه می‌شود؟ ۵۸۱

نماینده کشور روم به سخن خود ادامه می‌دهد: «ای یزید! بین من و حضرت داوود، ده‌ها واسطه وجود دارد، اما مسیحیان خاک پای مرا برای تبرک برمی‌دارند و می‌گویند تو از نسل داوود پیامبر ﷺ هستی. ولی تو فرزند دختر پیامبر خود را می‌کشی و جشن می‌گیری؟ تو چگونه مسلمانی هستی؟! ای یزید! پیامبر ما، حضرت

عیسی علیه السلام هرگز ازدواج نکرد و فرزندی نیز نداشت و یادگاری از پیامبر ما باقی نمانده است، اما وقتی حضرت عیسی علیه السلام می خواست به مسافرت برود سوار بر درازگوشی می شد، ما مسیحیان، نعل آن درازگوش را در یک کلیسا نصب کرده ایم. مردم هر سال از راه دور و نزدیک به آن کلیسا می روند و گرد آن طواف می کنند و آن نعل را می بوسند. ما مسیحیان این گونه به پیامبر خود احترام می گذاریم و تو فرزند دختر پیامبر خود را می کشی؟».

یزید بسیار ناراحت می شود و با خود فکر می کند که اگر این نماینده به کشور روم بازگردد، آبروی یزید را خواهد ریخت. پس فریاد می زند: «این مسیحی را به قتل برسانید».

نماینده کشور روم رو به یزید می کند و می گوید: «ای یزید، من دیشب پیامبر شما را در خواب دیدم که مرا به بهشت مزده داد و من از این خواب متحیر بودم. اکنون تعبیر خوابم روشن شد. به درستی که من به سوی بهشت می روم، «اشهد أن لا اله الا الله و أشهد أن محمداً رسول الله».

همسفرم! نگاه کن!

او به سوی سر امام حسین علیه السلام می رود. سر را برمی دارد و به سینه می چسباند، می بوید و می بوسد و اشک می ریزد. یزید فریاد می زند: «هر چه زودتر کارش را تمام کنید».

مأموران گردن او را می زنند در حالی که او هنوز سر امام حسین علیه السلام را در سینه دارد. ۵۸۲.

\*\*\*

به یزید خبر می رسد که بعضی از مردم شام با دیدن کاروان اسیران و آگاهی به برخی از واقعیت ها، نظرشان در مورد او عوض شده و در پی آن هستند که واقعیت را

بفهمند.

پس زمان آن رسیده است که یزید برای فریب دادن و خام کردن آنها کاری بکند. فکری به ذهن او می‌رسد. او به یکی از سخنرانان شام پول خوبی می‌دهد و از او می‌خواهد که یک متن سخنرانی بسیار عالی تهیه کند و در آن، تا آنجا که می‌تواند به خوبی‌های معاویه و یزید بپردازد و حضرت علی و امام حسین علیهما السلام را لعن و نفرین کند و از او خواسته می‌شود تا روز جمعه وقتی مردم برای نماز جمعه می‌آیند، آنجا سخنرانی کند.

در شهر اعلام می‌کنند که روز جمعه یزید به مسجد می‌آید و همه مردم باید بیایند. روز جمعه فرا می‌رسد. در مسجد جای سوزن انداختن نیست، همه مردم شام جمع شده‌اند.

یزید دستور می‌دهد تا امام سجّاد علیه السلام را هم به مسجد بیاورند. او می‌خواهد به حساب خود یک ضربه روحی به امام سجّاد علیه السلام بزند و عزّت و اقتدار خود را به آنها نشان بدهد.

سخنران بالای منبر می‌رود و به مدح و ثنای معاویه و یزید می‌پردازد، اینکه معاویه همانی بود که اسلام را از خطر نابودی نجات داد و...، همچنان ادامه می‌دهد تا آنجا که به ناسزاگفتن به حضرت علی و امام حسین علیهما السلام می‌رسد.

ناگهان فریادی در مسجد بلند می‌شود: «وای بر تو، که به خاطر خوشحالی یزید، آتش جهنم را برای خود خریدی!»<sup>۵۸۳</sup>

این کیست که چنین سخن می‌گوید؟ همه نگاه‌ها به طرف صاحب صدا برمی‌گردد. همه مردم، زندانی یزید، امام سجّاد علیه السلام را به هم نشان می‌دهند. اوست که سخن می‌گوید: «ای یزید! آیا به من اجازه می‌دهی بالای این چوب‌ها بروم و سخنانی بگویم که خشنودی خدا در آن است.»<sup>۵۸۴</sup>

یزید قبول نمی‌کند، اما مردم اصرار می‌کنند و می‌گویند: «اجازه بدهید او به منبر

برود تا حرف او را بشنویم».

آری! این طبیعت انسان است که از حرف‌های تکراری خسته می‌شود. سال‌هاست که مردم سخنرانی‌های تکراری را شنیده‌اند، آنها می‌خواهند حرف تازه‌ای بشنوند. یزید به اطرافیان خود می‌گوید: «اگر این جوان، بالای منبر برود، آبروی مرا خواهد ریخت» و همچنان با خواسته مردم موافق نیست.<sup>۵۸۵</sup>

مردم اصرار می‌کنند و عده‌ای می‌گویند: «این جوان که رنج سفر و داغ پدر و برادر دیده است نمی‌تواند سخنرانی کند، پس اجازه بده بالای منبر برود، چون او وقتی این همه جمعیت را ببیند یک کلمه نیز، نمی‌تواند بگوید».

از هر گوشه مسجد صدا بلند می‌شود: «ای یزید! بگذار این جوان به منبر برود. چرا می‌ترسی؟ تو که کار خطایی نکرده‌ای! مگر نمی‌گویی که اینها از دین خارج شده‌اند و مگر نمی‌گویی که اینها فاسق‌اند، پس بگذار او نیز سخن بگوید که کیستند و از کجا آمده‌اند».

آری! بیشتر مردم شام از واقعیت خبر ندارند و تبلیغات یزید کاری کرده است که همه خیال می‌کنند عده‌ای بی‌دین علیه اسلام و حکومت اسلامی شورش کرده‌اند و یزید آنها را کشته است.

در این هنگام، کسانی که تحت تأثیر کاروان اسیران قرار گرفته بودند، فرصت را غنیمت می‌شمارند.

آنها اصرار و پافشاری می‌کنند تا فرزند حسین علیه السلام به منبر برود.

بدین ترتیب، جوّ مسجد به گونه‌ای می‌شود که یزید به ناچار اجازه می‌دهد امام سجّاد علیه السلام سخنرانی کند، اما یزید بسیار پشیمان است و با خود می‌گوید: «عجب اشتباهی کردم که این مجلس را برپا کردم»، ولی پشیمانی دیگر سودی ندارد.

مسجد سراسر سکوت است و امام آماده می‌شود تا سخنرانی تاریخی خود را شروع کند:

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

من بهترین درود و سلام‌ها را به پیامبر خدا می‌فرستم.

هر کس مرا می‌شناسد، که می‌شناسد، اما هر کس که مرا نمی‌شناسد بداند که من فرزند مگه و منایم، من فرزند زمزم و صفایم.

من فرزند آن کسی هستم که در آسمان‌ها به معراج رفت و فرشتگان آسمان‌ها، پشت سر او نماز خواندند.

من فرزند محمد مصطفی ﷺ هستم. من فرزند کسی هستم که با دو شمشیر در رکاب پیامبر جنگ می‌کرد و دو بار با پیامبر بیعت کرد.

من پسر کسی هستم که در جنگ بَدْر و حُنَین با دشمنان جنگید و هرگز به خدا شرک نوزید.

من پسر کسی هستم که چون پیامبر به رسالت مبعوث شد، او زودتر از همه به پیامبر ایمان آورد.

او که جوانمرد، بزرگوار و شکیب بود و همواره در حال نماز بود.

همان که مانند شیری شجاع در جنگ‌ها شمشیر می‌زد و اسلام مدیون شجاعت اوست.

آری! او جدّم علی بن ابی‌طالب است. من فرزند فاطمه هستم. فرزند بزرگ بانوی

اسلام. من، پسر دختر پیامبر شمایم. ۵۸۶

یزید صدای گریه مردم را می‌شنود. آنها با دقت به سخنان امام سجّاد علیه السلام گوش می‌دهند.

مردم شام، به دروغ‌های معاویه و یزید پی برده‌اند. آنها یک عمر حضرت علی علیه السلام را لعن کرده‌اند و باور کرده بودند که علی علیه السلام نماز نمی‌خواند، اما امروز می‌فهمند اولین کسی که به اسلام ایمان آورده حضرت علی علیه السلام بوده است. او کسی بود که همواره در راه اسلام شمشیر می‌زد.

صدای گریه و ناله مردم بلند است. یزید که از ترس به خود می‌لرزد در فکر این است که چه خاکی بر سر بریزد. او نگران است که نکند مردم شورش کنند و او را بکشند. ۵۸۷

هنوز تا موقع اذان وقت زیادی مانده است، اما یزید برای اینکه مانع سخنرانی امام شود دستور می‌دهد که مؤذن اذان بگوید:

— «الله أكبر، الله أكبر، أشهد أن لا إله إلا الله».

امام می‌فرماید: «تمام وجود من به یگانگی خدا گواهی می‌دهد».

— «أشهد أن محمداً رسول الله».

امام سجّاد علیه السلام، عمامه از سر خود برمی‌دارد و رو به مؤذن می‌کند: «تو را به این محمّدی که نامش را برده‌ای قسمت می‌دهم تا لحظه‌ای صبر کنی».

سپس رو به یزید می‌کند و می‌فرماید: «ای یزید! بگو بدانم این پیامبر خدا که نامش در اذان برده شد، جد توست یا جد من، اگر بگویی جد تو است که دروغ گفته‌ای و کافر شده‌ای، اما اگر بگویی که جد من است، پس چرا فرزند او، حسین را کشتی و دختران او را اسیر کردی؟».

آن‌گاه اشک در چشمان امام سجّاد علیه السلام جمع می‌شود. آری! او به یاد مظلومیت پدر افتاده است: «ای مردم! در این دنیا مردی را غیر از من پیدا نمی‌کنید که رسول خدا جد او باشد، پس چرا یزید پدرم حسین را شهید کرد و ما را اسیر نمود».

یزید که می‌بیند آبرویش رفته است برمی‌خیزد تا نماز را اقامه کند. امام به او رو می‌کند و می‌فرماید: «ای یزید! تو با این جنایتی که کردی، هنوز خود را مسلمان می‌دانی! تو هنوز هم می‌خواهی نماز بخوانی».<sup>۵۸۸</sup>

یزید نماز را شروع می‌کند و عده‌ای که هنوز قلبشان در گمراهی است، به نماز می‌ایستند. ولی مردم زیادی نیز، بدون خواندن نماز از مسجد خارج می‌شوند.



مردم شام از خواب بیدار شده‌اند. آنها وقتی به یکدیگر می‌رسند یزید را لعنت می‌کنند. آنها فهمیده‌اند که یزید دین ندارد و بنی‌امیه یک عمر آنها را فریب داده‌اند. اینک آنها می‌دانند که چرا امام حسین علیه السلام با یزید بیعت نکرد. اگر او نیز، در مقابل یزید سکوت می‌کرد، دیگر اثری از اسلام باقی نمی‌ماند.

به یزید خبر می‌رسد که شام در آستانه انفجاری بزرگ است.<sup>۵۸۹</sup> مردم، دسته دسته کنار خرابه شام می‌روند و از امام سجّاد علیه السلام و دیگر اسیران عذرخواهی می‌کنند. مأموران حفاظتی خرابه، نمی‌توانند هجوم مردم را کنترل کنند. یزید تصمیم می‌گیرد اسیران را از مردم دور کند. او به بهانه نامناسب بودن فضای خرابه آنها را به قصر می‌برد.

مردم شام می‌بینند که اسیران را به سوی قصر می‌برند تا آنها را در بهترین اتاق‌های قصر منزل دهند. این حيله‌ای است تا دیگر کسی نتواند با اسیران تماس داشته باشد.<sup>۵۹۰</sup> ناگهان صدای شیون و ناله از داخل قصر بلند می‌شود؟ حالا دیگر چه خبر است؟ این صدای هنده، زن یزید، است. او وقتی به صورت‌های سوخته در آفتاب و لباس‌های پاره حضرت زینب علیه السلام و دختران رسول خدا نگاه می‌کند، فریاد و ناله‌اش بلند می‌شود.

نگاه کن! خود یزید به همسرش هنده می‌گوید که برای امام حسین علیه السلام گریه کند و ناله سر بدهد!<sup>۵۹۱</sup>

آیا شما از تصمیم دوم یزید با خبرید؟ او می‌خواهد کاری کند که مردم باورشان شود که این ابن‌زیاد بوده که حسین را کشته و او هرگز به این کار راضی نبوده است. هنوز نامه یزید در دست ابن‌زیاد است که به او فرمان قتل امام حسین علیه السلام را داده است، اما اهل شام از آن بی‌خبراند و یزید می‌تواند واقعیت را تحریف کند.



یزید همواره در میان مردم این سخن را می‌گوید: «خدا ابن‌زیاد را لعنت کند! من به بیعت مردم عراق بدون کشتن حسین راضی بودم. خدا حسین را رحمت کند، این ابن‌زیاد بود که او را کشت. اگر حسین نزد من می‌آمد، او را به قصر خود می‌بردم و به او در حکومت خود مقامی بزرگ می‌دادم».<sup>۵۹۲</sup>

نگاه کن که چگونه واقعیت را تحریف می‌کنند! یزید که دیروز دستور قتل امام حسین علیه السلام را داده بود، اکنون خود را فدایی حسین معرفی می‌کند. او تصمیم گرفته است تا برای امام حسین علیه السلام مجلس عزایی برپا کند و به همین مناسبت سه روز در قصر یزید عزا اعلام می‌شود.<sup>۵۹۳</sup>

همه جا گریه است و عزاداری! عجیب است که مجلس عزا در قصر یزید برپا می‌شود و خود یزید هم در این عزا شرکت می‌کند. زنان بنی‌أمیه شیون می‌کنند و بر سر و سینه می‌زنند.<sup>۵۹۴</sup>

در همه مجلس‌ها، ابن‌زیاد لعنت می‌شود. فریاد «وای حسین کشته شد»، در همه جای قصر یزید بلند است. یزیدی که تا دیروز شادی می‌کرد و می‌رقصید، امروز در گوشه‌ای نشسته و عزادار است.

او به همه می‌گوید که خواست خدا این بود که حسین به فیض شهادت برسد، خدا ابن‌زیاد را لعنت کند.

مردم! نگاه کنید، که یزید، همیشه ابن‌زیاد را لعنت می‌کند! یزید برای امام حسین علیه السلام مجلس عزا گرفته است و همه زنان بنی‌أمیه در عزای او بر سر و سینه می‌زنند. یزید چقدر با خاندان پیامبر صلی الله علیه و آله مهربان شده است!

تا امام سجاد علیه السلام نیاید، یزید لب به غذا نمی‌زند. مردم، ببینید یزید چقدر به فرزند رسول خدا صلی الله علیه و آله احترام می‌گذارد. که بدون او لب به غذا نمی‌زند.<sup>۵۹۵</sup>

آیا مردم شام بار دیگر خام خواهند شد؟ آیا آنها دوباره فریب یزید را خواهند خورد؟ به هر حال، اکنون زینب و دیگر زنان، اجازه دارند تا برای شهدای خود گریه

کنند. در طول این سفر هر گاه می‌خواستند گریه کنند، سربازان به آنها تازیانه می‌زدند.<sup>۵۹۶</sup>

\* \* \*

یزید می‌داند که ماندن اسیران در شام دیگر به صلاح او نیست. هر چه آنها بیشتر بمانند، خطر بیشتری حکومت او را تهدید می‌کند. اکنون باید آنها را از شام دور کرد و به مدینه فرستاد.

بنابراین، امام سجّاد علیه السلام را به حضور می‌طلبد و به او می‌گوید: «ای فرزند حسین! اگر می‌خواهی می‌توانی در شام، پیش من بمانی و اگر هم نمی‌خواهی می‌توانی به مدینه بروی. دستور می‌دهم تا مقدمات سفر را برایت آماده کنند».

امام، بازگشت به مدینه را انتخاب می‌کند. یزید دستور می‌دهد تا نُعمان (نعمان بن بشیر) به قصر بیاید.<sup>۵۹۷</sup>

نُعمان پیش از ابن‌زیاد، امیر کوفه بود. او کسی بود که وقتی مسلم به کوفه آمد، هیچ واکنش تندی نسبت به مسلم انجام نداد.

آری! او سیاست مسالمت‌آمیزی داشت، اما یزید او را بر کنار و به جای آن ابن‌زیاد را به امیری کوفه منصوب کرد. نُعمان بعد از برکناری از حکومت کوفه، به شام آمده است.

یزید رو به نُعمان می‌گوید و می‌گوید: «ای نعمان! هر چه سریع‌تر وسایل سفر را آماده کن. تو باید با عده‌ای از سربازان، خاندان حسین را به مدینه برسانی. لباس، غذا، آب و آذوقه و هر چه را که برای این سفر نیاز هست، تهیه کن». این سربازان همراه تو می‌آیند تا محافظ کاروان باشند.<sup>۵۹۸</sup>

یزید می‌ترسد که مردم، دور این خاندان جمع شوند. این سربازان باید همراه کاروان باشند تا مردم شهرها در طول مسیر نتوانند با این خانواده سخنی بگویند.

آری! باید هر چه زودتر این خانواده را به کشور دیگری انتقال داد. نباید گذاشت مردم شام بیش از این با این خاندان آشنا شوند و گرنه حکومت بنی‌امیه برای همیشه نابود خواهد شد. باید هر چه زودتر سفر آغاز گردد.

امام رو به یزید می‌کند و می‌فرماید: «ای یزید، در کربلا وسایل ما را غارت کرده‌اند، دستور بده تا آنها را به ما برگردانند».<sup>۵۹۹</sup>

آری! عصر عاشورا خیمه‌ها را غارت کردند و سپاه کوفه هر چه داخل خیمه‌ها بود را برای خود برداشتند، اما یزید پس از جنگ به ابن‌زیاد نامه نوشت و از او خواست تا همه وسایلی که در خیمه‌ها بوده است را به شام بیاورند.

یزید می‌خواست این وسایل را برای خود نگه دارد تا همواره نسل بنی‌امیه به آن افتخار کند و به عنوان یک سند زنده، گویای پیروزی بنی‌امیه بر بنی‌هاشم باشد.

یزید در جواب می‌گوید: «ای پسر حسین! آن وسایل را به شما نمی‌دهم. در مقابل، حاضر هستم که چند برابر آن پول و طلا به شما بدهم».

امام در جواب او می‌فرماید: «ما پول تو را نمی‌خواهیم. ما وسایلمان را می‌خواهیم؛ چرا که در میان آنها مقنعه و گردن‌بند مادرم حضرت زهرا بوده است».<sup>۶۰۰</sup>

یزید سرانجام برای اینکه امام سجّاد علیه السلام حاضر شود شام را ترک کند، دستور می‌دهد تا آن وسایل را به او باز گردانند.

\* \* \*

شب است و همه مردم شهر در خواب هستند، اما کنار قصر یزید کاروانی آماده حرکت است.

یزید دستور داده است تا خاندان پیامبر صلی الله علیه و آله در دل شب و مخفیانه از شام خارج شوند. او نگران است که مردم شام بفهمند و برای خداحافظی با این خانواده اجتماع کنند و بار دیگر امام سجّاد علیه السلام سخنرانی کند و دروغ‌های دیگری از یزید را فاش

سازد.

آن روزی که مردم به این کاروان فحش و ناسزا می‌گفتند، یزید در روز روشن آنها را وارد شهر کرد و مدت زیادی آنها را در مرکز شهر معطل نمود، اما اکنون که مردم شهر این خاندان را شناخته‌اند، باید در دل شب، سفرشان آغاز شود.

اکنون یزید نزد امّ کلثوم، دختر علی علیه السلام، می‌رود و می‌گوید: «ای امّ کلثوم! این سکه‌های طلا برای شماست. اینها را در مقابل سختی‌ها و مصیبت‌هایی که به شما وارد شده است، از من قبول کن».

صدای امّ کلثوم سکوت شب را می‌شکند: «ای یزید! تو چقدر بی‌حیا و بی‌شرمی! برادرم حسین را می‌کشی و در مقابل آن سکه طلا به ما می‌دهی. ما هرگز این پول را قبول نمی‌کنیم».<sup>۶۰۱</sup>

یزید شرم‌منده می‌شود و سرش را پایین می‌اندازد و دستور حرکت می‌دهد. کاروان، شهر شام را ترک می‌کند، شهری که خاندان پیامبر صلی الله علیه و آله در آنجا یک ماه و نیم سختی‌ها و رنج‌هایی را تحمل کردند.<sup>۶۰۲</sup>

\* \* \*

کاروان به حرکت خود ادامه می‌دهد. مهتاب بیابان را روشن کرده است. هنوز از شام فاصله زیادی نگرفته‌ایم. نعمان همراه کاروان می‌آید. یزید به او توصیه کرده است که با اهل کاروان مهربانی کند و هر کجا که خواستند آنها را منزل دهد.

— ای نعمان! آیا می‌شود ما را به سوی عراق ببری.

— عراق برای چه؟ ما فرار بود به سوی مدینه برویم.

— ما می‌خواهیم به کربلا برویم. خدا به تو جزای خیر بدهد ما را به سوی کربلا ببر.

نعمان کمی فکر می‌کند و سرانجام دستور می‌دهد کاروان مسیر خود را به سوی

عراق تغییر دهد. شب‌ها و روزها می‌گذرد و تا کربلا راهی نمانده است.

این جا سرزمین کربلاست! همان جایی که عزیزانمان به خاک و خون غلتیدند.  
هنوز صدای غریبانه حسین به گوش می‌رسد. کاروان سه روز در کربلامی ماند و  
همه برای امام حسین علیه السلام و عزیزانشان عزاداری می‌کنند.  
سه روز می‌گذرد و اکنون هنگام حرکت به سوی مدینه است. ۶۰۳

\* \* \*

کاروان آرام آرام به سوی مدینه می‌رود. شب‌ها و روزها سپری می‌شود.  
نزدیک مدینه، امام سجاد علیه السلام دستور توقف می‌دهد و سراغ بشیر را می‌گیرد، وقتی  
بشیر نزد امام می‌آید، امام به او می‌فرماید:  
- ای بشیر! پدر تو شاعر بود، آیا تو هم از شعر بهره‌ای برده‌ای؟  
- آری! ای پسر رسول خدا!  
- پس به سوی شهر برو و مردم را از آمدن ما با خبر کن. ۶۰۴  
بشیر سوار بر اسب خود می‌شود و به سوی مدینه به پیش می‌تازد. امام سجاد علیه السلام  
دستور می‌دهد تا خیمه‌ها را برپا کنند و زنان و بچه‌ها در خیمه‌ها استراحت کنند.  
حتماً به یاد داری که این کاروان در دل شب از مدینه به سوی مکه رهسپار شد. امام  
سجاد علیه السلام دیگر نمی‌خواهد ورود آنها به مدینه مخفیانه باشد. ایشان می‌خواهد  
همه مردم باخبر بشوند و به استقبال این کاروان بیایند.  
مردم مدینه از شهادت امام حسین علیه السلام باخبر شده‌اند. ابن‌زیاد روز دوازدهم پیکری را  
به مدینه فرستاد تا خبر کشته شدن امام حسین علیه السلام را به امیر مدینه بدهد.  
دوستان خاندان پیامبر صلی الله علیه و آله در آن روز گریه‌ها کردند و ناله‌ها سر دادند، اما آنها از  
سرنوشت اسیران هیچ خبری ندارند. ۶۰۵  
به راستی، آیا یزید آنها را هم شهید کرده است؟ همه نگران هستند و منتظر خبراند.  
ناگهان از دروازه شهر اسب سواری وارد می‌شود و فریاد می‌زند: «یا أَهْلَ یَثْرَبَ  
لا مقامَ لکم!» «ای مردم مدینه، دیگر در خانه‌های خود نمانید».

همه با هم می‌گویند چه خبر است؟ مردم از زن و مرد، پیر و جوان، در مسجد پیامبر ﷺ جمع می‌شوند، ای مرد! چه خبری داری؟ او به مردم می‌گوید: «مردم مدینه! این امام سجّاد ﷺ است که با عمه‌اش زینب و خواهرانش در بیرون شهر شما منزل کرده‌اند». ۶۰۶

همه مردم سراسیمه می‌دوند. داغ حسین ﷺ برای آنها تازه شده است. غوغایی برپا می‌شود. بشیر می‌خواهد به سوی امام سجّاد ﷺ برگردد، اما می‌بیند همه راه‌ها بسته شده و ازدحام جمعیت است. بنابراین از اسب پیاده می‌شود و پیاده به سوی خیمه امام سجّاد ﷺ می‌رود.

چه قیامتی برپا شده است! بشیر وارد خیمه امام سجّاد ﷺ می‌شود. امام را می‌بیند در حالی که اشک می‌ریزد و دستمالی در دست دارد و اشک چشم خود را پاک می‌کند. مردم به خدمت او می‌رسند و به او تسلیت می‌گویند. صدای گریه و ناله از هر سو بلند است. ۶۰۷

امام می‌خواهد برای مردم سخن بگوید. همه مردم ساکت می‌شوند. پایان این سفر رسیده است، پس باید چکیده و خلاصه این سفر برای تاریخ ثبت شود: «من خدا را به خاطر سختی‌های بزرگ و مصیبت‌های دردناک و بلاهای سخت شکر و سپاس می‌گویم». ۶۰۸

مردم مدینه متعجب‌اند. به راستی، این کیست که این چنین سخن می‌گوید؟ او با چشم خود شهادت پدر، برادران، عموها و... را دیده است. او به سفر اسارت رفته است و آب دهان انداختن اهل شام به سوی خواهرانش را دیده است، اما چگونه است که باز خدا را شکر می‌کند؟

آری! تاریخ می‌داند که امام خدا را شکر می‌کند. زیرا این کاروان پیش از بازگشت به مدینه توانسته است اسلام را در سرزمین شام زنده کند.

آری! این کاروان ابتدا به کربلا رفت و خون‌های زیادی را در راه دین نثار کرد. سپس با وجود رنج‌ها و سختی‌ها رهسپار شام شد تا دین پیامبر ﷺ را از مرگ حتمی

نجات دهد.

آیا نباید خدا را شکر کرد که اسلام نجات پیدا کرده است؟  
دینی که پیامبر ﷺ برای آن، بسیار خونِ دل خورده بود، بار دیگر زنده شد.  
خون حسین ﷺ، تا روز قیامت درخت اسلام را آبیاری می‌کند.  
یزید به خاطر کینه‌ای که از پیامبر ﷺ و خاندان او به دل داشت، می‌خواست اسلام  
را ریشه کن کند. او قصد داشت به عنوان خلیفهٔ مسلمانان، ضربه‌های هولناکی را به  
اسلام بزند و این امام حسین ﷺ بود که با قیام خود اسلام را نجات داد.  
آری! تا زمانی که صدای اذان از گلدسته‌ها بلند است، امام حسین ﷺ پیروز است.  
گوش کن! اکنون امام سجاد ﷺ آخرین سخنان خود را بیان می‌فرماید:  
ای مردم! پدرم، امام حسین ﷺ را شهید کردند. خاندان او را به اسارت گرفته و سر او را  
به نیزه کردند و به شهرهای مختلف بردند.

کدام دل می‌تواند بعد از شهادت او شادی کند. هفت آسمان در عزای او گریستند.  
همهٔ فرشتگان خداوند و همه ذرات دنیا بر او گریه کردند. ما را به گونه‌ای به اسارت  
بردند که گویی ما فرزندان قوم کافریم!

شما به یاد دارید که پیامبر چقدر سفارش ما را به امت خود می‌نمود و از آنها  
می‌خواست که به ما محبت کنند. به خدا قسم، اگر پیامبر ﷺ به جای آن سفارش‌ها، از  
امت خود می‌خواست که با فرزندان او بجنگند، امت او بیش از این نمی‌توانستند در حق  
ما ظلم کنند.

این چه مصیبت بزرگ و جان‌سوزی بود که امتی مسلمان بر خاندان پیامبرشان روا  
داشتند؟ ما این مصیبت‌ها را به پیشگاه خدا عرضه می‌کنیم که او روزی انتقام ما را خواهد  
گرفت. ۶۰۹

سخن امام به پایان می‌رسد و پیام مهم او برای همیشه در تاریخ می‌ماند. مردم  
مدینه به یاد دارند که پیامبر ﷺ چقدر نسبت به فرزندانش سفارش می‌کرد. آنها  
فراموش نکرده‌اند که پیامبر ﷺ همواره از مردم می‌خواست تا به فرزندان او عشق

بورزند.

به راستی، اَمّت اسلام بعد از رسول خدا ﷺ با فرزندان او چگونه رفتار کردند؟  
آخرین سخن امام نیز، اشاره به روزی دارد که انتقام گیرنده خون امام حسین علیه السلام  
خواهد آمد.

آری! او روزی خواهد آمد. بیا بید من و شما هم برای آمدنش دعا کنیم.



## پي نوشتها

۱. «توفي معاوية ليلة النصف من رجب سنة ستين وبابغ الناس ليزيد»: أصناف الأثراف، ج ۳، ص ۳۶۸، تهذيب الكمال، ج ۶، ص ۴۱۴، الرقم ۱۲۲۳، تاريخ دمشق، ج ۱۴، ص ۲۰۶، مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ۱، ص ۱۷۷، البداية والنهاية، ج ۸، ص ۱۶۲، الإرشاد، ج ۲، ص ۳۲.
۲. «كان ابنه يزيد غائباً، فسلّى عليه الضحك بن قيس...»: البداية والنهاية، ج ۸، ص ۱۵۳، «لما نقل معاوية كان يزيد غائباً، فكتب إليه بحاله...»: الاستيعاب، ج ۳، ص ۱۴۱۹.
۳. «إن معاوية لما حضر جعل يقول فيأبيني لم أعن في الملك ساعة...»: تاريخ دمشق، ج ۵۹، ص ۲۱۸.
۴. «لما مات معاوية خرج الضحك بن قيس حتى صعد المنبر وأكفان معاوية على يديه تلوح، فحمد الله...»: تاريخ الطبري، ج ۴، ص ۴۴۲.
۵. «هو القائل ليزيد بن معاوية يعزبه عن أبيه: اصبر يزيد فقد فارقت ذاقتة...»: خزنة الأدب، ج ۹، ص ۳۷.
۶. «يها الناس إن معاوية كان عبداً من عبدة الله، نعم الله عليه ثم قبضه إليه...»: البداية والنهاية، ج ۸، ص ۱۵۳، «نحن أهل الحق وأنصر الحق...»: كتاب الفتح، ج ۵، ص ۷.
۷. «يا أمير المؤمنين ارض بنا حيث شئت، وأقدم بنا على من أحببت، فتحن بين يديك...»: الفتح، ج ۵، ص ۷.
۸. «ووقع يزيد بيوت الأموال، فأخرج لأهل الشام أموالاً جزيلة ففرّتها عليهم...»: الفتح، ج ۵، ص ۹.
۹. «كتب يزيد بن معاوية إلى الوليد بن عتبة - وكان أميراً بالمدينة - يأمره بأخذ البيعة له على أهلها، وخاصة على الحسين بن علي عليه السلام، هتير الأحران، ص ۲۳، بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۲۴، «إذا أتاك كتابي هذا، فأحضر الحسين بن علي عليه السلام، وعبد الله بن الزبير، فخذهما بالبيعة لي...»: تاريخ المعقوبي، ج ۲، ص ۲۴۱.
۱۰. «قدت المدينة ليلاً قلت للحاجب: استأذن لي، فقال: قد دخل ولا سبيل لي إليه، فقلت: إني جئت بأمر، فدخل فأخبره، فأذن له...»: تاريخ دمشق، ج ۱۹، ص ۱۷، تاريخ خليفة بن خياط، ص ۱۷۷.
۱۱. «لما ورد كتاب يزيد على الوليد بن عتبة وقرأه، قال: إنا لله وإنا إليه راجعون! يا ويح الوليد بن عتبة من أدخله في هذه الإمارة، ما لي وللحسين بن فاطمة؟»: الفتح، ج ۵، ص ۱۰، مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ۱، ص ۱۸۰.
۱۲. «حسين مني وأنا من حسين أحب الله من أحبّ حسيناً»: مسند أحمد، ج ۴، ص ۱۷۲، سنن ابن ماجه، ج ۱، ص ۵۱، سنن الترمذي، ج ۵، ص ۳۳۴، المستدرک للحاكم، ج ۳، ص ۱۷۷، المنصف لابن أبي شيبة، ج ۷، ص ۵۱۱، صحيح ابن حبان، ج ۱۵، ص ۴۲۷، المعجم الكبير، ج ۳، ص ۲۳، الجامع الصغير، ج ۱، ص ۵۷۵.
۱۳. «سكن المدينة، فلما كانت أيام عثمان جعله في خاصته واتخذ كاتياً له...»: الأعلام للزركلي، ج ۷، ص ۲۰۷.
۱۴. «قال مروان: ادمت إليهم في هذه الساعة فندعوهم إلى البيعة والدخول في طاعة يزيد، فإن فعلوا ذلك منهم، وإن أبوا فندهم واحرب أعناقهم قبل أن يدروا بيوت معاوية...»: الفتح، ج ۵،

- ص ١١٠: مقتل الحسين عليه السلام للخوارزمي، ج ١، ص ١٨٠.
١٥. «قال: إنه لا يقبل، ولو كنت مكانك لضربت عنقه»؛ مشير الأحرار، ص ٢٣، بحار الأنوار، ج ٢٤، ص ٢٢٤.
١٦. «قال له عبد الله مروان: أو، أيها الأمير، لا تجزع منا قلت لك، فإن آل أبي تراب هم الأعداء في قديم الدهر لم يزالوا، وهم الذين قتلوا الخليفة عثمان بن عفان...»؛ مقتل الحسين عليه السلام للخوارزمي، ج ١، ص ١٨٠.
١٧. «قال علي رضي الله عنه للحسن: انت الرجل، قال: قد فعلت، فأقسم عليّ ألا رجعت...»؛ تاريخ المدينة، ج ٤، ص ١٢١٣.
١٨. «هلاً! ويحك يا مروان عن كلامك هنا، وأحسن القول في ابن فاطمة، فإنه بنية ولد النبيين»؛ الفتوح، ج ٥، ص ٦٠.
١٩. «أرسل عبد الله بن عمرو بن عثمان -وهو إذ ذاك غلام حدث- إليهما يدعوهما، فوجدهما في المسجد وهما جالسان، فأتاها في ساعة...»؛ تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٢٣٩، الكمل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٢٩؛ تذكرة الخواص، ص ٢٣٦؛ الأخبار الطوال، ص ٢٢٧؛ البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٤٧.
٢٠. «فمت الوليد بن عتبة من ساعته -نصف الليل- إلى الحسين بن عليّ وعبد الله بن الزبير»؛ تهذيب الكمال، ج ٦، ص ٢١٤، رقم ١٢٢٣؛ تاريخ الإسلام، للذهبي، ج ٥، ص ٧؛ تاريخ دمشق، ج ١٤، ص ٢٠٦؛ سير أعلام النبلاء، ج ٣، ص ٢٩٥، رقم ٤٨؛ البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٦٢؛ الإرشاد، ج ٢، ص ٢٢.
٢١. «فأقبل إليهم الرسول، والرسول (عبد الله بن) عمرو بن عثمان بن عفان، لم يصب القوم في منازلهم، فمضى نحو المسجد، فإذا القوم عند قبر النبي صلى الله عليه وآله وسلم...»؛ الفتوح، ج ٥، ص ١١؛ مقتل الحسين عليه السلام للخوارزمي، ج ١، ص ١٨١.
٢٢. «قال حسين: قد ظننت أرى طاغيتهم قد هلك، فبئت إنيأبأ أخذنا بالبيعة قبل أن يفشوا في الناس الخير. فقال: وأنا ما أظن غير»؛ تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٢٣٩، الكمل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٢٩؛ تذكرة الخواص، ص ٢٣٦؛ الأخبار الطوال، ص ٢٢٧؛ البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٤٧.
٢٣. «أصنع أي لا أبيع له أبداً، لأن الأمر إنما كان لي من بعد أخي الحسن، فصنع معاوية ما صنع، وحلف لأخي الحسن أنه لا يجعل الخلافة لأحد من بعده من ولده...»؛ الفتوح، ج ٥، ص ١١؛ مقتل الحسين عليه السلام للخوارزمي، ج ١، ص ١٨١.
٢٤. «أجمع فتباني الساعة ثم أمسي إليه، فإذا بلغت الباب احتبسهم عليه، ثم دخلت عليه...»؛ تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٢٣٩؛ الكمل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٢٩؛ الإهامة والسياسة، ج ١، ص ٢٢٦؛ تذكرة الخواص، ص ٢٣٦.
٢٥. «صار الحسين بن عليّ إلى منزله، ثم دعا بعماء، فليس وطهر بالمال...»؛ الفتوح، ج ٥، ص ١٢؛ مقتل الحسين عليه السلام للخوارزمي، ج ١، ص ١٨٢.
٢٦. «ثم خرج الحسين من منزله وفي يده قضيب رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم، وهو في ثلاثين رجلاً من أهل بيته...»؛ الفتوح، ج ٥، ص ١٢.
٢٧. «فإن دعوتكم أو سمعتم صوته قد علا فافتحوا عليّ بأجمعكم، وإلا فلا ترحوا حتى أخرج إليكم»؛ تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٢٣٩؛ الكمل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٢٩؛ الإهامة والسياسة، ج ١، ص ٢٢٦؛ تذكرة الخواص، ص ٢٣٦؛ وراجع، الأخبار الطوال، ص ٢٢٧؛ «فإن دخلت إليه فاجلسوا على الباب، فإن سمعتم صوتي قد علا فادخلوا عليه لنعوه، ثم»؛ الإرشاد، ج ٢، ص ٢٢٢؛ روضة الواعظين، ص ١٨٩؛ إعلام الوري، ج ١، ص ٢٢٤؛ بحار الأنوار، ج ٢٤، ص ٢٢٤.
٢٨. «فمضى الوليد إليه معاوية، فاسترجع الحسين عليه السلام، ثم قرأ كتاب يزيد وما أمره فيه من أخذ البيعة منه له...»؛ الإرشاد، ج ٢، ص ٢٢٣؛ روضة الواعظين، ص ١٨٩؛ إعلام الوري، ج ١، ص ٢٢٤.

بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٢٤.

٢٩. «إن مني لا يعطي بيعة سراً، وأنا طوع بديك، فإذا جمعت الناس لذلك حضرت وكنت واحداً منهم»؛ الأخبار الطوال، ص ٢٢٨.

٣٠. «انصرف على اسم الله حتى تأتينا مع جماعة الناس...»؛ الإرشاد، ج ٢، ص ٢٣؛ روضة المواقفين، ص ١٨٩؛ إعلام الوری، ج ١، ص ٤٢٤.

٣١. «بئس أمرت عليّ بذهاب ديني ودنياي...»؛ مشير الأحرار، ص ١٤.

٣٢. «نحن أهل بيت النبوة ومعادن الرسالة، ويزيد فاسق شراب الخمر وقائل النفس، ومنلي لا يبائع لمنه...»؛ مشير الأحرار، ص ١٤.

٣٣. «وأنا أنظر إلى مروان وقد أسر إلى الوليد أن اضرب رقابهم، ثم قال جهراً: لا تقبل عذرم واضرب رقابهم...»؛ مشير الأحرار، ص ٢٤.

٣٤. «وسمع من بالباب الحسين، فهتفاً بفتح الباب وإتهار السيوف...»؛ الفتح، ج ٥، ص ١٣؛ مقتل الحسين (ع)، للخوارزمي، ج ١، ص ٨٣.

٣٥. «قال مروان للوليد: عصيتي لا والله لا يمكنك من مثلها من نفسه أبداً»؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٣٠؛ الإهامة والسياسة، ج ١، ص ٢٢٧.

٣٦. «ويُخبرك يا مروان إنك اخترت لي التي فيها هلاك ديني، والله ما أحب أن لي ما طلعت عليه الشمس وغربت عنه من مال الدنيا وملكها...»؛ تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٢٤٠؛ الأخبار الطوال.

ص ٢٢٨، البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٤٧؛ إعلام الوری، ج ١، ص ٤٢٥؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٢٥.

٣٧. «يا أبا عبد الله، إني لك ناصح فأطعني ترشد، قال الحسين (ع): وما ناك؟ قل حتى أسمع، فقال مروان: إني أمرك ببيعة يزيد أمير المؤمنين؛ فإنه خير لك في دينك ودنياك...»؛ إعلام الإسلام إذا

قد تليت الأئمة براع بل يزيد...»؛ مشير الأحرار، ص ١٤؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٢٤.

٣٨. «إني عبد الله يزيد أمير المؤمنين، من عنته بن أبي سفيان، أما بعد، فإن الحسين بن عليّ ليس يرى لك خلافة ولا بيعة، فأيك في أمر، والسلام»؛ الأهالي، للصدوق، ص ٢١٦، ج ٢، ص ٢٢٩؛ بحار

الأنوار، ج ٤٤، ص ٣١٢.

٣٩. «من عبد الله يزيد أمير المؤمنين إلى الوليد بن عتبة، أما بعد، فإذا ورد عليك كتابي... وليكن مع جوابك إني رأس الحسين بن عليّ، فإن فعلت ذلك فقد جعلت لك أعتة الخيل، ولك عدي الجائزة

والخطّ الأوفر، والنعمة واحدة، والسلام»؛ الفتح، ج ٥، ص ١٧؛ مقتل الحسين (ع)، للخوارزمي، ج ١، ص ٨٥.

٤٠. «خرج إلى القبر أيضاً فصلّى ركعتين، فلما فرغ من صلاته جعل يقول: اللهم إن هذا قبر نبيك محمد، وأنا ابن بنت محمد، وقد حضرتي من الأمر ما قد علمت، اللهم وأني أحبّ المعروف وأكره،

المنكر...»؛ الفتح، ج ٥، ص ١٨؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٢٧.

٤١. «راح ليودع القبر، فقام يصلي، فأطال نعتس وهو ساجد، فجاء النبي (ص) وهو في منامه، فأخذ الحسين (ع) وضه إلى صدره، وجعل يقتل بين عينيه ويقول: ... وإن لك في الجنة درجات لا تنالها

إلا بالشهادة»؛ الأهالي، للصدوق، ص ٢١٦، ج ٢، ص ٢٢٩؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣١٢، ج ١.

٤٢. «وتهيأ الحسين بن عليّ وعزم على الخروج من المدينة، ومضى في جوف الليل إلى قبر أمه، فصلّى عند قبرها وودعها، ثم قام عن قبرها وصار إلى قبر أخيه الحسين، ففعل مثل ذلك، ثم رجع إلى

منزله»؛ مقتل الحسين (ع)، للخوارزمي، ج ١، ص ٨٤.

٤٣. «لما هم الحسين (ع) بالشخص عن المدينة، أقبلت نساء بني عبد المطلب، فاجتمعن للنياحة، حتى منى فهنّ الحسين (ع) فقال: أشتدكنّ الله أن تبدين هذا الأمر معصية لله ولرسوله...»؛ كامل

الزيارات، ص ١٦٥، ج ٢٧٥ عن جابر؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٨٨، ج ٢٦.

٤٤. «قالت له نساء بني عبد المطلب: فلن نستقي النياحة والبيكا؟! فهو عندنا كقوم مات فيه رسول الله ﷺ». كمل الزيارات، ص ١٩٥، ج ٢٧٥ عن جابر، بحار الأنوار، ج ٢٥، ص ٨٨، ج ٢٤.

٤٥. «لما عزم على الخروج من المدينة أنه أم سلمة فقالت: يا بني لا تحزني بخروجك إلى العراق... فقال: يا أمّاء، أنا والله أعلم ذلك...». ينابيع المودة، ج ٣، ص ٦٠، بحار الأنوار، ج ٢٤، ص ٣٣١.

٤٦. «على خير وإلى خير، وما أرضاني عنك، ولكنها خاصة لي». الأهمالي، للطوسي، ص ٥٦٥.

٤٧. «بسم الله الرحمن الرحيم، هذا ما أوصى به الحسين بن علي بن أبي طالب لأخيه محمد بن الحنفية المعروف ولد علي بن أبي طالب ﷺ.. وإني لم أخرج أبتراً ولا طراً ولا فسدأً ولا ظالماً...». الفتح، ج ٥، ص ٢١، مقتل الحسين ﷺ، للخوارزمي، ج ١، ص ١٨٨، المناقب، لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ٨٩.

٤٨. «لا عليك أن تقيم بالمدينة فتكون لي عينا عليهم، ولا تخف عليّ شيئاً من أمورهم». الفتح، ج ٥، ص ٢٠، مقتل الحسين ﷺ، للخوارزمي، ج ١، ص ١٨٧.

٤٩. «لما جاء إليه محمد بن الحنفية قال: يا أخي، فذلك قسي أنت أحب الناس إليّ وأعزهم عليّ...». مقتل الحسين ﷺ، للخوارزمي، ج ١، ص ١٨٧.

٥٠. «يا أخي، والله لو لم يكن في الدنيا ملجأ ولا مأوى لما بايعت والله يزيد من معاوية أبداً...». الفتح، ج ٥، ص ٢٠.

٥١. «قال له أهل بيته: لو تكبّرت الطريق الأعظم كما صنع ابن الزبير، لئلا يهلكك المطلب...». الإرشاد، ج ٢، ص ٣٥، روضة الواعظين، ص ١٩٠، إعلام الوري، ج ١، ص ٤٣٥، بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٣٢.

٥٢. «عزل يزيد الوليد بن غيبة عن المدينة... فأقر عليها عمرو بن سعيد الأندقي». تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٣٤٣، الكمل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٢٢.

٥٣. النص، ٢٢. «فلما دخل مكة قل: ﴿وَلَمَّا تَوَجَّهَ بَلْقَاءَ تَمِيمٍ قَالَ عَسَىٰ رَبِّي أَن يَهْدِيَنِي سُبُلَ الْمَسْجِدِ﴾». تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٣٤٣، الكمل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٣١، الإرشاد، ج ٢، ص ٣٥، روضة الواعظين، ص ١٩٠، إعلام الوري، ج ١، ص ٤٣٥، بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٣٢.

٥٤. «ودخل الحسين إلى مكة، ففرح به أهلها فرحاً شديداً، قال: وجعلوا يختلفون إليه...». الفتح، ج ٥، ص ٢٣، مقتل الحسين ﷺ، للخوارزمي، ج ١، ص ١٩٠.

٥٥. «فأقبل حتى نزل مكة، فأقبل أهلها يختلفون إليه وبأوتنه، ومن كان بها من المعتمرين وأهل الأفاق...». تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٣٥١، الكمل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٣٣، الإرشاد، ج ٢، ص ٣٥، إعلام الوري، ج ١، ص ٤٣٥.

٥٦. «فأقام الحسين ﷺ مؤذناً يؤذن رافعاً صوته فيصلي بالناس...». موسوعة كلمات الإمام الحسين ﷺ، ص ٣٧١.

٥٧. «مضى حتى وافى مكة، فنزل شعب علي، واختلف الناس إليه، فكانوا يجتمعون عنده، حلقاً حلقاً...». الأخبار الطوال، ص ٢٢٩.

٥٨. «هابت ابن سعد أن يحبل الحجاج مع الحسين ﷺ لما يرى من كثرة اختلاف الناس إليه من الأفاق، فانحدر إلى المدينة وكتب بذلك إلى يزيد». مقتل الحسين ﷺ، تتلأ عن أحمد بن أحمد بن عثم الكوفي للخوارزمي، ج ١، ص ١٩٠.

٥٩. «ثم قدم عليه بعد ذلك قيس بن سهر الصيداوي... ومعهم جماعة نحو خمسين ومئة... كل كتاب من رجليين وثلاثة وأربعة ويسألون، القدم عليهم». الفتح، ج ٥، ص ٢٧، مقتل الحسين ﷺ، للخوارزمي، ج ١، ص ١٩٣.

٦٠. «تواترات الكتب حتى اجتمع عنده في نوب مفترقة اثنا عشر ألف كتاب»: بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٣٤، أعيان الشيعة، ج ١، ص ٥٨٩، «شخص الحسين يريد العراق حين تواترت عليه كتبهم وتراذفت رسلهم ببيته والسمع والفاضة له»: التنبيه والإشراف للمسعودي، ص ٢٤٢.

٦١. «نحن مقاتلون معك ويادلون أنفسنا من دونك، فأقبل إلينا فرحاً مسروراً ما موتاً مباركاً، سديداً وسهداً أميراً طاعاً...»: الفتوح، ج ٥، ص ٢٧ و ١٩٣.

٦٢. «كتب إليه ثبت بن ربعي ويريد بن الحارث و...: أما بعد، فقد اغضرت الجناح، وأينعت النصار، وطمت الجمام، فإننا ننت فاقدم على جنبه مجتدة لك، والسلام»: تاريخ الطبري، ج ٤، ص ٢٦٢، «إنما معك، ومعنا منه ألف سيف، إننا قد حبسنا أنفسنا عليك، ولنا نحضر الصلاة مع الولاة، فأقدم علينا فنحن في منه ألف سيف...»: حياة الإمام الحسين عليه السلام، ج ٢، ص ٣٣٤.

٦٣. «كان آخر كتاب ورد عليه منهم كتاب هاني بن أبي هاني، وسعيد بن عبد الله الخنمي: بسم الله الرحمن الرحيم...»: تاريخ العقبوي، ج ٢، ص ٢٤١.

٦٤. «فقدناها قام الحسين فظهور وصلي ركعتين بين الركن والمقام، ثم اقتل من صلواته...»: الفتوح، ج ٥، ص ٢٧، مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ١٩٣.

٦٥. «إن الحسين رضي الله عنه قدم مسلم بن عقيل وهو ابن عمه إلى الكوفة، وأمره أن ينظر إلى اجتماع الناس عليه ويكتب بخبرهم...»: تاريخ الإسلام، للذهبي، ج ٤، ص ١٧٠، «فوافق بيعة أهل العراق، فسار إليهم بعد أن أرسل ابن عمه مسلم بن عقيل لأخذ البيعة...»: لسان الميزان لابن حجر، ج ٦، ص ٢٩٣، وراجع كشف الغممة للإربلي، ج ٢، ص ٢١٥، الإرشاد للشيخ المفيد، ج ٢، ص ٣١، فتح الباري لابن حجر، ج ٧، ص ٧٤.

٦٦. «بسم الله الرحمن الرحيم، من الحسين بن علي إلى من بلغه كتابي هذا من أوليائه وشيعته بالكوفة، سلام عليكم، أما بعد، فقد أتني كتبكم وفهمت ما ذكرتم...»: الأخبار الطوال، ص ٢٣٠، الكمل في التاريخ، لابن الأثير، ج ٢، ص ٢١، بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٣٤، «قد بعثت إليكم ابن عمي وثقتي من أهل بيتي مسلم بن عقيل، يكتب إلي ببارككم...»: تاريخ ابن خلدون، ج ٣، ص ٢٢.

٦٧. «ثم عاتقه الحسين وودعه ويكيا جميعاً...»: الفتوح، ج ٥، ص ٣٠.

٦٨. «باين عمي، قد رأيت أن تسير إلى الكوفة، فنظرت ما اجتمع عليه رأي أهلها، فإن كانوا على ما أتتني به كتبهم، فمجل علي بكتابتك؛ لأسرع القدوم عليك، وإن تكن الأخرى، فمجل الإصراف...»: الأخبار الطوال، ص ٢٣٠.

٦٩. مرحوم شيخ صدوق تصرح بمكذبه فظان مسلم همراء، أمام حسين عليه السلام، يورثه و در روز عاشورا اسير شده و همراء ديگر اسيران به كوفه آورد، شدند و ابن زياد آنها را در زندان نگه داشت. به همین جهت ما در داستان اشاره به تنهایی مسلم بن عقيل نموديم. الأهالي، للصدوق، ص ١٢٧.

٧٠. «ولم يزل مسلم بن عقيل يأخذ البيعة من أهل الكوفة، حتى بايعه منهم ثمانية عشر ألف رجل في سنه وورق...»: الأخبار الطوال، ص ٢٢٥، «كتب مسلم بن عقيل إلى الحسين بن علي يخبره بيعة اثني عشر ألفاً من أهل الكوفة، ويأمره بالقدوم...»: تاريخ الطبري، ج ٤، ص ٢٥٨، وراجع، تاريخ دمشق، ج ١٢، ص ٢١٣، إمتاع الأسماع للمقريزي، ج ٥، ص ٣٦٣، سير أعلام النبلاء، ج ٣، ص ٣٠٦.

٧١. «الرائد لا يكذب أهله، وقد بايعني من أهل الكوفة ثمانية عشر ألف، فمجل الإقبال حين يأتيك كتابي...»: هدير الأحرار، لابن نما العلي، ص ٢١، الأخبار الطوال، ص ٢٢٣، تاريخ الطبري، ج ٤، ص ٢٨١، أعيان الشيعة، ج ١، ص ٥٨٩.

٧٢. «قدم كتاب إلى الحسين مع عابس بن أبي شبيب الشاكري: أما بعد، فإن الرائد لا يكذب أهله...»: تاريخ الطبري، ج ٢، ص ٢٨١.

٧٣. «قد خفت أن يغتالني يزيد بن معاوية بالحرم، فأكون الذي يستباح به حرمة هذا البيت»: بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٦٤، «ثم إنه دس مع الحاج في تلك السنة ثلاثين رجلاً من شياطين بني أمية، وأمرهم بقتل الحسين...»: بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٩٩.
٧٤. «فلما كان يوم التروية، قدم عمرو بن سعيد بن العاص إلى مكة في جنوكيف، قد أمر يزيد أن يناجز الحسين القتال...»: أعيان الشيعة، ج ١، ص ٥٩٣.
٧٥. «إن الحسين بن علي عليه السلام خطب أصحابه، فحمد الله وأثنى عليه، ثم قال: أيها الناس... ألا من كان فينا يائلاً بهجته فليرحل...»: تيسير المطالب، ص ١٩٩.
٧٦. «إن هذا يقول لي: يكن حماماً من حمام الحرم، ولأن أقتل بيني وبين الحرم باع...»: كهل الزيارات، ص ١٥١، ج ١٨٢؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٨٥، ج ١٦.
٧٧. «قال الحسين عليه السلام: لا تستحلها ولا تستحل بنا، ولأن أقتل على تل أعرف، أحب إلي من أن أقتل بها»: كهل الزيارات، ص ١٥١، ج ١٨٣.
٧٨. «إنه قد بلغني أنك تريد المسير إلى العراق، وإنني مشفق عليك من سيرك، إنك تأتي بلداً فيه عماله وأمرؤه ومعهم بيوت الأموال، وإنما الناس لهذا الترم والمدينار...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٢٨٢؛ الكمل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٤٥؛ مقتل الحسين عليه السلام، ص ٦٣.
٧٩. «قال له الحسين: جزاك الله خيراً يا بن عم! فقد علمت أنك أمرت بنصح، وبهما يقضي الله من أمر فهو كان، أخذت رأيك أم تركته»: الفتوح، ج ٥، ص ٦٤؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ٢١٥؛ وراجع: المناقب، لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ٩٤.
٨٠. «جاء محمد بن الحنفية إلى الحسين عليه السلام في الليلة التي أراد الحسين الخروج في صبيحتها عن مكة، فقال له: يا أخي، إن أهل الكوفة تن قد عرفت...»: بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٦٤.
٨١. «فإن خفت ذلك فصر إلى اليمن أو بعض نواحي اليم، فإنك أمتع الناس به، ولا يقدر عليك أحد، فقال: أنظر فيما قلت...»: بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٦٤.
٨٢. «إن الحسين عليه السلام لما توجه إلى العراق، دعا بقرطاس وكتب: بسم الله الرحمن الرحيم، من الحسين بن علي بن أبي هاشم، أما بعد، فإنه من لحق بي استشهد، ومن تخلف عني لم يبلغ المشيخ والسلام»: مشير الأحرار، ص ٣٩؛ الخرائج والجرائح، ج ٢، ص ١٧٦، ج ٩٣ من دون إسناد إلى المعصوم.
٨٣. «فلما كان السحر ارتحل الحسين عليه السلام، فبلغ ذلك ابن الحنفية، فأتاه، فأخذ زمام ناقته وقد ركعها، فقال: يا أخي، ألم تعدي النظر فيما سألتك؟ قال: بلى... يا حسين اخرج، فإن الله قد شاء أن يراك قبلاً»: بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٦٤.
٨٤. «يا حسين اخرج، فإن الله قد شاء أن يراك قبلاً، فقال محمد بن الحنفية: إن الله وأبائهم واجعون، فما معنى حملك هؤلاء النساء معك وأنت تخرج على مثل هذا الحال؟ قال: فقال له: قد قال لي: إن الله قد شاء أن يراهن سيديا، وسلم عليه ورضي»: بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٦٤.
٨٥. «مما يمكن أن يكون سبباً لحمل الحسين عليه السلام لحرمه مع ولعياها، أنه لو تركهن بالحجاز أو غيرها من البلاد كان يزيد بن معاوية لعمه الله - أرسل من أخذهن إليه، وصنع بهن من الاستيصال وسوء الأفعال ما يمنع الحسين عليه السلام من الجهاد والشهادة، ويمتنع عليه بأخذ يزيد بن معاوية لهن عن مقام السعادة»: اللهوف، ص ٥١.
٨٦. «لما خرج الحسين من مكة اعترضه رسل عمرو بن سعيد بن العاص، عليهم يحيى بن سعيد، فقالوا له: انصرف، أين تذهب؟...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٣٨٥؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٧٥؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٢٠؛ البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٦٦؛ الإرشاد، ج ٢، ص ٦٨؛ مشير الأحرار، ص ٣٩؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٦٥.
٨٧. «إن الأمير يأمرك بالانصراف، فانصرف، وإلا فامتنع، فامتنع عليه الحسين، وتذاعف الفريقان، واضطر يربا بالسياسة...»: الأخبار الطوال، ص ٢٤٤.
٨٨. «فاجمع يزيد بن شبيب على الخروج إلى الحسين، وكان له بنون عشرة، فدعاهم إلى الخروج معه وقال: أيكم يخرج معي متقدماً؟ فانتدب له اثنان، عبد الله وعبيد الله... وقوى في الطريق حتى انتهى

- إلى الحسين وهو بالأطح من مكة...: أعيان الشيعة، ج ٣، ص ٢٢٢؛ أبصار العين في أوصاف الحسين، ص ٨٩.
٨٩. «الضخام: موضع بين حنين وأصاب الحرم على يسرة الداخل إلى مكة من مشانق، وهناك لقي الفرزدق الحسين بن علي عليه السلام لما عزم على قصد العراق»: معجم البلدان، ج ٣، ص ٢٢٢.
٩٠. «أما الحسين عليه السلام: فإنه خرج من مكة سابع ذي الحجة سنة ستين، فلما وصل بسنان بني عامر لقي الفرزدق الشاعر، وكان يوم التروية، فقال له: إلى أين يابن رسول الله، ما أعجلك عن الموسم؟...: تذكرة الخواص، ص ٢٤٠؛ وراجع: الأهالي للنجري، ج ١، ص ١٦٦.
٩١. «حجيت بأبي، فأنا أسوق بعمرها حين دخلت الحرم في أيام الحج وذلك في سنة ستين، إذ لقيت الحسين بن علي خارجاً من مكة معه أسيافه وتراسه، فقلت: لمن هذا الظفار؟ فقيل: للحسين بن علي...: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٢٨٦؛ البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٦٧.
٩٢. «قال الفرزدق: هنا الحسين ابن فاطمة الزهراء بنت محمد عليه السلام، هنا واه ابن خيرة الله وأفضل من مشى على وجه الأرض بعد محمد، وقد كنت قلت فيه أحياناً قبل اليوم، فلا عليك أن تسمعها...: الفتوح، ج ٥، ص ٧١؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوازمي، ج ١، ص ٢٢٣؛ مطالب السؤول، ص ٧٣؛ كشف الغمة، ج ٢، ص ٢٣٩-٢٥٥؛ وراجع: المناقب، لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ٩٥.
٩٣. «قد توجهت إلى العراق، وإني أعبدك بالله من الشقاق، فأني أخاف عليك فيه الهلاك، وقد بعثت إليك عبد الله بن جعفر ويحيى بن سعيد، فأقبل إليّ معهما، فإن لك عدي الأمان والصلة والبر وحسن الجوار لك...: تاريخ الطبري عن العارث بن كعب الوالبي، ج ٥، ص ٣٨٧؛ الفتوح، ج ٥، ص ٦٧.
٩٤. «أما بعد، فإنه لم يشاقق الله ورسوله من دعا إلى الله عز وجل وصل صالحاً وقال إني من المسلمين، وقد دعوت إلى الأمان والبر والصلة، فخير الأمان أمان الله...: الكمل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٤٨؛ الفتوح، ج ٥، ص ٦٧.
٩٥. «أمر ابنه عوناً ومحمداً ببلوغه والمسير معه والجهاد دونه، ورجع مع يحيى بن سعيد إلى مكته: الإرشاد، ج ٢، ص ٦٨؛ إعلام الوری، ج ١، ص ٢٤٦.
٩٦. «كان الحسين لا يبرّ بأهل ماءٍ إلا أتبعوه...: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٣٩٨؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٧٩؛ الكمل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٢٩؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوازمي، ج ١، ص ١٢٩؛ وراجع: البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٦٩.
٩٧. ما أنزلك في هذه الأرض الفراء التي ليس فيها ريف ولا منعة؟ قال: إن هولا، خوفاً، وهذه كتب أهل الكوفة...: بحار الأنوار، ج ٢٤، ص ٣٦٨.
٩٨. «وكان عبد الله بن زياد أمر فأخذ ما بين واقعة إلى طريق الشام إلى طريق البصرة، فلا يدعون أحداً يبلغ ولا أحداً يخرج...: الإرشاد، ج ٢، ص ٧٢.
٩٩. «مضى الحسين عليه السلام، حتى إذا صار بطن الرمة كتب إلى أهل الكوفة: بسم الله الرحمن الرحيم، من الحسين بن علي إلى إخوانه من المؤمنين بالكوفة، سلام عليكم، أما بعد، فإن كتاب مسلم بن عقيل ورد عليّ باجتماعكم لي...: الأخبار الطوال، ص ٢٤٥؛ «إن الحسين أقبل حتى إذا بلغ الحاجر من بطن الرمة، بعث قيس بن مسهر الصيداوي إلى أهل الكوفة...: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٣٩٤؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٧٨؛ البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٦٧؛ الإرشاد، ج ٢، ص ٧٠؛ هيب الأحران، ص ٤٢؛ بحار الأنوار، ج ٢٤، ص ٦٩؛ وراجع: الكمل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٢٨؛ و تذكرة الخواص، ص ٢٢٥؛ و المناقب، لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ٩٥؛ و روضة الواعظين، ص ١٩٦؛ وإعلام الوری، ج ١، ص ٢٤٦.
١٠٠. «سار الحسين حتى نزل الغزبية وأقام بها يوماً وليلة، فلما أصبح أقبلت إليه أخته زينب بنت علي...: الفتوح، ج ٥، ص ٧٠.
١٠١. «سمعت هاشماً يهتف وهو يقول: ألا يا عين فاحظلي بجهدي...: مقتل الحسين عليه السلام، للخوازمي، ج ١، ص ٢٢٥؛ المناقب، لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ٩٥.

١٠٢. «قال: غلام يفت. قال: فقام إليه أخ لي كان أكبر مني يقال له زهير. قال: أي ابن بنت رسول الله ﷺ. أي أراك في قلّة من الناس...». تاريخ دمشق، ج ١٤، ص ٢١٤. تاريخ الإسلام، للذهبي، ج ٥، ص ١٠. سير أعلام النبلاء، ج ٣، ص ٣٠٥، الرقم ٤٨.
١٠٣. «شُوق: منزل طريق مَكّة بعد واقعة من الكوفة وبعدها لقاء مَكّة»: معجم البلدان، ج ٣، ص ٣٥٦.
١٠٤. «فكلمه. فوقف له فقال: ما حال الناس بالكوفة؟ قال: قلوبهم معك وسيوفهم عليك»: دلائل الإجملة، ص ١٨٢، الرقم ٩٩.
١٠٥. «فلما زل شقوق أناه رجل فسأله عن العراق، فأخبره بحاله. فقال: إن الأمر لله يفعل ما يشاء...»: المناقب، لابن شهر آشوب، ج ٣، ص ٢٤٥.
١٠٦. «فكتب يزيد إلى ابن زياد وهو واليه على العراق: إله قد بلغني أن حسيناً قد صار إلى الكوفة»: المعجم الكبير، ج ٣، ص ١١٥، ج ٢٨٤٦. تاريخ دمشق، ج ١٤، ص ٢١٤. أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٧١. سير أعلام النبلاء، ج ٣، ص ٣٠٥، الرقم ٤٨. تاريخ الإسلام، للذهبي، ج ٥، ص ١٠. البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٦٥. مشير الأحرار، ص ٤٠. وليس فيه صدره، بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٦٠.
١٠٧. «كان زهير بن القين الجلي بمكّة وكان عثمانياً، فاضرف من مكّة بمنجلاً فضمه الطريق وحسباً، فكان يساير، ولا ينازله، يزل الحسين في ناحية وزهير في ناحية...»: أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٧٨.
١٠٨. «فقرن الحسين في جانب، وتزلنا في جانب، فبينما نحن جلوس نتعدى من طعام لنا، إذ أقبل رسول الحسين حتى سلم، ثم دخل فقال: يا زهير بن القين...». تاريخ بغداد، ج ٩، ص ٢٠٦. تاريخ خليفة بن خياط، ص ١١٨، أسد الغابة، ج ٢، ص ٥٠٨، الرقم ٢١٢٧. تاريخ دمشق، ج ٢١، ص ٤٢٢.
١٠٩. «سبحان الله! أيمت إليك ابن رسول الله ﷺ فلا تجيبه؟...»: الأخبار الطوال، ص ٢٤٦. «سبحان الله! أيمت إليك ابن بنت رسول الله فلا تأتيه؟...»: أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٧٨. «أيمت إليك ابن رسول الله ثم لا تأتيه؟ سبحان الله! لو أتته سمعت من كلامه. ثم انصرفت»: تاريخ بغداد، ج ٩، ص ٢٠٦. تاريخ خليفة بن خياط، ص ١١٨، أسد الغابة، ج ٢، ص ٥٠٨، الرقم ٢١٢٧. تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٣٩٦. الإرشاد، ج ٢، ص ٧٢. روضة الواعظين، ص ٩٧. مشير الأحرار، ص ٤٦. بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٧١. وراجع، مقتل الحسين ﷺ، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٢٥.
١١٠. «فأمر بفسطاطه وتقله ومانعه فقدم وحمل إلى الحسين. ثم قال لامرأته: أنت طالق، العتي بأهلك، فإني لا أحب أن يصيبك من سبي إلا خير». تاريخ بغداد، ج ٩، ص ٢٠٦. تاريخ خليفة بن خياط، ص ١١٨، أسد الغابة، ج ٢، ص ٥٠٨، الرقم ٢١٢٧. تاريخ دمشق، ج ٢١، ص ٤٢٢، الرقم ٢٦٠٢.
١١١. «لم تكن لنا همة إلا للحاق بالحسين ﷺ في الطريق، لننظر ما يكون من أمره... ثم قلنا له: أخرجنا عن الناس وراك...»: الإرشاد، ج ٢، ص ٧٣. روضة الواعظين، ص ١٩٧. بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٧٢. تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٣٩٧. مقتل الحسين ﷺ، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٢٨. وراجع، أعلام الوري، ج ١، ص ٤٤٧. والكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٤٩. و مقال الظالمين، ص ١١١.
١١٢. «التلبيّة: من منزل طريق مَكّة من الكوفة بعد الشقوق وقبل الخُرَيْمِيّة»: معجم البلدان، ج ٢، ص ٧٨.
١١٣. «لم يخرج من الكوفة حتى قُتل مسلم وهسان، ورأهما يُسجّزان في السوق بأرجلهما، فقال: إنا لله...»: الإرشاد، ج ٢، ص ٧٣. تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٣٩٧.
١١٤. «لما قضينا حجنا، لم تكن لنا همة إلا للحاق بالحسين ﷺ في الطريق، لننظر ما يكون من أمره، فأقبلنا نرقل بناياتنا مسرعين، حتى لحقنا بزورده، فلما دوننا منه إذا نحن برجل من أهل الكوفة



قد عدل عن الطريق حين رأى الحسين عليه السلام...: الإرشاد، ج ٢، ص ٧٣، روضة الواعظين، ص ١٩٧، بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٧٢، تاريخ الطبري عن عبدالله بن سليم والمزني بن السمعل الأندلسيين، ج ٥، ص ٣٩٧، مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٢٨، وراجع: إعلام الوري، ج ١، ص ٤٢٧، والكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٢٩، ومقاتل الطالبين، ص ١١١.

١١٥. «ثم أقبل على محمد بن الأئمت فقال: يا عبدالله، إني أراك والله متعجز عن أماني، فهل عندك خير تستطيع أن تبث من عندك رجلاً على لساني يبلغ حسناً؟ فإني لا أراه إلا قد خرج إليكم اليوم مقاتلاً، أو هو خرج غداً هو وأهل بيته، وإن ما ترى من جزعي لذلك، فيقول: إن ابن عقيل يعني إليك...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٣٧٢، والكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٢٣، مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ٢١١، وراجع: أنساب الأشراف، ج ٢، ص ٣٢٢.

١١٦. قد ترون ما يأتينا، وما أرى القوم إلا سيخذلوننا، فمن أحب أن يرجع فليرجع...»: تاريخ الإسلام، للذهبي، ج ٥، ص ١١، سير أعلام النبلاء، ج ٣، ص ٣٠٠.

١١٧. «فلما قرأ الكتاب استيقن بصحة الخبر... فلما سمعوا خبر مسلم، وقد كانوا ظنوا أنه يقدم على أنصاره وعضده، تفرقوا عنه، ولم يبق معه إلا خاضته»: الأخبار الطوال، ص ٢٢٧، وراجع: الإهامة والسياسة، ج ٢، ص ١١.

١١٨. «وبقي أصحابه الذين خرجوا معه من مكة وقر قليل من صحبه في الطريق، فكانت خيلهم اثنتين وثلاثين فرساً»: تاريخ الإسلام، للذهبي، ج ٥، ص ١١.

١١٩. «أشدك الله لما اضرفت، فوالله ما تقدم إلا على الأسته وحده السيوف، وإن هؤلاء الذين يعنوا إليك لو كانوا كفوك مؤتة القتال ووطؤوا لك الأسياب، فقدمت عليهم، كان ذلك رأياً...»: الإرشاد، ج ٢، ص ٧٤، بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٧٥، والكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٢٩.

١٢٠. «يا عبدالله، ليس يخفى عليّ الرأي، ولكن الله تعالى لا يظلب على أمر...»: إعلام الوري، ج ١، ص ٤٢٧، تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٣٩٩.

١٢١. «فسلم عليه، وأخبره، بتوطيد ابن زياد الخيل ما بين القادسية إلى المدبب رسداً له...»: الأخبار الطوال، ص ٢٤٨.

١٢٢. «لما صد الحسين بن علي عليه السلام غفة البطن، قال لأصحابه: ما رأياني إلا مقفولاً، قالوا: وما ذلك يا أبا عبدالله؟ قال: رؤيا رأيتها في المنام...»: كمل الزيارات، عن نهبان بن عبدربه، ص ١٥٧، ج ١٩٤، بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٨٧، ج ٢٤.

١٢٣. «قال غنيمته وغلماته: أكثروا من الماء، فاستقروا وأكثروا ثم ارتحلوا...»: الإرشاد، ج ٢، ص ٧٣، روضة الواعظين، ص ١٩٧، بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٧٢، تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٣٩٧، مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٢٨، وراجع: إعلام الوري، ج ١، ص ٤٢٧، والكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٢٩، ومقاتل الطالبين، ص ١١١.

١٢٤. «ثم إن رجلاً قال: الله أكبر! فقال الحسين: الله أكبر، ما كثرت؟ قال: رأيت النخل...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٠٠، أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٢٨٠.

١٢٥. «فقال له الأندلسيان: إن هذا المكان ما رأينا به نخلة قط، قال: فقال لنا الحسين: فما ترىته رأي؟ قلنا: نراه رأي هوادي الخيل...»: الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥١، مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٢٩، الإرشاد، ج ٢، ص ٧٧، إعلام الوري، ج ١، ص ٤٢٨.

١٢٦. «فقال الحسين: أما لنا ملجأ نلجأ إليه نجعله في ظهورنا، ونستقبل القوم من وجه واحد؟ قلنا له: بلى، هذا ذو حسم إلى جنك، تئبل إليه عن يسارك، فإن سفت القوم إليه فهو كما تريد...»: الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥١، مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٢٩، الإرشاد، ج ٢، ص ٧٧.

١٢٧. «فقال الحسين: أيها القوم! من أنتم؟ قالوا: نحن أصحاب الأمير عبدالله بن زياد، فقال الحسين: ومن فأنكم؟ قالوا: العزيز يزيد الرباعي...»: الفتح، ج ٥، ص ٧٤، مقتل الحسين عليه السلام.

- للخوارزمي، ج ١، ص ٢٣٠، وراجع: المنتظم، ج ٥، ص ٣٣٥ و تذكرة الخواص، ص ٢٤٠.
١٢٨. «قال الحسين لقبائنه: استقوا اليوم وأروهم من الماء ورتقوا الخيل ترتيقاً، فقام قبائنه فرشقوا اليوم ترتشيقاً، فقام قبنة وسقوا اليوم من الماء حتى أروهم...»: الكمل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥١، مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٢٩، الإرشاد، ج ٢، ص ٧٧.
١٢٩. «أنع الراوية، والراوية عندي السقاء، ثم قال: يابن أخ، أنع العمل...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٠٠، أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٨٠.
١٣٠. «قال: وندت صلاة الظهر، فقال الحسين عليه السلام للحجاج بن مسروق: أذن رحمة الله، وأتم الصلاة حتى تصلي»: الفتوح، ج ٥، ص ٧٦، مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٣٠، وراجع: المنتظم، ج ٥، ص ٣٣٥، و تذكرة الخواص، ص ٢٤٠.
١٣١. «قدمت عليّ رسلكم، فإن أعطيتوني ما أطمئنُ إليه من عهدكم وموالتكم دخلنا معكم مصركم، وإن تكن الأخرى...»: الأخبار الطوال، ص ٢٤٨.
١٣٢. «قال: فسكروا عنه وقالوا للمؤذن: أقم، فأقام الصلاة، فقال الحسين عليه السلام للمحر: أتريد أن تصلي بأصحابك؟ قال: لا، بل تصلي أنت وتصلي بصلاتك...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٠٠، أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٨٠، الكمل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥١.
١٣٣. «فإنكم إن تقوا وتعرفوا الحق لأخذه يكن أرضي له... و قدمت به عليّ رسلكم، انصرفت عنكم...»: الإرشاد، ج ٢، ص ٧٧، إعلام الوري، ج ١، ص ٤٤٨.
١٣٤. «ما تعرف هذه الكتب ولا من هؤلاء الرسل! قال: فالقت الحسين إلى غلام له يقال له غيبة بن سميان، فقال: يا غيبة! هات الخرجين اللذين فيهما الكتب...»: الفتوح، ج ٥، ص ٧٦، مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٣٠، وراجع: المنتظم، ج ٥، ص ٣٣٥، و تذكرة الخواص، ص ٢٤٠.
١٣٥. «قال للحسين: أي أمرت أن أتارك في أي موضع لبيك وأجمع بك، ولا أتارك أن تروى من مكائك... إذا أفانك، فاحذر أن تشقى بظلي تكلتك أمك...»: مقاتل الطالبين، ص ١١١.
١٣٦. «أما والله، لو غيرك من العرب يقولها لي وهو على مثل الحال التي أنت عليها، ما تركت ذكر أمه بالكل أن أقوله كائناً من كان، ولكن والله مالي إلى ذكر أمك من سبيل إلا بأحسن ما يقدر عليه...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٠٠، أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٨٠.
١٣٧. «أي لم أؤمر بقتالك، وإنما أمرت ألا أفارقك، وقد رأيت رأياً فيه السلامة من حريك، وهو أن تجعل بيني وبينك طريقاً...»: الأخبار الطوال، ص ٢٤٨.
١٣٨. «سار الحسين عليه السلام، وسار الحرّ في أصحابه يسايره، وهو يقول له: يا حسين، إني أدرك الله في نفسك، فإني أشهد لئن قاتلت لقتلن، فقال له الحسين عليه السلام: أفيالموت تخوفني؟ وهل يعدو بكم الخطب أن تقتلوني؟...»: الإرشاد، ج ٢، ص ٨١، روضة الواعظين، ص ١٩٨، إعلام الوري، ج ١، ص ٤٤٩، بحار الأنوار، ج ٢٤، ص ٣٧٨، تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٠٤، أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٨٢، الكمل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٣، البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٧٣.
١٣٩. «فحمد الله وأثنى عليه ثم قال: إله قد نزل من الأمر ما قد ترون، وإن الدنيا قد تغفرت وتكرت، وأدبر معروفها واستمرت جداً، فلم يبق منها إلا ضيابة كضيابة الإنا...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٠٣، هدير الأحرار، ص ٤٤.
١٤٠. «فقام زهير بن القين، فقال: لقد سمعنا هذان الله بك يابن رسول الله، فقالنك، ولو كانت الدنيا لنا باقية وكنا فيها معتلدين، لأثرنا النهوض معك على الإقامة فيها...»: مقتل الحسين عليه السلام، لاجي مخنف، ص ٨٦، الملوّف في قتلى الطفوف، ص ٤٨.
١٤١. «وقام بربر بن حصين، فقال: والله يابن رسول الله، لقد من الله بك علينا أن تقابل بين يديك فنقطع فيك أعضائنا...»: بحار الأنوار، ج ٢٤، ص ٣٨١.

١٤٢. «البَيْضَةُ: ماء بين واقصة إلى التَّدْبِيبِ مُصَلَّةٌ بِالْحَزْنِ لِسِي بَرِيحٍ»؛ معجم البلدان، ج ١، ص ٥٣٢.
١٤٣. «من رأى سلطاناً جائراً مستحلاً لحرم الله ناكثاً لعهده مخالفاً لسنة رسول الله يعمل في عبادة الله بالإثم والعدوان، فلم يغير عليه بفعل ولا قول، كان حقاً على الله أن يدخله مدخله...»؛ تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٠٣، الكمل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٢.
١٤٤. «والمغرور من اغتر بكم، فحظكم أخطأتم، ونصيبكم ضيعتم...»؛ تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٠٣، الكمل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٢.
١٤٥. «غَذِبَ الْهَجَانَاتُ: هناك غَذِبَيْنِ: غَذِبَ الْهَجَانَاتِ وَغَذِبَ الْفَرَادِسِ»؛ معجم البلدان، ج ٤، ص ٢.
١٤٦. «أقبل إليهم الحزب من يزيد، فقال: إن هؤلاء الفر الذين من أهل الكوفة ليسوا من أهل مكة»؛ تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٠٤، الكمل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٣.
١٤٧. «... إنما هؤلاء أنصاري وأعوان، وقد كنتما أعطيتني ألا تعرض لي بشيء حتى يأتيك كتاب من ابن زياد»؛ البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٧٣.
١٤٨. «بعت قيس بن مسهر الصيداوي، ويقال: بل بعت أخا، من الرضاة عبدالله بن يظفر إلى أهل الكوفة، ولم يكن...»؛ الإرشاد، ج ٢، ص ٦٩، مشير الأحرار، ص ٤٢؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٦٩، وراجع: المناقب، لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ٩٥؛ «فلما انتهى قيس إلى القادسية، أخذ الحصين فيبعث به إلى ابن زياد»؛ الكمل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٤٨؛ روضة الواعظين، ص ١٩٦، إعلام الوری، ج ١، ص ٤٤٦.
١٤٩. «فقال الحسين: إذا سر بين أيدينا! قال: فسار الطرماح وأتبعه الحسين هو وأصحابه، وجعل الطرماح يقول: يا ناقصي لا تجزي من زجري...»؛ الفتوح، ج ٥، ص ١٧٩، مقتل الحسين؛ للخوارزمي، ج ١، ص ٢٣٣، المناقب، لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ٩٦؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٧٨.
١٥٠. «وقد رأيت قبل خروجي من الكوفة إليك بيوم ظهر الكوفة وفيه من الناس ما لم تز عينا في صعيد واحد، جمعاً أكثر منه، فسألت عنهم، فبيل: اجتمعوا ليبرضوا، ثم يسرحون إلى الحسين...»؛ تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٠٤، الكمل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٢.
١٥١. «قال له: جزاك الله وقومك خيراً! إله قد كان بيننا وبين هؤلاء القوم قول لسنا نقدمه على الانصراف، ولا ندري علام...»؛ البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٧٣.
١٥٢. «والله ما خرجت من الكوفة إلا لكثرة من رأيت خرج لمحاربه وخذلان شيعته...»؛ الأخبار الطوال، ص ٢٥٠، وراجع: الأمالي، للشجري، ج ١، ص ١٨١.
١٥٣. «مضى الحسين حتى انتهى إلى قصر بني مقاتل، فنزل به، فإذا هو بفسطاط مضروب... أن الحسين بن علي... قال: لمن هذا القسطاط؟ قيل: لعبيد الله بن الحر الجعفي، قال: ادعوه لي...»؛ تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٠٧، أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٨٢، الكمل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٤، الإرشاد، ج ٢، ص ٨١، مشير الأحرار، ص ٤٨؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٧٩.
١٥٤. «أبها الرجل إنك مذنب خاطئ، وإن الله عز وجل أخذك بما أنت صانع إن لم تذب إلى الله تبارك وتعالى في ساعك هذه، فنصرتني ويكون جدتي نفيك بين يدي الله تبارك وتعالى...»؛ الأمالي، للصدوق، ص ٢١٩، ج ٢٣٩؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣١٥، «هذه فرسي ملجعة، والله ما طلبت عليها شيئاً إلا أذفته حياض الموت، ولا طلبت وأنا عليها فلبجت، وخذ سفي هذا فوالله ما ضربت به إلا فطمت...»؛ الفتوح، ج ٥، ص ٧٣، مقتل الحسين؛ للخوارزمي، ج ١، ص ٢٢٦، وراجع: الأخبار الطوال، ص ٢٦٢.
١٥٥. «محق الحسين رأسه حنفة، ثم أنته وهو يقول: إنا لله وإنا إليه راجعون، والحمد لله رب العالمين، قال: فعمل ذلك مرتين أو ثلاثاً...»؛ تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٠٧، الكمل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٥، مقاتل الطالبين، ص ١١١، الإرشاد، ج ٢، ص ٨٢، روضة الواعظين، ص ١٩٨، إعلام الوری، ج ١، ص ٤٥؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٧٩، وراجع: أنساب

- الأشراف، ج ٣، ص ٢٨٤، و سير أعلام النبلاء، ج ٣، ص ٢٩٨، الرقم ٤٨، ومشير الأحرار، ص ٤٧.
١٥٦. «قال له ابنه علي: يا أباي أظننا على الحق؟ قال: بلى يا بني والذي إليه مرجع العباد...» مقتل الحسين عليه السلام، للخوازمي، ج ١، ص ٢٢٦، الفتح، ج ٥، ص ١٧٠، مشير الأحرار، ص ٤٤، بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٢٦٧، وراجع، المناقب، لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ٩٥.
١٥٧. «أما بعد، فينبغي بالحسين حين يبلغك كتابي، ويقدم عليك رسول، فلا تنزله إلا بالبراء في غير حصن وعلى غير مأ، وقد أمرت رسولي أن يلزمك ولا يفارقك حتى تأتيني بإفئذك أسري والسلام»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٠٨، الكمل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٥، الأخبار الطوال، ص ٢٥١، الإرشاد، ج ٢، ص ٨٢، وفيه «يزيد بن المهاجر الكندي»: روضة الواعظين، ص ١٩٩، إعلام الوري، ج ١، ص ٤٥٠، بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٢٨٠، وراجع، أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٢٨٢، ومشير الأحرار، ص ٤٨.
١٥٨. «فظم إلي ساعة ويكي، وقال: اللهم إنا عترتك نبيك محمد صلى الله عليه وآله وقد أخرجنا وطردنا عن حرم جدنا، وتعدت بنو أمية علينا، فخذ بحقنا والنصرنا على القوم الكافرين»: الفتح، ج ٥، ص ٨٣، مقتل الحسين عليه السلام، للخوازمي، ج ١، ص ٢٢٦.
١٥٩. «الأمير عبيدة بن زياد، يأمرني فيه أن أجمع بكم في المكان الذي يأتي فيه كتابه، وهذا رسوله، وهذا أمره، ألا يفارقي حتى أقتله وأمره...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٠٨، الإرشاد، ج ٢، ص ٨٢، روضة الواعظين، ص ١٩٩.
١٦٠. «قال له زهير: فيها هنا قرية بالقرب منا على شطף الفرات، وهي في عاقول حصينة، الفرات يحدق بها إلا من وجه واحد...»: الأخبار الطوال، ص ٢٥١.
١٦١. «فلما قيل للحسين هذه أرض كربلاء، منها وقال: هذه والله هي الأرض التي أخرج بها جبرئيل رسول الله، والتي أقتل فيها، وفي رواية: «فرض منها قبضة فنتمها»: تذكرة الخواص، ص ٢٥٠، «زل، وذلك يوم الخميس، وهو اليوم الثاني من المزموم سنة إحدى وستين»: الإرشاد، ج ٢، ص ٨٤، مشير الأحرار، ص ٤٩، المناقب، لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ٩٧، روضة الواعظين، ص ١٩٩، كشف الغمة، ج ٢، ص ٢٥٩، وفيه «يوم الأريما، أو الخميس»، إعلام الوري، ج ١، ص ٤٥١، أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٨٥، تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٠٩، الكمل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٥، الفتح، ج ٥، ص ٨٣، مقتل الحسين عليه السلام، للخوازمي، ج ١، ص ٢٣٧، مطالب السؤل، ص ٧٥، وفي الثلاثة الأخيرة «يوم الأريما، أو الخميس».
١٦٢. «ولقد مرّ أبي بهذا المكان عند سيره إلى صفين وأنا معه، فوقف فسأل عنه، فأخبر باسمه، فقال: ها هنا محط ركابهم، وها هنا مهراق دماهم، فستل عن ذلك، فقال: نزل آل بيت محمد يتزلون هنا...»: الأخبار الطوال، ص ٢٥١، «شهدت علياً حين نزل كربلاء، فاطلق فقام ناحية، فأرأى بيده، فقال: نأخ ركابهم أمامه، وموضع رحالهم عن يساره، فضرب بيديه الأرض، فأخذ من الأرض قبضة فنتمها...»: المطالب العالمة، ج ٤، ص ٣٢٦، ح ٤٥١٧.
١٦٣. «أما بعد يا حسين! فقد بلغني نزلك بكربلاء، وقد كتب إليّ أمير المؤمنين...»: الفتح، ج ٥، ص ٨٤، مقتل الحسين عليه السلام، للخوازمي، ج ١، ص ٢٢٩.
١٦٤. «فلما ورد الكتاب قرأ، الحسين ثم رمى به، ثم قال: لا أفزع قوم أتروا...» مقتل الحسين عليه السلام، للخوازمي، ج ١، ص ٢٢٩، مطالب السؤل، ص ٧٥.
١٦٥. «قال له الرسول: أبا عبد الله! جواب الكتاب؟ قال: ما له عندي جواب...»: الفتح، ج ٥، ص ٨٤، مقتل الحسين عليه السلام، للخوازمي، بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٢٨٣.
١٦٦. «أيتها الناس! من منكم تولى قتال الحسين بن عليّ ولي ولاية أي بلد لنا؟ فلم يجبه أحد بشيء...»: الفتح، ج ٥، ص ٨٥، مقتل الحسين عليه السلام، للخوازمي، ج ١، ص ٢٢٩، وراجع، مطالب السؤل، ص ١٧٥، وكشف الغمة، ج ٢، ص ٢٥٩.
١٦٧. «كان عمر بن سعد بن أبي وقاص قد ولأ، عبيدة بن زياد الزبي، وعهد إليه عهد...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٢٨٩، تهذيب الكمال، ج ٦، ص ٤٢٧، الرقم ١٣٣٣، تهذيب التهذيب، ج ١.

- ص ٥٩٢، الرقم ١٥٧٧، مقاتل الطالبين، ص ١١٢، الأملالي، للنجري، ج ١، ص ١٩٢، الحدائق الوردية، ج ١، ص ١١٦.
١٦٨. «برز إلى الحسين، فإذا فرغنا منا بيننا وبينه برئت إلى عمك، فاستغف، فقال: نعم، على أن تردّ عهدنا...»: الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٥، «قد غيبك فاردد إلينا عهدنا الذي كتبناه لك، واجلس في منزلك نبت غرك»: الفتوح، ج ٥، ص ٨٥، مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٢٩، وراجع، مطالب السؤول، ص ٧٥، وكشف الغمّة، ج ٢، ص ٢٥٩.
١٦٩. «قال عمر بن سعد: أهلني اليوم حتى أنظر، قال: فاتصرف عمر يستشير نضحاء...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٠٩، تاريخ دمشق، ج ٤٥، ص ٤٩، أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٨٥، وراجع، المنتظم، ج ٥، ص ٣٣٦، و تذكرة الخواص، ص ٢٢٧، «قال علي بن الحسين عليه السلام: كيف أتت إنا قمّت مقاماً تختر فيه بين الجنة والنار، فتختر النار؟»: تهذيب الكمال، ج ٢١، ص ٣٥٩، الرقم ٢٢٣٩، الكمل في التاريخ، ج ٢، ص ٦٨٣، تاريخ دمشق، ج ٤٥، ص ٤٩، تذكرة الخواص، ص ٢٢٧، كنز العمال، ج ١٣، ص ٦٧٤، ح ٣٧٢٢٣، مفير الأحران، ص ٥٠، أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٨٥.
١٧٠. «جا، حمزة بن المعرفة بن شعبة وهو ابن أخته، فقال: أئندك الله يا خال أن تسيروا إلى الحسين فأتم برك...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٠٩، تاريخ دمشق، ج ٤٥، ص ٤٩، أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٨٥، وراجع، المنتظم، ج ٥، ص ٣٣٦، و تذكرة الخواص، ص ٢٢٧.
١٧١. «دخلت على عمر بن سعد وقد أبر بالسيرة إلى الحسين، فقال لي: إن الأمر أمرني بالسيرة إلى الحسين فأبئت ذلك عليه، فقلت له: أصاب الله بك، أئندك الله! أجل فلا همل ولا تبرز إليه...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٠٩، تاريخ دمشق، ج ٤٥، ص ٤٩، أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٨٥.
١٧٢. «فعل، وبات ليلته مفكراً في أمره، فسمع وهو يقول: أترك تلك الرئ والريّ رغبة...»: الكمل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٥.
١٧٣. «فانتد عمر بن سعد لفته الله وهو يقول...: فإن صدقوا فيما يقولون إنني... أتوب إلى الرحمان من سنتين»: اللهوف، ص ١٩٣.
١٧٤. «تولّ حربه وهدم علينا بما يسوء، لأضرب عتقك، ولأهين أموالك...»: الفتوح، ج ٥، ص ٨٥، مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٢٩.
١٧٥. «فأني سائر إليه غداً إن شاء الله، فجزاء ابن زياد خيراً...»: الفتوح، ج ٥، ص ٨٤، راجع، مطالب السؤول، ص ٧٥، وكشف الغمّة، ج ٢، ص ٢٥٩.
١٧٦. «عمر بن سعد بن أبي وقاص مدني فته، كان يروى عن أبيه أحاديث...»: معرفة الثقات، ج ٢، ص ١٦٦، «عمر بن سعد بن أبي وقاص مالك بن أعيب بن عبد مناف القرشي»: الأعلام، للزركلي، ج ٣، ص ١٧٧، «أما نسب الإمام الحسين -حسين بن علي بن أبي طالب بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف، ولا يخفى عليك أنّ جدّهم واحد وهو عبد مناف».
١٧٧. «فأتاني آتٍ وقال: هنا عمر بن سعد يندب الناس إلى الحسين...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٠٩، تاريخ دمشق، ج ٤٥، ص ٤٩.
١٧٨. «فمن أراد أن يقرّ أمر هذه الأمة وهي جميع، فاضربوه بالسيف، كأننا من كان...»: المحلى، ج ١١، ص ١١٢، مسند أحمد، ج ٤، ص ٢٤١، صحيح مسلم، ج ٦، ص ٢٢، السنن الكبرى، ج ٨، ص ١٦٨، صحيح ابن حبان، ج ١٠، ص ٢٥٥، كنز العمال، ج ١٠، ص ٢٥٥.
١٧٩. «من كذب عليّ متعمداً فليتبوء عقده من النار»: نهج البلاغة، ج ٢، ص ١٨٩، الكافي، ج ١، ص ٦٢، الغصّال، ص ٢٥٥، عيون أخبار الرضا، ج ١، ص ٢١٢، كمال الدين، ج ١، ص ٦٠، كتاب من لا يحضره الفقيه، ج ٤، ص ٢٤٤، هكارم الأخلاق، ص ٤٤٠، مسند أحمد، ج ١، ص ٧٨، صحيح البخاري، ج ١، ص ٢٦، سنن ابن ماجه، ج ١، ص ١٣، سنن الترمذي، ج ٤، ص ١٤٢، المستدرک، للحاكم، ج ٣، ص ٢٤٢.
١٨٠. «إنّ أبي هذا -يعني الحسين- يقبل بأرض من أرض العراق يقال لها كربلاء، فمن شهد ذلك منكم فليبصر...»: كنز العمال، ج ١٢، ص ١٢٥.

١٨١. «فأثبته فلذا هو جالس، فلما رأيته أعرض بوجهه، فعرفت أنه قد عزم على السير إليه، فخرجت من عنده»: أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٨٥، وراجع، المنظم، ج ٥، ص ٣٣٦، و تذكرة الخواص، ص ٢٤٧.
١٨٢. «فجاء ابن زياد خيراً وصله وأعطاه وحياء، ودفع إليه أربعة آلاف فارس، وقال له: سر حتى تنزل بالحسين بن علي»: الفتوح، ج ٥، ص ٨٥، مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٣٩، وراجع مطالب السؤول، ص ٧٥، وكشف الغمة، ج ٢، ص ٢٥٩.
١٨٣. «فبعث إلى الحسين عليه السلام عروة بن قيس الأحمسي، فقال له: فأنه فسله ما الذي جاء بك؟ وكان عروة ممن كتب إلى الحسين عليه السلام فاستنحب منه أن يأتيه، ففرض ذلك على الرضا، فكأنهم أبي ذلك، لمكان أنهم كانوا...»: إعلام الوري، ج ١، ص ٤٥١.
١٨٤. «فام إليه كثير بن عبدالله الشعمي، وكان فارساً شجاعاً ليس يرد وجهه شي، فقال: أنا أذهب إليه، والله لن شئت لأفتك به...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٦٠، الفتوح، ج ٥، ص ٨٤.
١٨٥. «فلما رأه أبو ثمامة الصائدي، قال للحسين: أصلحك الله أبا عبدالله...»: مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٤٠، الإرشاد، ج ٢، ص ٨٤.
١٨٦. «فقال: ضع سيفك، قال: لا والله ولاكرامة، إنما أنا رسول، فإن سمعتم مني أبلغتكم ما أرسلت به إليكم، وإن أبيتكم انصرفت عنكم، فقال له: فأني أخذ بقاتم سيفك ثم تكلم بما جئتك»: الإرشاد، ج ٢، ص ٨٤، وروضة الواعظين، ص ١٩٩، بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٨٤، وراجع، أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٢٨٤.
١٨٧. «ثم أرسل رجلاً يسمى خزيمه، فألقى سلاحه فقتل قديم الإمام، فمما رجع إلى عمر بن سعد...»: ينابيع المودة، ج ٣، ص ٦٦.
١٨٨. «فدعا عمر قرة بن قيس الحظلي، فقال له: ويحك يا قرة...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٦٠، الفتوح، ج ٥، ص ٨٤، وراجع، أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٢٨٤.
١٨٩. «قال: أتعرفون هذا؟ فقال حبيب بن نظاهر: نعم، هذا رجل من حفظة تميمي، وهو ابن أختنا، ولقد كنت أعرفه بحسن الرأي، وما كنت أراه يشهد هذا المشهد...»: مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٤٠، الإرشاد، ج ٢، ص ٨٤، وروضة الواعظين، ص ١٩٩، بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٨٤.
١٩٠. «فقال الحسين: كتب إلي أهل مصركم هذا أن أقدم، فأنا إذ كرهوني فأنا أنصرف عنهم...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٦٠، الفتوح، ج ٥، ص ٨٤، ووجه عبدالله بن زياد - لما بلغه قربه من الكوفة - بالحرز بن يزيد فتمعه من أن يعدل...: تاريخ يعقوبي، ج ٢، ص ٢٤٣، نزل وذلك في يوم الخميس الثاني من المحرم سنة إحدى وستين...: إعلام الوري، ج ١، ص ٤٥١.
١٩١. «ثم قال له حبيب بن نظاهر: ويحك يا قرة بن قيس! أتى ترجع إلى القوم الظالمين! انصر هنا الرجل الذي يأبانه أهداك الله بالكرامة وإيأنا ملك...»: روضة الواعظين، ص ١٩٩، بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٨٤.
١٩٢. «فقال له قرة: أرجع إلى صاحبي بجواب رسالته، وأرى رأيي...»: مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٤٠، الإرشاد، ج ٢، ص ٨٤.
١٩٣. «جمع عبدالله بن زياد الناس إلى مسجد الكوفة، ثم خرج فصعد المنبر، فحمد الله وأثنى عليه، ثم قال: أيها الناس! إنكم قد بلوتم آل شيان فوجدتموهم على ما تحبون، وهذا يزيد قد عرفتموه، أنه حسن السيرة، محمود الطريقة...»: الفتوح، ج ٥، ص ٨٩، مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٤٢.
١٩٤. «فبعث ابن زياد شويبين عبدالرحمن البصري في خيل إلى الكوفة، وأمره أن يطوف بها، فمن وجد، قد تخلف أتاه به...»: الأخبار الطوال، ص ٢٥٢.
١٩٥. «فوجد رجلاً من همدان قد قدم يطلب ميراثاً له بالكوفة، فأنى به ابن زياد قتله...»: أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٨٤.
١٩٦. «فلم يبق بالكوفة محتلم إلا خرج إلى العسكر بالخيبة...»: أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٨٤.

١٩٧. «فأما رجل وجدناه بعد يومنا هذا متخلفاً عن العسكر يرت منه الذمة...»: أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٢٨٦.
١٩٨. «فبعث ابن زياد شؤيد بن عبد الرحمن البتري في خيل إلى الكوفة، وأمره أن يطوف بها، فمن وجدته قد تخلف أتاه به، فبينما هو يطوف في أحياء الكوفة إذ وجد رجلاً من أهل الشام...»: الأخبار المطول، ص ٢٥٤.
١٩٩. «سرح ابن زياد أيضاً حصين بن تميم في الأربعة آلاف الذين كانوا معه إلى الحسين...»: أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٢٨٦.
٢٠٠. «خصص عبدة الله بن زياد خمسمه فارس، وأعطى قيادتهم لرجل من قيس الجعفي وهمة هذه القوة أن تقيم بجزر الصراة...»: كربلاء الثورة والساسة، ص ٢٧٥.
٢٠١. «فمر ابن عمار بن أبي سلامة بن عبد الله بن عرار الدلائي، فقال له زجر: قد عرفت حيث تريد، فارجع، فحمل عليه...»: كربلاء الثورة والساسة، ص ٢٧٥.
٢٠٢. «فأسط بن زهير بن الحرث التغلبي وأخوه كردوس بن زهير بن الحرث التغلبي وابن الحرث التغلبي، كان هؤلاء الثلاثة من أصحاب أمير المؤمنين ومن المجاهدين بين يديه في حروبه...»: أنصار العين في أصحاب الحسين، ص ٢٠٠.
٢٠٣. «كان الحسين قد كتب إلى جماعة من أشرف البصرة كتاباً مع مولاه اسمه سليمان ويكنى أبا رزين، يدعوهم فيه إلى نصرته ولزوم طاعته، منهم يزيد بن سمود النهشلي والمثنى بن الجارود العدي...»: مشير الأحرار، ج ٢٧، بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٣٧.
٢٠٤. «تم كتب إلى الحسين: بسم الله الرحمن الرحيم، أما بعد، فقد وصل إلي كتابك وهمت ما تدبني إليه ودعوتني له من الأخذ بحظي من طاعتك والفرز بنصبي...»: مشير الأحرار، ص ٢٧.
٢٠٥. «فلما قرأ الحسين الكتاب قال: آمنتك الله يوم الغوف، وأمرتك وأرواك يوم الطلح الأكبر...»: بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٣٧.
٢٠٦. «حمل كتاباً من سمود بن عمرو الأزدي إلى الحسين جواباً على كتاب من الحسين وإلى غيره من زعماء البصرة يدعوهم إلى نصرته...»: أنصار الحسين لمحمد بهدي نمنس الدين، ص ٨٢.
- «حمل كتاب يزيد بن سمود النهشلي من البصرة إلى الحسين، وفيه معه حتى استشهد بين يديه...: أعيان الشيعة، ج ٤، ص ٥٤٤، ذكر اسمه في زيارة الناحية المقدسة»: المزار، لابن المشهدي، ص ٤٩٢.
٢٠٧. «فلما تجهز المشرك إلى الخروج إلى الحسين، بلغه قتل قبل أن يسير، فجزع من انقطاعه عنه...»: مشير الأحرار، ص ٢٧.
٢٠٨. «خرج قتال الحسين في أربعة آلاف فارس، وأتبعه ابن زياد بالمسار، حتى تكاملت عنده، إلى ست ليال خلون من المحرم عشرون عاماً، فضيق على الحسين، حتى نال منه الطلح ومن أصحابه...»: الملوف، ص ٥٢، وراجع كشف الغمة، ج ٢، ص ٢٥٩، ٢٥٩، ومطالب السؤل، ص ٧٥ و٧٢.
٢٠٩. «وأقبل حبيب بن ظاهر الأسدي إلى الحسين بن علي، فقال: ها هنا حبي من بني أسد بالقرب مني، أو تأذن لي أن أسير إليهم أدعهم إلى نصرتك، فمضى الله أن يدفع بهم عنك ما تكره...»: الفتوح، ج ٥، ص ٩٠، مقتل الحسين، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٤٣، بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٨٦.
٢١٠. «فخرج حبيب بن ظاهر في جوف الليل منكرأ، حتى صار إلى أولئك القوم، فحياهم وحيو، وعرفوا أنه من بني أسد، فقالوا: ما حاجتك يا ابن عمي...؟»: بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٨٦، وراجع أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٢٨٨.
٢١١. «فوثب رجل من بني أسد يقال له بشر بن عبدة الله، فقال: والله أنا أول...»: الفتوح، ج ٥، ص ٩٠، مقتل الحسين، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٤٣.
٢١٢. «أتى عمر بن سعد رجل من هناك يقال له جبلة بن عمرو، فأخبره خبرهم، فوجه أزرى بن الحارث الصيداوي في خيل...»: أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٢٨٨.

٢١٣. «اقتتلوا قتالاً شديداً، فلما رأى القوم بذلك انهزموا راجعين إلى منازلهم»: الفتح، ج ٥، ص ٩٠؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٨٦.
٢١٤. «ورجع ابن مظاهر إلى الحسين فأخبره الخبر، فقال: الحمد لله كثيراً»: أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٨٨.
٢١٥. «جاء من عبدالله بن زياد كتاب إلى عمر بن سعد: أما بعد، فقل بين الحسين وأصحابه وبين الماء، ولا يوقوا منه قطرة...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤١٢؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٨٩.
٢١٦. «قيمت عمر بن سعد عمرو بن الحجاج على خمسمئة فارس، فنزلوا على الشريعة، وحالوا بين حسين وأصحابه...»: الإرشاد، ج ٢، ص ٨٦؛ روضة الواعظين، ص ٢٠١؛ إعلام الوری، ج ١، ص ٤٥٢؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٨٩.
٢١٧. «فقل بين الحسين وأصحابه وبين الماء، ولا يوقوا منه قطرة، كما صنع بالنبي الزكي المظلوم أمير المؤمنين عثمان بن عفان»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤١٢؛ روضة الواعظين، ص ٢٠١؛ إعلام الوری، ج ١، ص ٤٥٢؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٨٩؛ وراجع: تذكرة الخواص، ص ٢٢٧، و تاريخ يعقوبي، ج ٢، ص ٢٢٣؛ «واقبل بهم كما فعلوا بالزكي عثمان والسلام، ضيق عليهم ابن سعد غاية الضيق»: مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ٤٤٤؛ الفتح، ج ٥، ص ٩١؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٨٧.
٢١٨. «جاء من عبدالله بن زياد كتاب إلى عمر بن سعد: أما بعد، فقل بين الحسين وأصحابه وبين الماء، ولا يوقوا منه قطرة...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤١٢؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٨٩؛ الإرشاد، ج ٢، ص ٨٦؛ روضة الواعظين، ص ٢٠١؛ إعلام الوری، ج ١، ص ٤٥٢؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٨٩؛ وراجع: تذكرة الخواص، ص ٢٢٧، و تاريخ يعقوبي، ج ٢، ص ٢٢٣.
٢١٩. «فأقسمت عليك بحقي لما أعددت سيفك وكففت يديك...»: تاريخ المدينة، ج ٤، ص ١٢٠٨.
٢٢٠. «يا أمير المؤمنين، علام تمنع الناس من قتالهم، فقال: أقسمت عليك يا ابن أخي لما كففت يديك...»: تاريخ المدينة، ج ٤، ص ١٢٠٨.
٢٢١. «فمنعهم من ذلك الحسن وابن الزبير ومحمد بن طلحة... وخرج الحسن بن علي...»: تاريخ دمشق، ج ٣٩، ص ٤٣٥.
٢٢٢. «قال علي رضي الله عنه للحسن: إئت الرجل، قال: قد فعلت، فأقسم عليّ إلا رجعت...»: تاريخ المدينة، ج ٤، ص ١٢١٣.
٢٢٣. «كان طلحة قد استولى على أمر الناس في الحصار، وأمرهم بمنع من يدخل عليه والغروج من عنده، وأن يدخل الماء عليه...»: الغدير، ج ٩، ص ٢٠.
٢٢٤. «قيمت إليه عليّ ثلاث قرب سلوة من الماء مع قم من بني هاشم...»: الفتح، ج ٢، ص ٤١٧؛ الإجملة والسياسة، ج ١، ص ٤٦؛ «فعاصروه فأدخل معه جرار الماء والطعام إلى ناره، ومعه فتيان...»: تاريخ المدينة، ج ٤، ص ١٢٠٦؛ وراجع: تاريخ دمشق، ج ٣٩، ص ٤٣٤؛ تاريخ الطبري، ج ٣، ص ٤١٧.
٢٢٥. «كتب عبيد الله كتاباً إلى عمر بن سعد يحثه على مناجرة الحسين عليه السلام، فعندها ضيق الأمر عليهم، فاشتد بهم العطش...»: مطالب السؤول، ص ٧٥.
٢٢٦. «فأطرق عمر بن سعد، ثم قال: والله يا أخا هنان إني لأعلم حرمة أئامهم ولكن دعاني عبيد الله من دون قومه... يا أخا همنان، ما أجد نفسي تجيبني إلى ترك الرئي لعيري...»: مطالب السؤول، ص ٧٥؛ كشف الغطاء، ج ٢، ص ٢٥٩؛ وراجع: المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ٩٨.
٢٢٧. «لما اشتد بالحسين وأصحابه العطش، أمر أخاه العباس بن عليّ -وكانت أمه من بني عامر بن صعصعة- أن يبعث في ثلاثين فارساً وعشرين رجلاً...»: الأخبار الطوال، ص ٢٥٥؛ وراجع: المنتظم، ج ٥، ص ٣٣٤؛ الإجملة والسياسة، ج ٢، ص ١١؛ المحاسن والمسار، ص ٦١.
٢٢٨. «قال: لا والله، لا أترب منه قطرة وحسين عطشان ومن ترى من أصحابه، فظلموا عليه، فقال: لا سبيل إلى سقي هؤلاء، وإنما وضعنا بهذا المكان لسننهم الماء...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤١٢.



- أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٨٩: مقال الطالبيين، ص ١١٧: «قال: لا سبيل إلى سقي هؤلاء، إنما نضمنا بهذا المكان لمنهم الماء...» تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤١٢: أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٨٩.
- ٢٢٩: «فصاح هلال بأصحابه ودخلوا القرات، وصاح عمرو بأصحابه ليمنعوا، فافتتل القوم على الماء، فتألاً شديداً، فكان قوم يقاتلون وقوم يملؤون القرب، حتى ملووها...» مقتل الحسين عليه السلام.
- للخوارزمي، ج ١، ص ٢٤٤: الفتوح، ج ٥، ص ٩١: بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٨٨.
- ٢٣٠: «بعث معهم بعشرين قرية، فجاؤوا حتى دنوا من الماء ليلاً، واستقدم أمامهم اللواء نافع بن هلال الجملي...» تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤١٢: أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٨٩: مقال الطالبيين، ص ١١٧: وراجع: تذكرة الخواص، ص ٢٤٨.
- ٢٣١: «وبرز وهب بن وهب، وكان نصرانياً أسلم على يدي الحسين عليه السلام هو وأمه، فأتبعوه، إلى كربلاء، فكب فرساً وتناول بيده، عود القسطاط...» الأهمالي للصدوق، عن عبد الله بن منصور عن الإمام الصادق عن أبيه عليه السلام، ص ١٢٥، ج ٣٩: روضة الواعظين، ص ٢٠٧: بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٣٠.
- ٢٣٢: «لما وصل الحسين إلى صحراء النعلبية في طريقه إلى كربلاء، شامد خيمة متردية تتر عن فقر ساكنها، فدنا إليها...» من أخلاق الإمام الحسين، ص ١٩١.
- ٢٣٣: «إن أباي هنا يعني الحسين - يفتل بأرضي من أرض العراق يقال لها كربلاء، فمن شهد ذلك منكم فليبصر...» كثر العمال، ج ١٢، ص ١٢٥.
- ٢٣٤: «إن أباي هنا يفتل بأرض العراق، فمن أدركه فليبصر...» مناقب آل أبي طالب، ج ١، ص ١٢٢: بحار الأنوار، ج ١٨، ص ١٤١.
- ٢٣٥: «أنس بن الحارث الكاهلي، ذكره الشيخ الطوسي في رجاله في عناد صحابة رسول الله صلى الله عليه وآله، ونقض على أنه قتل مع الحسين...» رجال الطوسي، ج ٢١: خلاصة الأقوال، ص ٧٥: رجال ابن داود، ص ٥٢: نقد الرجال، ج ١، ص ٢٤٧: جامع الرواة، ج ١، ص ١٠٩: معجم رجال الحديث، ج ٤، ص ١٤٨.
- ٢٣٦: «ذكر أنه كان من شرطة أمير المؤمنين علي بن أبي طالب في الكوفة، وأنه وأخاه النعمان كانا مع عمر بن سعد، ثم تحولوا إلى معسكر الحسين: أنصار الحسين، ص ٨٥: وراجع لشرح حاله: رجال الطوسي، ص ٦١: نقد الرجال، ص ١٤٦ وفيه «حلاس» بديل «حلاس»: معجم رجال الحديث، ج ٧، ص ١٩٨.
- ٢٣٧: «بعث الحسين عليه السلام إلى عمر بن سعد عمرو بن قرظة بن كعب الأنصاري: أن الفتي الليل بين عسكري وعسكري...» تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤١٣: الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٦: وراجع: سير أعلام النبلاء، ج ٣، ص ٣٦١، رقم ٤٨: تاريخ دمشق، ج ١٤، ص ٢٢٠.
- ٢٣٨: «فخرج إليه عمر بن سعد في عشرين فارساً والحسين في مثل ذلك، ولما التقيا أمر الحسين أصحابه ففتحوا عنه، وبقي معه أخوه العباس وابنه علي الأكبر، وأمر ابن سعد أصحابه ففتحوا عنه وبقي معه ابنة حفص و غلام له يقال له لاحق...» مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٤٥: الفتوح، ج ٥، ص ٩٢.
- ٢٣٩: «أما نفي أنه الذي إليه معادك؟ أتأظني وأنا ابن من علمت يا هنا؟...» مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٤٥: الفتوح، ج ٥، ص ٩٢.
- ٢٤٠: «قال عمر: إذن تهدم ناري، قال: أنا أينها لك، قال: إذن تؤخذ ضياعي، قال: إذن أطلبك خيراً منها من مالي بالحجاز، قال: فكفرك، ذلك عمر، قال: فتحمت الناس بذلك، وشاع فيهم من غير أن يكونوا سمعوا من ذلك شيئاً ولا علموه...» تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤١٣: الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٦: وراجع: مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٤٥: الفتوح، ج ٥، ص ٩٢: بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٨٨.
- ٢٤١: «قال الحسين: اختاروا مني الرجوع إلى المكان الذي أقلت منه، أو أن أضع يدي في يد يزيد...» أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٩٠.

٢٤٢. «تم سكت فلم يجبه عن ذلك، فانصرف عنه الحسين وهو يقول: ما لك ذيمك الله على فرائك سريعاً عاجلاً، ولا غفر لك يوم حشرك وتشرك! فوالله إني لأرجو أن لا تأكل من بز العساق إلا

يسيراً...»: مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٤٥، الفتح، ج ٥، ص ٩٢.

٢٤٣. «فكلمنا فأطالا، حتى ذهب من الليل فرجع، ثم انصرف كل واحد منهما إلى عسكره بأصحابه، وتحمدت الناس فيما بينهما، ظناً بظنونه أن حسناً قال لعمر بن سعد: اخذ معي إلى يزيد بن معاوية وندع المسكرين...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤١٣، الكمل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٦، وراجع: سير أعلام النبلاء، ج ٣، ص ٣٦١، الرقم ٤٨، تاريخ هشق، ج ١٤، ص ٢٢٠.

٢٤٤. «عمر بن سعد إلى عبيد الله بن زياد: أما بعد، فإن الله قد أطفأ النار وجمع الكلمة، وأصلح أمر الأمة، هنا حسين قد أعطاني أن يرجع إلى المكان الذي منه أتى...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤١٣، الكمل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٦، وراجع: سير أعلام النبلاء، ج ٣، ص ٣٦١، الرقم ٤٨، تاريخ هشق، ج ١٤، ص ٢٢٠.

٢٤٥. «هناك رجل ناصح لأمره، مشفق على قومه، نعم قد قبلت...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤١٣، الكمل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٦.

٢٤٦. «فقال إليه شمر بن ذي الجوشن فقال: أتقبل هذا منه وقد نزل بأرضك وإلى جنبك؟ والله لئن رحل من بلادك ولم يضع يده في يدك، ليكونن أولى بالثورة ولكونن أولى بالضعف والعجز...»: الإرشاد، ج ٢، ص ٨٧، روضة الواعظين، ص ٢٠١، إعلام الوري، ج ١، ص ٤٥٢، بحار الأنوار، ج ٢٤، ص ٣٨٩، وراجع: هدير الأحرار، ص ٥٠، المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ٩٧.

٢٤٧. «فقال له ابن زياد: نيم ما رأيتك الرأي رأيك...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤١٣، الكمل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٦.

٢٤٨. «والله لقد بلغني أن حسينا وعمر بن سعد يجلسان بين المسكرين فيحدثان عاتة الليل...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤١٣، الكمل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٦.

٢٤٩. «وإن هم أبوا فليقاتلهم، فإن فعل فاسمعه له وأطع، وإن أبى أن يقاتلهم فأنت أمير الجيش...»: الإرشاد، ج ٢، ص ٨٧، روضة الواعظين، ص ٢٠١.

٢٥٠. «بسم الله الرحمن الرحيم، أما بعد، فقد بلغني كتابك، وفهمت ما ذكرت، فأعرض على الحسين أن يبيع لي يزيد بن معاوية...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤١١، «أما بعد، فإني لم أبعك إلى الحسين لظاوه الأيام، ولا لمتيئة السلامة والبقاء، ولا لتكون شقيبه إلي...»: الأخبار الطوال، ص ٢٥٥، المنتظم، ج ٥، ص ٣٣٦، «إن أبوا فأرحم إليهم حتى تغفلهم وتمثل بهم، فإنيهم لذلك مستحقون، فإن قتل حسين فأوطى الخيل صدره وظهوره...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤١٤، أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٩١.

٢٥١. «فلما قرأ عبيد الله الكتاب قال: هنا كتاب ناصح مشفق على قومه، فقام إليه شمر بن ذي الجوشن فقال: أتقبل هذا منه وقد نزل بأرضك وإلى جنبك؟ والله لئن رحل من بلادك ولم يضع يده في يدك ليكونن أولى بالثورة ولكونن أولى بالضعف والعجز، فلا تعطه هذه المترلة...»: الإرشاد، ج ٢، ص ٨٧، روضة الواعظين، ص ٢٠١، إعلام الوري، ج ١، ص ٤٥٢، بحار الأنوار، ج ٢٤، ص ٣٨٩، وراجع: هدير الأحرار، ص ٥٠، المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ٩٧.

٢٥٢. «بألمستقون في الماء مع عمر بن سعد، إذ أنا، رجل فسار، وقال له: قد بعث إليك ابن زياد جويرة بن بدران تميمي...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٣٩٣، تاريخ هشق، ج ٤٥، ص ٥٣.

٢٥٣. «قال: فوثب إلى فرسه فركبه، ثم دعا سلاحه فلبسه، وإله على فرسه...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٣٩٣، تاريخ هشق، ج ٤٥، ص ٥٣.

٢٥٤. «فقال له شمر: أخبرني ما أنت صانع؟ أتضحي لأمر أميرك وتقتل عدو، وإلا فقل بني وبين الجند والعسكر...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤١٥.

٢٥٥. «قال: لا ولاكرامة لك، وأنا أتوكى بذلك، قال: فدوتك...»: البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٧٥، الإرشاد، ج ٢، ص ٨٩، إعلام الوري، ج ١، ص ٤٥٤.

٢٥٦. «يا خيل الله اركبي وأبصري... فركب في الناس، ثم زحف نحوهم بعد صلاة العصر، وحسين جالس أمام بيته محتباً بسيفه، إذ خفق برأسه على ركبته...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤١٦.

- أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٩١.
٢٥٧. «بني رأيت رسول الله ﷺ في المنام فقال لي: إنك تروح إلينا: المنتظم، ج ٥، ص ٣٣٧: الكمل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٨: البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٧٦: «بني رأيت جدتي في المنام... يا حسين، إنك راح إلينا عن قريب...»: الفتوح، ج ٥، ص ٩٧: مقتل الحسين ﷺ، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٤٩.
٢٥٨. «سمعت أخته زينب الصبيحة قد نلت من أخيها قالت: يا أخي، أما تسمع الأصوات قد اقتربت؟...: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤١٦: المنتظم، ج ٥، ص ٣٣٧: الكمل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٨: البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٧٦: الإرشاد، ج ٢، ص ٨٩: إعلام الوري، ج ١، ص ٤٥٤.
٢٥٩. «فلطمت أخته وجهها وقالت: يا ويلنا! فقال: ليس لك الويل يا أخته، اسكني رحمك الرحمن»: الإرشاد، ج ٢، ص ٨٩: إعلام الوري، ج ١، ص ٤٥٤.
٢٦٠. «يا عباس، اركب بنفسي أنت يا أخي حتى تلقاهم، فقول لهم: ما لكم، وما بدا لكم؟ وتساءلهم عما جاء بهم؟ فاتاهم العباس...: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤١٦: المنتظم، ج ٥، ص ٣٣٧: الكمل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٨: «تم أقبل الحسين علي أخيه العباس فقال: يا أخي، اركب وتقدم إلى هؤلاء، قوم وشأنهم عن حالهم، وارجع إلي بالخبر...»: الفتوح، ج ٥، ص ٩٧: مقتل الحسين ﷺ، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٤٩: «لما رأى الحسين ﷺ حرص القوم على تعجيل القتال وقلة انشغالهم بالوعظ والمقال، قال لأخيه العباس: إن استطعت أن تصرفهم عما في هذا اليوم فافعل، لعلنا نصلي لربنا في هذه الليلة...»: بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٩١.
٢٦١. «قالوا جا، أمر الأمير بأن تعرض عليكم أن تنزلوا على حكمه أو تنازلكم، قال: فلا تعجلوا حتى أرجع إلى أبي عبيدة فأعرض عليه ما ذكرتم...: الإرشاد، ج ٢، ص ٨٩: بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٩١: وراجع روضة الواعظين، ص ٢٠٢: المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ٩٨: «فقال لهم العباس: لا تعجلوا حتى أرجع إلى الحسين فأخبره بذلك...»: الفتوح، ج ٥، ص ٩٧: مقتل الحسين ﷺ، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٤٩.
٢٦٢. «ووقف أصحابه يخاطبون القوم، فقال حبيب بن ظاهر لزهير بن القين: كلم القوم إن شئت، وإن شئت كلمتهم، فقال له زهير: أنت بدأت بهذا، فكن أنت تكلمهم...: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤١٦: أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٩١: الإرشاد، ج ٢، ص ٨٩: إعلام الوري، ج ١، ص ٤٥٤.
٢٦٣. «إن استطعت أن تصرفهم عما في هذا اليوم فافعل، لعلنا نصلي لربنا في هذه الليلة، فإنه يعلم أنني أحب الصلاة له وتلاوة كتابه...»: بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٩١.
٢٦٤. «إن أبا عبيدة يسألكم أن تصرفوا هذه العشيّة حتى ينظر في هذا الأمر...: المنتظم، ج ٥، ص ٣٣٧: الكمل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٨: البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٧٦: الإرشاد، ج ٢، ص ٨٩.
٢٦٥. «فقال للشمس بن ذي الجوشن: ما ترى من الرأي؟ فقال: أرى رأيك أيها الأمير...»: الفتوح، ج ٥، ص ٩٧: مقتل الحسين ﷺ، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٤٩.
٢٦٦. «فقال عمرو بن الحجاج بن سلمة بن عبد يغوث الزبيدي: سبحان الله! والله لو كان من الترك والديلم وسأولك...»: مشير الأحرار، ص ٥٢.
٢٦٧. «فهبط إليهم عشية الخميس وليلة الجمعة لتسع ليال خلون من المحرم، فسألهم الحسين تأخير الحرب إلى غد، فأجابوه: الأخيار الطوال، ص ٢٥٤.
٢٦٨. «وقف شمر قال: أين بنو أختنا؟ يعني: العباس وعبيدة وجعفر وعمان بن علي بن أبي طالب، وأتهم أم البنين...»: أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٩١: المنتظم، ج ٥، ص ٣٣٧: تذكرة الخواص، ص ٢٤٩.
٢٦٩. «فقال الحسين لإخوته: أجيؤ، وإن كان فاسقاً، فإنه من أحوالكم...»: الفتوح، ج ٥، ص ٩٤: مقتل الحسين ﷺ، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٤٦.

٢٧٠. «فادو، فقالوا: ما شأنك وما تريد؟ فقال: يا بني أختي! أنتم آمنون فلا تقتلوا أنفسكم مع أخكم الحسين، والزمو طاعة أمير المؤمنين يزيد بن معاوية...»: القنوج، ج ٥، ص ٩٤، مقتل الحسين عليه السلام للخوارزمي، ج ١، ص ٢٤٤.
٢٧١. «أن لا حاجة لنا في أماتكم، أمان الله خير من أمان ابن سميته»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٦٥؛ الكمل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٨؛ «تأ تأك يا شمر ولعلك الله ولعن ما جئت به من أماتك هذا يا عدو الله! أنا أمرنا أن ندخل في طاعة العناد...»: القنوج، ج ٥، ص ٩٤، مقتل الحسين عليه السلام للخوارزمي، ج ١، ص ٢٤٤.
٢٧٢. «أين بنو أختنا؟ فخرج إليه العباس وجعفر وعثمان بنو علي، فقالوا له: مالك وما تريد؟ قال: أنتم يا بني أختي آمنون، قال له القنوج: لعنك الله ولعن أماتك لئن كنت خالنا، أتؤيئنا وابن رسول الله لا أمان له»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٦٥؛ الكمل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٨؛ البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٧٥؛ الإرشاد، ج ٢، ص ٨٩؛ إعلام الوری، ج ١، ص ٤٥٤؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٩٠؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٩١؛ المنتظم، ج ٥، ص ٣٣٧؛ تذكرة الخواص، ص ٢٤٩.
٢٧٣. «جاء الليل فبات الحسين عليه السلام تلك الليلة ركاماً ساجداً باكياً مستغراً متضرعاً...»: مقتل الحسين عليه السلام للخوارزمي، ج ١، ص ٢٥١؛ القنوج، ج ١، ص ٩٩.
٢٧٤. «سماها رجل من تلك الخيل التي كانت تحرسنا، فقال: نحن ورب الكعبة المطيون...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٢١؛ البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٧٧.
٢٧٥. «لما أسمى حسين وأصحابه، قاموا الليل كله يصلون ويستغفرون ويدعون ويتضرعون، قال: فتمز بنا خيل لهم تحرسنا، وإن حسبتاً ليقراً: ﴿وَلَا يَخْسَتُنَّ الَّذِينَ كَفَرُوا مِمَّا نَدَّبُوا﴾»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٢١؛ البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٧٧.
٢٧٦. «أبي جالس في تلك العشيبة التي قتل أبي صبيحتها، وعيني زينب عندي تمرضني، إذا عززل أبي بأصحابه في خيابه، وعند جوين مولى أبي ذر الغفاري، وهو يعالج سيفه ويصلحه...»: الإرشاد، ج ٢، ص ٩٣؛ إعلام الوری، ج ١، ص ٤٥٤؛ روضة الواعظين، ص ٢٠٣.
٢٧٧. «هو يقول: يا دهر أوكك من خليل... كم لك بالإتراق والأصيل... قال: فأعادها مرتين أو ثلاثاً حتى فهمها...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٢٠؛ البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٧٧؛ الكمل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٩؛ المنتظم، ج ٥، ص ٣٣٨؛ الإرشاد، ج ٢، ص ٩٣؛ تاريخ المعقوي، ج ٢، ص ٢٢٣؛ إعلام الوری، ج ١، ص ٤٥٤؛ روضة الواعظين، ص ٢٠٣؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١؛ وراجع: تذكرة الخواص، ص ٢٤٩؛ والأهالي للشجري، ج ١، ص ١٧٧؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٢٩٣؛ القنوج، ج ٥، ص ٨٤؛ مقتل الحسين عليه السلام للخوارزمي، ج ١، ص ٢٢٧؛ «كان مع الحسين حوزي مولى أبي ذر الغفاري، فجعل يعالج سيفه ويصلحه ويقول: يا دهر أوكك من خليل...»: أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٢٩٣؛ وراجع: القنوج، ج ٥، ص ٨٤؛ مقتل الحسين عليه السلام للخوارزمي، ج ١، ص ٢٢٧.
٢٧٨. «فأنا عني فأنها سمعت ما سمعت، وهي امرأة، وفي النساء الرقة والجرع، فلم تملك نفسها أن وثبت تجر ثوبها، وأنها لحامسة حتى انتهت إليه، فقالت: وانكلا! ليت الموت أعدمني الحياة...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٢٠؛ البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٧٧.
٢٧٩. «قالت: أنتغصب نفسك اغتصاباً؟ ثم لطمت وجهها وشقت جبينها وهو يعزبها ويسترها»: أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٢٩٣؛ «ويكي النسوة، ولظمن الخنود وشققن الجيوب، وجعلت أم كلثوم تنادي: واحمداً، وواعلياً، وأتاء، وفاطمنا، واحساناً، واحسيناً...»: القنوج، ج ٥، ص ٨٤.
٢٨٠. «يا أخته، اتقي الله وتعزي براء الله، واعلمي أن أهل الأرض يعوتون، وأن أهل السماء لا يقرون، وأن كل شيء هالك إلا وجه الله الذي خلق الأرض بقدرته...»: بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١؛ «وذكرها المصيبة بعوت أبيه وجدّه، صلوات الله عليهم أجمعين»: القنوج، ج ٥، ص ٨٤.

٢٨١. «أنتي على الله تبارك وتعالى أحسن الناس، وأحمده على السراء والضراء، اللهم إني أحمدك على...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤١٨؛ الكمل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٩؛ الإرشاد، ج ٢، ص

٩١.

٢٨٢. «أما بعد، فإني لا أعلم أصحاباً أولى ولا خيراً من أصحابي، ولا أهل بيت أبز ولا أوصل من أهل بيتي، فجزاكم الله عني جميعاً خيراً؛ إعلام الوري، ج ١، ص ٤٥٥؛ روضة الواعظين، ص

٢٠٢؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٩٢؛ وراجع: البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٧٦.

٢٨٣. «قال له إخوته وأبناءؤه وأبناء، عبدالله بن جعفر: ولم تفعل ذلك؟ لنبقى بعدك؟ لا أرانا الله ذلك. وبدأهم العباس أخوه، ثم تابوه...»: هدير الأحران، ص ٥٢.

٢٨٤. «فرزنا غربة في الحياة؟ معاذ الله، بل نجيا بحياتك، وتموت معك، فيكي وبكوا عليه، وجزاهم خيراً، ثم نزل صلوات الله عليه...»: مقاتل الطالبين، ص ١١٢.

٢٨٥. «قالوا: فما يقول الناس! يقولون: إنا زكنا شيخنا وسيدنا وبني عمومتنا خير الأعمام...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤١٨؛ الكمل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٩.

٢٨٦. «ثم قام مسلم بن عوسجة الأسدي وقال: يا بن بنت رسول الله! نحن عليك هكذا، وتصرف وقد أحاط بك الأعداء! لا والله لا يراني الله أفعل ذلك أبداً حتى أكرس في صدرهم رمعي...»: الفتوح،

ج ٥، ص ٩٤؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٤٤.

٢٨٧. «قال زهير بن القين: والله لوددت أني قبّلت ثم نُثرت ثم قبّلت حتى أفل كذا أف قلة...»: الكمل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٩؛ البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٧٦؛ الإرشاد، ج ٢، ص ٩١.

٢٨٨. «تلك جماعة أصحابي بكلام يشبه بعضه بعضاً في وجه واحد، فقالوا: والله لا تفارقه، ولكن أفسنا لك الفنا...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤١٨؛ الكمل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٩؛ البداية

والنهاية، ج ٨، ص ١٧٦.

٢٨٩. «قال أهل بيته: لا أبقانا الله بعدك، لا والله لا تفارقه حتى يصيبنا ما أصابك، وقال ذلك أصحابه جميعاً...»: قال: أنابكم الله على ما تتوون الجنة...: سير أعلام النبلاء، ج ٣، ص ١٣٠؛ رقم ٤٨.

٢٩٠. «إنكم تفتنون غداً كذا، لا يفلت منكم رجل...»: الخرائج والجرائع، عن أبي حمزة الثمالي، ج ٢، ص ٨٤٧، ج ٢، ص ٦٢؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٢٩٨، ج ٣.

٢٩١. «قالوا: الحمد لله الذي مؤثنا بأفضل معك...»: الخرائج والجرائع، ج ٢، ص ٨٤٧، ج ٢، ص ٦٢؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٢٩٨، ج ٣.

٢٩٢. «لما وصل الكتاب إلى عمر بن سعد، أمر ناديه فنادى: إنا قد أجلنا حسيناً وأصحابه يومهم وليلتهم، فشق ذلك على الحسين عليه السلام وعلى أصحابه...»: الأملاني للصدوق، ص ٢٢٠، ج ٢٣٩؛ بحار

الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٦٥، ج ١، وراجع: تاريخ العقبى، ج ٢، ص ٢٤٤؛ «قال له إخوته وأبناءؤه وأبناء، عبدالله بن جعفر: ولم تفعل ذلك؟ لنبقى بعدك؟ لا أرانا الله ذلك...»: هدير الأحران،

ص ٥٢؛ «قام الحسين في أصحابه خطيباً، فقال: اللهم إني أعلم أصحاباً خيراً من أصحابي...»: مقاتل الطالبين، ص ١١٢؛ راجع الفتوح، ج ٥، ص ٩٤؛ مقتل الحسين عليه السلام.

للخوارزمي، ج ١، ص ٢٤٤؛ وراجع تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤١٨؛ الكمل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٩؛ البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٧٦؛ الإرشاد، ج ٢، ص ٩١؛ روضة الواعظين،

ج ١، ص ٤٥٥؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٩٢.

٢٩٣. «قال له القاسم بن الحسن: وأنا فيمن يقتل؟ فأنفق عليه فقال له: يا بني، كيف الموت عندك؟ قال: يا عم، أحلى من العسل...»: موسوعة كلمات الإمام الحسين، ص ٤٨٦.

٢٩٤. «رفعوا رؤوسكم وانظروا، فيملوا بظنون إلى مواضعهم ومنازلهم من الجنة...»: الخرائج والجرائع، عن أبي حمزة الثمالي، ج ٢، ص ٨٤٧، ج ٢، ص ٦٢؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٢٩٨، ج ٣.

٢٩٥. «هو يقول لهم: هذا منزلك يا فلان، وهذا قصرك يا فلان، وهذه درجتك يا فلان، فكان الرجل يستقبل الرماح والسيوف بصدرة، ووجهه ليل إلى منزله من الجنة...»: الخرائج والجرائع، ج ٢، ص

٨٤٧، ج ٢، ص ٦٢؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٢٩٨، ج ٣.

٢٩٦. «ثم إنَّ الحسينَ ﷺ أمر بحفيرةٍ فنُفرت حول عسكره شبه الخندق، وأمر فحُشيت حطباً...: الأهمالي للصدوق، ص ٢٢٠، ج ٢٣٩: بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣١٦، ج ١: «وكان الحسين ﷺ أُنِّي يقصب وحطب إلى مكان من وراهم منخفض كأنه ساقية، ففردوا في ساعة من الليل، فجعلوا كالخندق، ثم أتوا فيه ذلك الحطب والقدس...: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٢٣-٤٢١.
- أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٩٣-٣٩٦: المنتظم، ج ٥، ص ٣٣٩: الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٦٠: البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٧٨: تذكرة الخواص، ص ٢٥١: الإرشاد، ج ٢، ص ٩٤: إعلام الوری، ج ١، ص ٢٧٥.
٢٩٧. «فلما كان الغداة أمر الحسين ﷺ بسفطاه فضرب، وأمر بيقظة فيها مسك كثير...: بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١.
٢٩٨. «فقال له عبد الرحمن: يا زبير أضحك؟ ما هذه ساعة ضحك ولا باطل! فقال زبير: قد علم قومي أنني ما أحببت الباطل كهلاً ولا شياً...: بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١.
٢٩٩. «فلما رأى الحسين ﷺ خرج في جوف الليل إلى خارج الخيام، تبعه نافع فسأله عما أخرجه، قال: يا بن رسول الله! فرعني خروجك إلى جهة معسكر هذا الطاغى...: ليلة عاشوراء في الحديث والأدب، ص ٤٦.
٣٠٠. «فقام حبيب ونادى: يا أصحاب الحميه وليوث الكريمة، فظالموا من ضارهم كالأسود الضارية، فقال ليني هانم: لا سهرت عينوكم...: ليلة عاشوراء في الحديث والأدب، ص ٤٦.
٣٠١. «كان الذي يحرسانا بالليل في الخيل غزرة بن قيس الأحمسي، وكان على الخيل...: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٢١: البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٧٧.
٣٠٢. «فدع لهم في تلك الليلة من عسكر عمر بن سعد اثنان وثلاثون رجلاً...: بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٩٤: هاشم الأحران، ص ٥٢: المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ٩٩.
٣٠٣. «ثم إنِّي رأيت بعد ذلك جدِّي رسول الله ﷺ ومعه جماعة من أصحابه وهو يقول لي: يا بُني! أنت تنهيد آل محمد! وقد استشرت بك أهل السموات...: الفتوح، ج ٥، ص ٩٩.
٣٠٤. «هنا أتوك قد نزل من السماء، ليأخذ دمك في قارورة خضراء...: وهذا ما رأيت، وقد أرف الأثر...: مقتل الحسين ﷺ، للخوازمي، ج ١، ص ٢٥١: بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٣.
٣٠٥. «لما صيحت الخيل الحسين، يدفع يده وقال: اللهم أنت تقني في كل كرب، ورجائي في كل شدة، وأنت لي في كل أمر نزل بي ثقة وعدة...: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٢٣.
٣٠٦. «إنَّ الحسين بن عليٍّ ﷺ خطب يوم أصيب، فحمد الله وأثنى عليه، وقال: الحمد لله الذي جعل الآخرة للمتقين، والنار والمعاقب على الكافرين...: الأهمالي للشجري، ج ١، ص ١٦٠.
٣٠٧. «لما أصبح الحسين ﷺ يوم الجمعة عاثر محرم -وفي رواية يوم السبت- عبثاً أصحابه، وكان معه اثنان وثلاثون فارساً وأربعون رجلاً...: مقتل الحسين ﷺ، للخوازمي، ج ٢، ص ٤.
٣٠٨. «دفع اللواء إلى أخيه العباس بن عليٍّ، وثبت ﷺ مع أهل بيته في القلب...: مقتل الحسين ﷺ، للخوازمي، ج ٢، ص ٤.
٣٠٩. «فلما آيس الحسين ﷺ من القوم وعلم أنهم مقاتلو، قال لأصحابه: قوموا فاحفروا لنا حفرة شبه الخندق حول معسكرنا وأجروا فيها ناراً...: مقتل الحسين ﷺ، للخوازمي، ج ١، ص ٢٢٨.
- الفتوح، ج ٥، ص ٩٦: وراجع: مطالب السؤول، ص ١٧٦: كشف القمعة، ج ٢، ص ٢٤٢: المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ٩٩.
٣١٠. «قبل لمحمد بن بشير الحضرمي: قد أمر ابنك بنجر الرئ، قال: عند الله أحسنه ونفسي، ما كنت أحب أن يؤسر، ولأن أبقى بعد، فسمع الحسين ﷺ قوله، فقال له: رحمك الله! أنت في حلٍّ من بيني...: تهذيب الكمال، ج ٦، ص ٤٠٧، رقم ١٣٣٣: تاريخ دمشق، ج ١٤، ص ١٨٢: هاشم الأحران، ص ٥٣: بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٩٤: مقاتل الطالبين، ص ١١٦.
٣١١. «فرجع راجعاً، فنادى بأعلى صوته: يا حسين! استنجبت النار في الدنيا قبل يوم القيامة...: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٢٣-٤٢١: أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٩٣-٣٩٦.
٣١٢. «فقال له مسلم بن عوسجة: يا بن رسول الله، جعلت فداك! ألا أرميه بسهم؟ فإنه قد أمكنني، وليس يسقط مني سهم، فالتاسق من أعظم الجبارين...: المنتظم، ج ٥، ص ٣٣٩: الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٦٠: البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٧٨: تذكرة الخواص، ص ٢٥١: الإرشاد، ج ٢، ص ٩٤: إعلام الوری، ج ١، ص ٢٧٥.

٣١٣. «أيتها الناس! اسمعوا قولي، ولا تعجلوني حتى أعظكم بما لعنك عليّ، وحتى أعتز إليكم من قديمي عليكم، فإن قلمت عذري وصنعت قولي وأعطيتوني النصف، كنتم بذلك أسعد، ولم يكن لكم عليّ سبيل، وإن لم تقبلوا مني العذر...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٢٤؛ الكمل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٦١.
٣١٤. «كان مع الحسين فرس له يدعى لاحقاً، حمل عليه ابنه علي بن الحسين، قال: فلما دنا منه القوم عاد وراحلته فركبها، ثم نادى بأعلى صوته...»: الإرشاد، ج ٢، ص ٩٧؛ إعلام الوری، ج ١، ص ٤٥٨؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٦؛ وراجع: أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٩٦؛ المنتظم، ج ٥، ص ٣٣٩؛ تذكرة الخواص، ص ٢٥١.
٣١٥. «فأخذوا لا يكلمونه، قال: فنادى: يا شيب بن ريمع، ويا حجار بن أبيجر، ويا قيس بن الأشعث، ويا يزيد بن الحارث، ألم تكتبوا إليّ أن قد أبعثت النمار، واخضر الجباب، وطمت الجمام، وإنما تقدم على جنك مجتدة فأقبل؟...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٢٤؛ الكمل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٦١.
٣١٦. «قال له شمر بن ذي الجوشن: هو عبيد الله على حرف إن كان يدري ما يقول! قال له حبيب بن ظاهر: والله إني لأراك تعبد الله على سبعين حرفاً...»: الإرشاد، ج ٢، ص ٩٧؛ إعلام الوری، ج ١، ص ٤٥٨.
٣١٧. «قال الحسين: أنت أخو أخيك، أتريد أن يظلمك بنو هاشم بأكثر من دم مسلم بن عقيل؟...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٢٤؛ الكمل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٦١.
٣١٨. «وتقدم رجل منهم يقال له ابن حوزة، فقال: أفيكم الحسين؟ فلم يجبه أحد، فقالها ثلاثاً، فقالوا: نعم حاجك؟ قال: يا حسين أيشرب بالنار...»: الكمل في التاريخ، ج ٤، ص ٦٦؛ تاريخ الطبري، ج ١، ص ٣٢٨؛ أعيان الشيعة، ج ١، ص ٦٠٤.
٣١٩. «يا أهل الكوفة، لا ترواوا في قتل من مرق من الدين وخالف الإمام»: تاريخ الطبري، ج ٤، ص ٣٣١؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٩.
٣٢٠. «فرفع الحسين يديه فقال: اللهم حرّ إلى النار...»: الكمل في التاريخ، ج ٤، ص ٦٦؛ تاريخ الطبري، ج ١، ص ٣٢٨؛ أعيان الشيعة، ج ١، ص ٦٠٤.
٣٢١. «لما رخصنا قبيل الحسين، خرج إبننا زهير بن قين على فرس له ذئوب، شاك في السلاح، فقال: يا أهل الكوفة! نثار لكم من عناب الله نثار...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٢٦؛ الكمل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٦٢؛ البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٨٠؛ وراجع: أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٩٧.
٣٢٢. «فراء، شمر بن ذي الجوشن بسهم، وقل: أسكت، أسكت الله نأيتك، أرمنا بكثرة كلامك...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٢٦؛ الكمل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٦٢.
٣٢٣. «أقبالموت تزوّفتي؟ فوالله للموت معه أحب إليّ من الخلد معكم»: البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٨٠.
٣٢٤. «ثم أقبل على الناس رافعاً صوته، فقال: عباد الله! لا يعزّنكم من دينكم هذا الجلف الجافي وأشباهه، فوالله لا تنال شفاعته محمد ﷺ قوم هراقو دماء ذرّيته وأهل بيته، وقتلوا من نصرهم وذوّب عن حريمهم»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٢٦؛ الكمل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٦٢؛ وراجع: تاريخ يعقوبي، ج ٢، ص ٢٤٤.
٣٢٥. «أقبل، فلمعري لمن كان مؤمن آل فرعون تصح لثومه وأبلغ في الدعاء، قد نصحت لهؤلاء...»: البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٨٠؛ وراجع: أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٩٧.
٣٢٦. «يا معتر الناس! إن الله عزّ وجلّ بعث محمداً بالحقّ بشيراً ونذيراً وداعياً إلى الله بإذنه وبراجاً شبراً، وهذا ماء القرات تقع فيه خنازير السواد وكلابها، وقد جبل بينه وبين ابنه...»: الأشالي للصدوق عن عبيد الله بن منصور عن الإمام الصادق عن أبيه ﷺ، ص ٢٢٢، ج ٢٢٩؛ روضة الواعظين، ص ٢٠٤، من دون إسناد إلى المعصوم؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٦٨.
٣٢٧. «قد انزلت عطيتكم من العرام، وثقلت بطونكم من العرام، قطع الله على قلوبكم...»: مقتل الحسين ﷺ، للخوارزمي، ج ٢، ص ٦؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٨.
٣٢٨. «اللهم... ينقم لي ولأولياي وأهل بيتي وأصحابي منهم؛ فإنهم عزّونا وكذبونا وخذلونا»: مقتل الحسين ﷺ، للخوارزمي، ج ٢، ص ٦؛ ط الغري.

٣٢٩. «در مصادر مختلف آمده است که بعد کشته شدن عمرو بن قرظ، برادر او با تندی با امام حسین علیه السلام سخن گفت: «إِنَّ عَلِيَّ أَخُوهُ مَعَ عَمْرٍو سَعِدٌ...» تاریخ الطبری، ج ٥، ص ٢٢٢، أنساب الأشراف، ج ١٣، ص ٢٩٩؛ الکامل فی التاريخ، ج ٢، ص ٥٦٥؛ مقتل الحسين علیه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ٢٢؛ المناقب لابن شهر آشوب، ج ١، ص ١٠٥.
٣٣٠. از پسر او به عنوان یکی از فرماندهان سیاکوفه نام برده شده است: «كان على ربع المدينة يومئذ عبدالله بن زهير بن سليم الأزدي...» تاریخ الطبری، ج ٤، ص ٣٢٠؛ الکامل فی التاريخ، ج ٤، ص ٦٠. نام خود زهير بن سليم نیز (پدر زهير) در شمار یکی از شهدای کربلا است که در شب عاشورا به امام حسین ملحق شده است: «المقولون من أصحاب الحسين في الحملة الأولى: نعيم بن عجلان... وزهير بن سليم وعبدالله وعبيدالله ابنا زيد البصري...» المناقب لابن شهر آشوب، ج ٢، ص ١١٣؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٦٤.
٣٣١. «ثم إنَّ الحزبين يزيد لما زحف عمر بن سعد، قال له: أصلحك الله! مقاتل أت هذا الرجل؟ قال: أي والله، قتلاً أسيراً، أن تسقط الرؤوس وتطبخ الأيدي...» تاریخ الطبری، ج ٥، ص ٢٢٧؛ الکامل فی التاريخ، ج ٢، ص ٥٦٣؛ الإرشاد، ج ٢، ص ٩٩.
٣٣٢. «با توه، هل سبقت فرسك اليوم؟ قال: لا، قال: إيما تريد أن تسقيه؟ قال: ظننت والله أنه يريد أن يمتنع فلا يشهد القتال، وكره أن أراه حين يصنع ذلك فيخاف أن أرفعه عليه، فقلت له: لم أسقه...» الإرشاد، ج ٢، ص ٩٩؛ إعلام الوری، ج ١، ص ٤٦٠؛ هبئ الأحران، ص ٥٨.
٣٣٣. «وإله الذي لا إله إلا هو، ما ظننت أن القوم يركون عليك ما عرضت عليهم أبداً، ولا يبلغون منك هذه المنزلة، قلت في نفسي: لا أبا لي أن أطبع القوم في بعض أمرهم...» تاریخ الطبری، ج ٥، ص ٤٢٧؛ الکامل فی التاريخ، ج ٢، ص ٥٦٣؛ الإرشاد، ج ٢، ص ٩٩.
٣٣٤. «قال: أنا لك فارساً خير مني راجلاً، فقاتلهم على فرسي ساعة، وإلى التزول ما يصير آخر أمري، قال الحسين علیه السلام: فاصنع بريحك الله ما يريد لك...» إعلام الوری، ج ١، ص ٤٦٠؛ هبئ الأحران، ص ٥٨؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٠.
٣٣٥. «يا أهل الكوفة! لأنكم الهتبل والغبر، إذ دعوتوه، حتى إذا أتاكم أسلمتموه، وزعمتم أنكم قاتلو أنفسكم دونه، ثم عدوتم عليه لقتلوه، أسكنتم بفسه، وأخذتم بكلمه، وأحطمتم به من كل جانب...» تاریخ الطبری، ج ٥، ص ٢٢٧؛ الکامل فی التاريخ، ج ٢، ص ٥٦٣.
٣٣٦. «فحملت عليه رجالة لهم زبمه بالنبل، فأقبل حتى وقف أمام الحسين علیه السلام»، تاریخ الطبری، ج ٥، ص ٢٢٧؛ الکامل فی التاريخ، ج ٢، ص ٥٦٣؛ «فأقبل حتى وقف» إلى «لخرجت معه إلى الحسين علیه السلام»، الإرشاد، ج ٢، ص ٩٩؛ إعلام الوری، ج ١، ص ٤٦٠؛ هبئ الأحران، ص ٥٨؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٠؛ وراجع: أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٢٩٧؛ الأخبار الطوال، ص ٢٥٦؛ المناقب لابن شهر آشوب، ج ٢، ص ٩٩؛ روضة الواعظين، ص ٢٠٢.
٣٣٧. «وقد كان عمر سعد أمر نادياً فنادى: من جاء، برأس فله ألف درهم...» تاریخ هبئ (ترجمة الإمام الحسين)، هامش، ص ٢٢٤.
٣٣٨. «ثم رمى عمر بن سعد إلى أصحاب الحسين علیه السلام وقال: اشهدوا لي عند الأمير أنني أول من رمى»، هبئ الأحران، ص ٤١.
٣٣٩. «يا أهل الكوفة، لا ترتابوا في قتل من مرق من الدين»، تاریخ الطبری، ج ٣، ص ٣٢٣؛ الإرشاد، ج ٢، ص ١٠٢.
٣٤٠. «شعارنا: «يا محمداً يا محمداً»، وشعارنا يوم بدر: «يا نصر الله اقرب اقرب»، وشعار المسلمين يوم أحد: «يا نصر الله اقرب»، وشعار الحسين علیه السلام: «يا محمداً» وشعارنا: «يا محمداً»، الكافي عن معلوية بن عمار، ج ٥، ص ٤٧، ج ١؛ بحار الأنوار، ج ١٩، ص ٦٣، ج ١.
٣٤١. «إنَّ الحزائني الحسين علیه السلام فقال: يا ابن رسول الله، كنت أول خارج عليك، انذن لي لاكون أول قتل بين يديك وأول من يصافع جذك غداً...» اللهوف، ص ٦٢؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٣.



- وراجع: الفتح، ج ٥، ص ١٠١، وراجع: مطالب السؤل، ص ١٧٦، كشف الغمة، ج ٢، ص ٢٤٢.
٣٤٢. «فكان أول من تقدم إلى براز القوم الحر بن يزيد الرياحي، فأنتد في براز، أي أنا الحر ومأوى الضيف...» مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ٩، بحار الأنوار، ج ٢٥، ص ١٣.
٣٤٣. «فزل عنه وجعل يقول: إن تعرفوا بي فأنا ابن الحر... ويضربهم بسيفه، وتكاثروا عليه، فانتدك في قفله أوب بن سزج ورجل آخر من فرسان أهل الكوفة: الإرشاد، ج ٢، ص ١٠٤، إعلام الوري، ج ١، ص ٤٦٣، وراجع: مشير الأحرار، ص ١٦٠، الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٦٦.
٣٤٤. «ثم لم يزل يقاتل حتى قُتل، فاحتلمه أصحاب الحسين عليه السلام حتى وضوه بين يدي الحسين عليه السلام وبه رمق، فجعل الحسين عليه السلام يمسح التراب عن وجهه، وهو يقول له: أنت الحر كما ستك به أتك...» مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ٩، بحار الأنوار، ج ٢٥، ص ١٣.
٣٤٥. «فبرز يسار بولي زياد بن أبي سفيان، وبرز إليه عبدالله بن عمير، فقال له يسار...» الإرشاد، ج ٢، ص ١٠١، إعلام الوري، ج ١، ص ٤٦١، بحار الأنوار، ج ٢٥، ص ١٢.
٣٤٦. «كان من أوجع يده عبدالله بن عمير، من بني عليم، والله لقد كنت على جهاد أهل الشرك حربياً، وإني لأرجو ألا يكون جهاد هؤلاء الذين يعزون ابن بنت نبيهم...» تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٢٩-٤٣٨: الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٦٤-٥٦٦، مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ٨.
٣٤٧. «فوثب حبيب بن ظاهر وبرير بن حضير، فقال لهما حسين: اجلسا، فقام عبدالله بن عمير الكليبي فقال: أبا عبدالله، رحماك الله، انذرن لي فإلّا خرج إليهما...» تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٢٩-٤٣٨: الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٦٤-٥٦٦، مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ٨.
٣٤٨. «وبك رغبة عن مبارزة أحد من الناس؟! ثم شدة عليه فضره بسيفه حتى برد، فبته لمشتغل بضره إذ: نبت عليه سالم...» الإرشاد، ج ٢، ص ١٠١، إعلام الوري، ج ١، ص ٤٦١.
٣٤٩. «فأخذت أم وهب امرأة عموداً، ثم أقبلت نحو زوجها تقول له: فذاك أبي وأمي! فقاتل دون الطيبين ذرية محمد عليه السلام، فأقبل إليها يردّها نحو النساء...» تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٢٩-٤٣٨: الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٦٤-٥٦٦.
٣٥٠. «خرجت امرأة الكليبي تمشي إلى زوجها، حتى جلست عند رأسه تمسح عنه التراب وتقول: هنيئاً لك الجنة، فقال شمر بن ذي الجوشن للامام يسقى رستم: اضرب رأسها بالعمود، فضرب رأسها فشدخه، فماتت مكانها...» الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٦٤-٥٦٦، مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ٨.
٣٥١. «فأما الصيداوي عمر بن خالد، وجابر بن الحارث السلماني، وسعد بولي عمر بن خالد، ويجمع بن عبدالله العائدي...» تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٤٦، الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٦٩.
٣٥٢. «ثم خرج... نافع بن هلال الجملي - وقيل: هلال بن نافع - وجعل يرميهم بالسهم فلا يخطئ، وكان خاضياً يده...» مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ٢٠، الفتح، ج ٥، ص ١٠٩.
٣٥٣. «فأخذ شمر بن ذي الجوشن ومعه أصحاب له يسوقون ناقعاً، حتى أتى به عمر بن سعد...» تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٤١، الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٦٨.
٣٥٤. «اللداء تسيل على لعينه، وهو يقول: والله لقد قتلت منكم اثني عشر سوي من جرحت، وما أوم نفسي على الجهد، ولو بقيت لي عضد وساعد ما أسر تونتي...» البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٨٤.
٣٥٥. «فانقضى شمر سيفه، فقال له نافع: أما والله أن لو كنت من المسلمين لعظم عليك أن تلقى الله بدمائنا، فالحمد لله الذي جعل مناياتنا على يدي شرار خلقه، فقتله...» تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٤١.
- الكامل في التاريخ، ج ١، ص ٥٦٨، «أنت على دين شيطان، ثم حمل عليه فقتله...» تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٢٥، الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٦٥، الإرشاد، ج ٢، ص ١٠٣، إعلام الوري، ج ١، ص ٤٦٢، مشير الأحرار، ص ٦٠.
٣٥٦. «ثم برز سلم بن عوسجة مرتجراً إن تسألوا عني فأني ذو ليد...» المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ١٠٢، بحار الأنوار، ج ٢٥، ص ٤٥، الفتح، ج ٥، ص ١٠٥، مقتل الحسين عليه السلام.

للخوارزمي، ج ٢، ص ١٤.

٣٥٧. «تم خرج مسلم بن عوسجة، فبالغ في قتال الأعداء، وصبر على أهوال اللاء، حتى سقط إلى الأرض وبه ريق، فمضى إليه الحسين عليه السلام ومعه حبيب بن مظاهر، «مثير الأحران»، ج ٣، ص ٦٣.

٣٥٨. «قال: رحلكم ربك يا مسلم بن عوسجة، ودنا منه حبيب بن مظاهر، فقال: عزَّ عليَّ مصرعك يا مسلم، أبشر بالجنة، فقال له مسلم قولاً ضعيفاً...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٢٥، الكمل في

التاريخ، ج ٢، ص ٥٦٥، مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ١١٥، الإرشاد، ج ٢، ص ١٠٣، الأمالي للشمري، ج ١، ص ١٧٢، بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١١٩، وراجع: أنساب

الأشراف، ج ٣، ص ٤٠٠.

٣٥٩. «جا، عايس بن أبي شيبة قال: يا أبا عبد الله! والله ما أقدر على أن أدفع عنك القتل والضميم بشيء، أعزَّ عليَّ من نفسي، فملكك السلام»: أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٤٠٤.

٣٦٠. «لما رأته مقبلاً عرفته وقد شاهدته في المغازي وكان أشجع الناس، فقلت: أيها الناس هذا الأسد الأسود، هذا ابن أبي شيبة، لا يخرجون إليه أحد منكم»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٤٤، مقتل

الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ٢٣، البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٨٥، بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٢٩، وراجع: الكمل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٦٩.

٣٦١. «فأخذ بنيادي: ألا رجل لرجل! فقتل عمر بن سعد: أرضخوه بالحجارة»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٤٤، مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ٢٣.

٣٦٢. «تم شدَّ على الناس، فوَّاهه لأبيه يكره أكثر من متنين من الناس»: البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٨٥، بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٢٩، وراجع: الكمل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٦٩.

٣٦٣. «تقدَّم عايس بن (أبي) شيبة المشاكري، فسلم على الحسين عليه السلام ودعاه، وقال: فقتل حتى قُتل رحمه الله»: الإرشاد، ج ٢، ص ١٠٦، «ارو، بالحجارة، فرو، حتى قُتل»: مثير الأحران، ص ٦٦.

٣٦٤. «تم برز جون مولى أبي ذر، وكان عبداً أسود، فقال له الحسين عليه السلام: أنت في إذن مني، فإمَّا تيمتنا طلباً للمأفية، فلا تبتل بطريقنا...»: مثير الأحران، ص ٦٣، بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٢٢.

٣٦٥. «تم برز لقتل، وهو يقول: كيف يرى الكفار ضرب الأسود...»: بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٢٢.

٣٦٦. «تم حمل، فلم يزل يقاتل حتى قُتل رحمه الله»: الفتوح، ج ٥، ص ١٠٨، أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٤٠٣، مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ١٩، وفيه «جون مولى أبي ذر الغفاري»،

المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ١٠٣، بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٢٣.

٣٦٧. «اللهم بيض وجهه، وطيب ريحه، واحشره مع الأبرار، وعزف بينه وبين محمَّد وآل محمَّده»: بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٢٢.

٣٦٨. «إنَّ الناس كانوا يحضرون المعركة ويدفنون القتلى، فوجدوا يوماً بعد عشرة أيام فروح منه رائحة السلك، رضوان الله عليه»: بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٢٢.

٣٦٩. «هل تذكر وأنا أمانيك في بني لؤذان وأنت تقول: إنَّ عثمان بن عفَّان كان على نفسه مسرفاً، وإنَّ معاوية بن أبي سفيان ضالٌّ مضلٌّ، وإنَّ إمام الهدى والحقَّ علي بن أبي طالب...»: تاريخ الطبري،

ج ٥، ص ٤٢٦، وراجع: الكمل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٦٥، أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٩٩.

٣٧٠. «كان بعد أن قُتل إخوته عبد الله وعثمان وجعفر مع قاصدين الماء، ويرجع وحد، بالقرية فيحمل على أصحاب عبدة الله بن زياد الحائلين دون الماء...»: شرح الأخبار، ج ٣، ص ١٩١.

٣٧١. «خرج غلام تركي مبارز، فارى للقرآن عارف بالعربية، وهو من موالى الحسين عليه السلام، فجعل يقاتل... فقتل جماعة، فحاضوه، فصرعوه، فجاءه الحسين عليه السلام وبكى...»: مقتل الحسين عليه السلام.

للخوارزمي، ج ٢، ص ٢٤، بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٣٠، «برز غلام تركي للمو... فقتل سبعين رجلاً»: المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ١٠٤، كان أسلم هذا من موالى الحسين بن علي...

خرج إلى القتال وهو يقول: أميري حسين ونعم الأمير... من منلي وابن رسول الله واضع خدَّه على خدَّه ثم أفاضت نفسه»: أعيان الشيعة، ج ٣، ص ٣٠٣.

٣٧٢. «كان أنس بن الحارث الكاهلي سمع مقالة الحسين عليه السلام لابن العزم، وكان قدم من الكوفة بمنى ما قدم له ابن العزم، فلما خرج من عند ابن العزم، سلم على الحسين عليه السلام...»: أنساب الأشراف، ج

٣. ص ٢٨٤: «خرج أنس بن العارث الكاهلي. وهو يقول: قد علمت كاهلها وذوئان...». هدير الأحران: ص ٤٣، بحار الأنوار: ج ٤٥، ص ٢٤، الفتوح: ج ٥، ص ١٠٧، وراجع الأهمالي للصدوق: ص ٢٢٤، ح ٢٢٩، روضة الواعظين: ص ٢٠٦، المناقب لابن شهر آشوب: ج ٤، ص ١٠٢، مستدرکات علم رجال الحديث: ج ٢، ص ١٠٣.
٣٧٣. «بك رغبة عن مبارزة أحد من الناس؟! ثم شدّ عليه فضره بسيفه حتى برد...». المناقب لابن شهر آشوب: ج ٤، ص ١٠١، بحار الأنوار: ج ٤٥، ص ١٦.
٣٧٤. «فرج إليهما وقال: يا أمّنا، أرضيت أم لا؟ قالت: لا ما رضيت حتى تقتل بين يدي الحسين عليه السلام». هدير الأحران: ص ٦٢.
٣٧٥. «قالت امرأة: بالله عليك لا تعجمي في نفسك، فقالت له أمّه: يا بني! اعزب عن قولها وارجع فقاتل بين يدي ابن بنت نبيك تمل شفاعه جدّه، يوم القيامة». هدير الأحران: ص ٦٢.
٣٧٦. «فأخذ أسيراً وأتى به عمر بن سعد، فقال له: ما أنت صولك؟» مقتل الحسين عليه السلام: للخوارزمي، ج ٢، ص ١٢، الفتوح: ج ٥، ص ١٠٤، «لم يزل يقاتل حتى قطعت يمينه فلم يبال، وجعل يقاتل حتى قطعت شماله... فلم يزل يقاتل حتى قتل تسعة عشر فارساً واثني عشر رجلاً ثم قطعت يمينه وأخذ أسيراً». المناقب لابن شهر آشوب: ج ٤، ص ١٠١، بحار الأنوار: ج ٤٥، ص ١٦.
٣٧٧. «رما برأسه إلى عسكر الحسين، فأخذت أمّه الرأس فتبته، ثم شدّت بعمود المسطاط، فقتلت به رجلين، قال لها الحسين: ارجعي أمّ وهب». بحار الأنوار: ج ٤٥، ص ١٧.
٣٧٨. «قال للحسين: يا أبا عبد الله، نفسي لك أقيم، إني أرى هؤلاء قد اقتربوا منك». تاريخ الطبري: ج ٥، ص ٤٢٩-٤٤١، الكمل في التاريخ: ج ٢، ص ٥٦٧-٥٦٨.
٣٧٩. «ذكرت الصلاة، جعلك الله من المصلين الذكركين، نعم، هذا أول وقتها. ثم قال: سلوهم أن يكفوا عنّا». مقتل الحسين عليه السلام: للخوارزمي، ج ٢، ص ١٦، بحار الأنوار: ج ٤٥، ص ٢١.
٣٨٠. «قال لهم الحسين بن تميم: إني لا أقبل». مقتل الحسين عليه السلام: للخوارزمي، ج ٢، ص ١٦.
٣٨١. «قال له حبيب بن ظاهر: لا تقبل! زعمت الصلاة من آل رسول الله صلى الله عليه وآله لا تقبل! وتقبل منك يا حمار؟». تاريخ الطبري: ج ٥، ص ٤٢٩-٤٤١، الكمل في التاريخ: ج ٢، ص ٥٦٧-٥٦٨.
٣٨٢. «فحمل عليهم حصين بن تميم، وخرج إليه حبيب بن ظاهر، فضرب وجهه فرسه بالسيف، فشبّ ووقع عنه، وحمله أصحابه فاستقنوه...». الكمل في التاريخ: ج ٢، ص ٥٦٧.
٣٨٣. «قال له الحسين: إني لشر برك في قتل، فقال الآخر: والله ما قتله غيري، فقال الحسين: أعطينه ألقه في عنق فرسي كما يرى الناس...». تاريخ الطبري: ج ٥، ص ٤٢٩، الكمل في التاريخ: ج ٢، ص ٥٦٧، وراجع: أنساب الأشراف: ج ٣، ص ٢٠٢، ومقتل الحسين عليه السلام: للخوارزمي، ج ٢، ص ١٧-١٩، هدير الأحران: ص ٦٢ و٦٥.
٣٨٤. «قال أبو مخنف: حدثني محمد بن قيس، قال: لما قتل حبيب بن مظاهر هدّ ذلك حسباً عليه السلام، وقال عند ذلك: أحسب نفسي وحماة أصحابي». تاريخ الطبري: ج ٥، ص ٤٢٩، الكمل في التاريخ: ج ٢، ص ٥٦٧، وراجع: أنساب الأشراف: ج ٣، ص ٢٠٢، ومقتل الحسين عليه السلام: للخوارزمي، ج ٢، ص ١٧-١٩، هدير الأحران: ص ٦٢ و٦٥.
٣٨٥. «فتقدم سعد بن عبد الله الحنفي ووقف بقية بنفسه، مازال ولا تخطى حتى سقط إلى الأرض وهو يقول:... أبلغه ما نبت من ألم الجراح، فإني أردت توابك في نصر ذرة نبيك...». بحار الأنوار: ج ٤٥، ص ٢١، مقتل الحسين عليه السلام: للخوارزمي، ج ٢، ص ١٧.
٣٨٦. «وفي رواية: إني لما سقط قال: يا سيدي ابن رسول الله، هل وفت؟ فاستمر الحسين باكياً وقال: نعم رحمك الله، وأنت عمي في الجنة». المجالس الفخرية: ص ٣٤١.
٣٨٧. «قاتل زهير بن القين قتلاً شديداً، وأخذ يقول: أنا زهير وأنا ابن القين...». تاريخ الطبري: ج ٥، ص ٤٤١، أنساب الأشراف: ج ٣، ص ٤٠٣.
٣٨٨. «هو يقول مخاطباً للحسين عليه السلام: اليوم تلقى جدك النبي... فقتل منهم تسعة عشر رجلاً...». الأهمالي للصدوق، ص ٢٢٤، ح ٢٢٩، روضة الواعظين: ص ٢٠٦.
٣٨٩. «فتشدّ عليه كثير من عبدة السلمي ومهاجرين أوس قتلاً». تاريخ الطبري: ج ٥، ص ٤٤١، أنساب الأشراف: ج ٣، ص ٤٠٣، تذكرة الخواص: ص ٢٥٣.
٣٩٠. «ثم خرج من بعد، عمرو بن جنادة شاب قتل أبوه في المعركة، وكانت أمّه عنده، فقالت: يا بني! اخرج فقاتل بين يدي ابن رسول الله حتى تقتل». مقتل الحسين عليه السلام: للخوارزمي، ج ٢، ص ٢١.

بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٢٧.

٣٩١. «ثم قاتل قتل، ورمى برأسه ورمى به إلى عسكر الحسين عليه السلام، فأخذته رأسه وقالت: أحسنت يا نبي، يا فزة عيني يا سرور قلبي...» مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٦.
٣٩٢. «قاتل حتى قتل، ورمى برأسه إلى أمه، فأخذته ورمته إلى رجلٍ فقتلته...» المناقب لابن شهر آشوب، ج ٢، ص ١٠٤.
٣٩٣. «أخذت عمود خيمة وحملت على القوم... فضربت رجلين قتلتهما، فأمر الحسين عليه السلام بصرفها ودعا لها: «مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ٢٦، بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٢٧.
٣٩٤. «فلقي الحسين بموضع على القمات يقال له كربلاء، وكان الحسين في اثنين وستين، أو اثنين وسبعين رجلاً من أهل بيته وأصحابه... فاستدعاهم الله عز وجل، فأبوا إلا قتاله أو يستسلم، فيضوا...» تاريخ اليعقوبي، ج ٢، ص ٢٤٣؛ «وعلمت الرؤوس على أطراف الرماح، وكانت اثنين وسبعين رأساً، جاءت هوازن منها باثنين وعشرين رأساً...» الأخبار الطوال، ص ٢٥٩.
٣٩٥. «فأذن له، ثم نظر إليه نظرة آيس منه، وأرغى عينيه وبكى: اللهوف، ص ٦٧.
٣٩٦. «وكنا إذا اشتقنا إلى نبيك نظرنا إليه:» بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٤٣.
٣٩٧. «فشد على الناس، وهو يقول: أنا علي بن الحسين بن علي... فعمل ذلك برازاً وأهل الكوفة يتقون قلبه:» الإرشاد، ج ٢، ص ١٠٦؛ هدير الأحرار، ص ٦٨؛ إعلام الوري، ج ١، ص ٤٦٤.
٣٩٨. «ثم رجع إلى أبيه وقد أصابته جراحات كثيرة، فقال: يا أبا! العطش قد قتلني، ونقل الحديد قد أجهدني، فهل إلى شربة من ماء سبيل أتؤتي بها علي الأعداء؟» مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ٣٠؛ الفتوح، ج ٥، ص ١١٤؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٤٢.
٣٩٩. «يا أبا! العطش! فيقول له الحسين: اصبر حبيبي:» مقالات الطالبين، ص ١١٥؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٤٥؛ وراجع: مروج الذهب، ج ٣، ص ٧٦.
٤٠٠. «فبكى الحسين عليه السلام وقال: واغوثا، يا نبي! من أين آتي بالماء، قاتل قليلاً، فما أسرع ما تلقى جثك محمداً عليه السلام، فسيفك بكأسه الآزقي شربة لا تظلم بعدها:» اللهوف، ص ٦٧.
٤٠١. «فرجع إلى موقف النزال، وقاتل أعظم قتال، فرما، متقد من مزة الميدي بسهم فصرعه، فدأى: يا أبا، عليك مني السلام:» اللهوف، ص ٦٧.
٤٠٢. «فأخذ الحسين عليه السلام فضمه إليه، فجعل يقول له: يا أبا، هنا رسول الله صلى الله عليه وآله يقول لي: عجل القدم علينا:» شرح الأخبار، ج ٣، ص ١٥٢.
٤٠٣. «ولم يزل كذلك على صدره حتى مات:» شرح الأخبار، ج ٣، ص ١٥٢.
٤٠٤. «ثم شق شهقة... ووضع خذ، على خذ، قتل الله قرماً قتلوا ما أجرهم على الله وعلن انتهاك حرمة رسول الله صلى الله عليه وآله، اللهوف، ص ٦٧، «ثم قال: على الدنيا بعدك المغا:» على الدنيا بعدك المغا، مقالات الطالبين، ص ٧٦؛ شرح الأخبار، ج ٣، ص ١٥٣؛ مناقب آل أبي طالب، ج ٣، ص ٢٥٧؛ المزار لابن المشهدي، ص ٢٨٧؛ الإقبال، ج ٣، ص ٢٢٣.
٤٠٥. «وكانت أنظر إلى امرأة خرجت مسرعة كأنها الشمس الخالعة تنادي: يا أختا، ويا بن أختا...» تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٤٦؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٦٩؛ وراجع: تاريخ هشتق، ج ٦٩، ص ١٦٩؛ والمنظم، ج ٥، ص ٣٤٠.
٤٠٦. «وجاءت حتى أكيبت عليه، فأخذ الحسين برأسها فردها إلى القسطنطين:» الإرشاد، ج ٢، ص ١٠٦؛ هدير الأحرار، ص ٦٨؛ إعلام الوري، ج ١، ص ٤٦٤.
٤٠٧. «قال: حملوا أحاكم، فحملوه من بصره حتى وضعوه بين يدي القسطنطين الذي كانوا يقاتلون أمامه:» تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٤٦؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٦٩.
٤٠٨. «خرج من بعد، عون بن عبدالله بن جعفر بن أبي طالب، فحمل وهو يقول إن تنكروني فأنا ابن جعفر... فقاتل حتى قتل، قبل قتله عبدالله بن قتيبة:» مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ٢٧؛ الفتوح، ج ٥، ص ١١١؛ المناقب لابن شهر آشوب.

٤٠٩. «قتل محمد بن عبدالله بن جعفر بن أبي طالب -أمة العوصا- ابنة خُفصة بن ثقيف بن ربيعة بن عائد بن العارث بن تيم الله بن تلبية بن بكر بن وائل -قله عامر بن نهشل التيمي-» تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٦٩؛ الكمل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٨١؛ تاريخ خليفة بن خياط، ص ١٧٩؛ نسب قريش، ص ٨٣؛ تذكرة الخواص، ص ٢٥٥.
٤١٠. «فحمل عبدالله بن قنطرة الهذلي ثم النهائي، على عون بن عبدالله بن جعفر بن أبي طالب فقتله»؛ تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٤٧؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٤٠٦؛ الكمل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٧٠؛ الإرشاد، ج ٢، ص ١٠٧؛ مشير الأحرار، ص ٦٧؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٤٤؛ «عون بن عبدالله بن جعفر بن أبي طالب الأكبر، أمة زينب العقيلة بنت علي بن أبي طالب وأمتها فاطمة بنت رسول الله ﷺ»؛ مقال الظالمين، ص ٩٥.
٤١١. «فلما نظر إليه الحسين اعنته، وجعل يكيان حتى غشي عليهما، ثم أسأذن الغلام للحرب فأبى عنه الحسين أن يأذن له، فلم يزل الغلام يقتل يديه ورجليه ويسأله الإذن حتى أذن له»؛ مقتل الحسين ﷺ، للخوارزمي، ج ٢، ص ٢٧؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٣٤؛ وراجع: المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ١٠٦-١٠٧.
٤١٢. «عن حميد بن مسلم: خرج إلينا غلام كأن وجهه شقة قمر، في يده سيف، عليه قميص وإزار وتعلان... فشد عليه، فما وكى حتى ضرب رأسه بالسيف، فوقع الغلام لوجهه، فقال: يا عم! قل: فبئى الحسين كما يجلى الصقر»؛ تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٤٧؛ الكمل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٧٠؛ مقال الظالمين، ص ٩٣؛ مشير الأحرار، ص ٦٩؛ الإرشاد، ج ٢، ص ١٠٧؛ وراجع: أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٤٠٦.
٤١٣. «ولمّا أصابه الضربة قال: يا عمّاء، فأجابته الحسين، قال: لبيك، موت قل ناصره وكنز واثر»؛ جوهر المطالب، ج ٢، ص ٢٦٩؛ وراجع: الإجملة والسياسة، ج ٢، ص ١٢.
٤١٤. «والحسين يقول: عزّ والله على عمك أن تدعوه فلا يعيبك، أو يعيبك فلا يعينك، أو يعينك فلا يعينك، أو يعينك فلا يعينك، فبئى نونم فقولك الويل لقاتلك! ثم احتمله، فكأنني أنظر إلى رجلي الغلام تخطان الأرض، وقد وضع صدره إلى صدره...»؛ مقتل الحسين ﷺ، للخوارزمي، ج ٢، ص ٢٧؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٢٤.
٤١٥. «حملت الجماعة على الحسين ﷺ فغلبوه على عسكره، واشتد به العطش... فاعترضه خيل ابن سعد، وفهم رجل من بني دارم، فقال لهم: وليكم، حولوا بيته وبين القرات، ولا تمكثوه من الماء»؛ الإرشاد، ج ٢، ص ١٠٩؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٥٠.
٤١٦. «قال: اللهم إني أشكو إليك ما يفعل بآبى بنت نبيك، ثم رجع إلى مكانه وقد اشتد به العطش»؛ إعلام الوری، ج ١، ص ٤٦٦؛ بحار الأنوار، ج ٤٥.
٤١٧. «ونزل فلأثرة وأخذ غرفة من الماء ليشرب، ففكر عطش الحسين وأهل بيته، ففض الماء، من يده، وقال: والله لأذوق الماء...»؛ نتائج المودة، ج ٣، ص ٦٧.
٤١٨. «ضئ طلب الماء، فحملوا عليه، وحمل هو عليهم وجعل يقول: لا أرب الموت إذ الموت رقي، ففرزهم، فكمّن له زيد بن ورقاء الجهني من وراء نخلة...»؛ المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ١٠٨؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٤٠.
٤١٩. «فضربه على يمينه، فأخذ السيف بشماله، وحمل عليهم وهو يرتجز بوالله إن قطعتم يميني... فقاتل حتى ضعف...»؛ المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ١٠٨؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٤٠.
٤٢٠. «فقاتل حتى ضعف، فكمّن له الحكيم بن الطفيل الهذلي من وراء نخلة، فضربه على شماله، فقال... وأبشري برحمة الجنار»؛ المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ١٠٨؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٤٠.
٤٢١. «ثم جاء سهم آخر فأصاب صدره»؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٤٢؛ «فضربه ملعون بعمود من حديد...»؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٤٠.
٤٢٢. «صاح إلى أخيه الحسين: أدركني...»؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٤٢.

٢٢٣. «الآن انكسر ظهري، وقلت حيلتي»، مقتل الحسين عليه السلام للخوارزمي، ج ٢، ص ٢٩.
٢٢٤. «تم قطعوا العباس عنه، وأحاطوا به من كل جانب ومكان، حتى قتلوه، قدس الله روحه، فيمكن الحسين عليه السلام بكاءً شديداً؛ الموهف، ص ٧٠.
٢٢٥. «فلما رأى الحسين عليه السلام أنه لم يبق من عشيرته وأصحابه... هل من مؤخو؟ هل من مغيب؟ هل من معين؟...» هيترا الأحران، ص ٧٠.
٢٢٦. «فرض الناس بالكاء... تم تقدم إلى باب القسطنطين، ودعا بابته عبدالله (وهو طفل)، فجيء به...» هيترا الأحران، ص ٧٠.
٢٢٧. «فارتفعت أصوات النساء بالويل، فتقدم إلى باب الخيمة، وقال زينب: توليني ولدي الصغير حتى أودعه»، بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٤٦.
٢٢٨. «فالتفت الحسين عليه السلام فإذا يظفر له يبكي عطشاً، فأخذت على يده، وقال: يا قوم، إن لم ترحموني فارحموا هذا الفلفل...»، تذكرة الخواص، ص ٢٥٢.
٢٢٩. «جاء سهم فأصاب ابناً له معه في حجره، فجعل يمسح الدم عنه ويقول: اللهم احكم بيننا وبين قوم دعونا لينصرونا فقتلونا؛ تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٣٨٩، تهذيب الكمال، ج ٦، ص ٤٢٨.
- الرقم ١٣٢٣؛ سير أعلام النبلاء، ج ٣، ص ٣٠٩، الرقم ٤٨؛ المنتظم، ج ٥، ص ٣٤٠؛ هروج الذهب، ج ٣، ص ٧٠؛ وفيه الدعاء: أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٤٠٧.
٢٣٠. «فتلقى الحسين عليه السلام دمه، فلما ملاكفه صبه في الأرض»، الإرشاد، ج ٢، ص ١٠٨؛ إلام الوري، ج ١، ص ٤٦٦؛ وروضة الواعظين، ص ٢٠٨؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٧٠.
٢٣١. «فبينما هو كذلك إذ رما، حرملة بن الكاهل يسهم فتحه، فأخذ الحسين عليه السلام دمه فجمعه ورمى به نحو السماء، فمما وقت منه قطرة إلى الأرض»، الأمل للشيخي، ج ١، ص ١٧١.
٢٣٢. «فودي من الهوا: دعه يا حسين؛ فإن له مرضاً في الجنة»، تذكرة الخواص، ص ٢٥٢.
٢٣٣. «تم قال: إنوني بوب لا ترغب فيه، أليس غير ثيابي؛ لا أجد، فإني مقول سلبوب...»، المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ١٠٩.
٢٣٤. «لما حضرت أبي علي بن الحسين عليه السلام الوفاة، ضمني إلى صدره، وقال: يا بني أوصيك بما أوصاني به أبي حين حضرته الوفاة...»، الكافي عن أبي حمزة، ج ٢، ص ١٩١؛ مشكاة الأنوار، ص ٥٨، ج ٤٧؛ من لا يحضره الفقيه عن أبي حمزة النعماني، ج ٤، ص ٤١٠، ج ٥٨٩١؛ بحار الأنوار، ج ٧، ص ١٨٤، ج ٥٢.
٢٣٥. «لنفت إلى الخيمة ونادى: يا سكينه، يا فاطمة، يا زينب، يا أم كلثوم، عليكن مني السلام»، بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٤٧.
٢٣٦. «يا إيه، استسلمت للموت؟ فقال: كيف لا يستسلم من لا ناصر له ولا معين»، بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٤٧.
٢٣٧. «تم ودع النساء، وكانت سكينه تصيح، فضعها إلى صدره، وقال: سيطول عدي يا سكينه فاعلمي...»، المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ١٠٩.
٢٣٨. «لما حضره الذي حضره، دعا ابنه الكري فاطمة بنت الحسين عليه السلام، فدفع إليها كتاباً ملفوفاً ووصية طاهرة»، الكافي، ج ١، ص ٣٠٢، ج ١؛ الإجماع والتبصرة، ص ١٩٧، ج ٥١؛ بصائر الدرجات، ص ١٢٨، ج ٩؛ إلام الوري، ج ١، ص ٤٨٢؛ وفيها زيادة «ووصية باطنة» بعد «ظاهرة»؛ المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ١٧٢؛ وراجع: إنبات الوصية، ص ١٧٧.
٢٣٩. «لما رأى الحسين عليه السلام مصارع فتيانه وأحبه، عزم على لقاء القوم بهجته، ونادى: هل من ذاب يذب عن حرم رسول الله؟...»، بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٤٦.
٢٤٠. «رأيتها رأي الخوارج، فخرج مع عمر بن سعد لحرب الحسين، فلما كان اليوم العاشر وقيل أصحاب الحسين، وجعل الحسين ينادي ألا ناصر ينصرتا...»، أعيان الشيعة، ج ٢، ص ٣١٩؛ الكافي والألقاب، ج ١، ص ٤٥.
٢٤١. «تم التفت الحسين عن يمينه وشماله، فلم يرَ أحداً من الرجال، فخرج علي بن الحسين وهو زين العابدين... فقال الحسين: يا أم كلثوم، خذيه ورديه؛ لا تبقى الأرض خالية من نسل آل محمد»،
- مقتل الحسين عليه السلام للخوارزمي، ج ٢، ص ٣٢؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٤٦.

٤٤٢. «فلقي الحسين يومئذ على الفرات يقال له كربلاء.. وكان الحسين في اثنين وستين.. أو اثنين وسبعين رجلاً من أهل بيته وأصحابه... فناداهم الله عز وجل، فأبوا إلا قتاله أو يستسلم فيضوا...»  
تاريخ اليعقوبي، ج ٢، ص ٢٢٣؛ «حملت الرؤوس على أطراف الرماح، وكانت اثنين وسبعين رأساً. جاءت هوازن منها باثنين وعشرين رأساً...» الأخبار الطوال، ص ٢٥٩.
٤٤٣. «فنادى يا مسلم بن عقيل، يا هاني بن عروة... ما لي أناديكم فلا تجيبوني، وأدعوكم فلا تسمعون، فقوموا عن نوثكم أيها الكرام...» موسوعة كلمات الإمام الحسين، ص ٥٨٢.
٤٤٤. «لقد نزل إلى الأرض من الملائكة أربعة آلاف لصره، فلم يؤذن لهم...» عيون أخبار الرضا، ج ١، ص ٢٩٩، ج ١، ص ٥٨، الأهمالي للصدوق، ص ١٩٢، ج ٢، ص ٢٠٢، الإقبال، ج ٣، ص ٢٩، بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٢٨٦، ج ٢٣.
٤٤٥. «قال هشام بن محمد: لما رآهم الحسين عليه السلام مضربين على قبله، أخذ المصحف ونثره وجعله على رأسه...» تذكرة الخواص، ص ٢٥٢.
٤٤٦. «ثم تقدم الحسين عليه السلام حتى وقف قبالة القوم وسبقه مصلت في يده، أيساً من نفسه، عازباً على الموت، وهو يقول: أنا ابن علي الطاهر من آل هاشم...» الاحصاج، ج ٢، ص ١٠٣، ج ١٦٨، المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ٨٠، كشف الغطاء، ج ٢، ص ٢٣١، الفتح، ج ٥، ص ١١٦، مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ٢٣، مطالب السؤول، ص ٧٢.
٤٤٧. «هو في ذلك يقول: اقتل أولي من ركوب العار...» هدير الأحرار، ص ٧٢، بحار الأنوار، ج ٢٥، ص ٥٠، وراجع: شرح الأخبار، ج ٣، ص ١٦٢، ج ١٠٩١.
٤٤٨. «ثم حمل على الميسرة، وقال: أنا الحسين بن علي... وجعل يقاتل حتى قتل...» المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ١١٠، بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٤٩، وراجع: إنبات الوصية، ص ١٧٨.
٤٤٩. «يا ويلكم! أقتلوني على سبِّ بلديها!... فقالوا له: إنا نقتلك بغضاً لأبيك...» ينابيع المودة، ج ٣، ص ٨٠.
٤٥٠. «ويحكم يا شبيعة آل أبي سفيان! إن لم يكن لكم دين وكنتم لا تعاقبون المعاد، فكونوا أحراراً في دينكم هذه، وارجعوا إلى أحسابكم إن كنتم عرباً...» مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ٣٣، كشف الغطاء، ج ٢، ص ٢٦٢، وفيه «الشيطان» بدل «آل أبي سفيان».
٤٥١. «أنا الذي أقاتلكم وتقاتلوني، والنساء ليس عليهن جناح، فامنعوا عناتكم وطغانتكم وجهالك من التمرض لحرمي ما دمت حياً...» الفتح، ج ٥، ص ١١٧، مطالب السؤول، ص ١٦٦، بحار الأنوار، ج ٢٥، ص ٥١.
٤٥٢. «فلما نظر نمر الممين إلى ذلك قال لابن سعد: أيها الأمير! إن هذا الرجل يفتيناكنا بسبازته...» ينابيع المودة، ج ٣، ص ٨٢.
٤٥٣. «فلما رأى ذلك نمر بن ذي العوين، استدعى الفرسان فصاروا في ظهور الرجالة، وأمر الرماة أن يرموه، فرشقوا بالسهم حتى صار كالتفخذ...» الإرشاد، ج ٢، ص ١١١، روضة الواعظين، ص ٢٠٨، إعلام الوري، ج ١، ص ٢٦٨، وليس فيه من «استدعى» إلى «الرجالة».
٤٥٤. «فوقف وقد ضعف عن القتال، أتاه حجر على وجهه هشماً...» هدير الأحرار، ص ٧٣.
٤٥٥. «فوقف يسترحم وقد ضعف عن القتال... فأنا، سهم محدد مسوم له ثلاث نعب، فوق في قلبه...» مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ٢٤، بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٥٣.
٤٥٦. «فقال الحسين عليه السلام: بسم الله وبالله وعلى ملأه رسول الله...» مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ٣٤، «فرما... وأبو أيوب الغنوي بسهم مسوم في حلقه، فقال عليه السلام: بسم الله ولا حول ولا قوة إلا بالله، وهذا قيل في رضى الله...» المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ١١١، بحار الأنوار، ج ٢٥، ص ٥٥.
٤٥٧. «ثم ضعف من كثرة تانبعات الدم بعد إخراج السهم من وراء ظهره، وهو ملقى في الأرض...» هدير الأحرار، ص ٧٣.
٤٥٨. «فإنما أملاّت قال: اللهم! إن هذا فيك قليل...» الدرّ النظيم، ص ٥٥١.

٤٥٩. «فلما ابتلأت دأ رمي بها إلى السماء، فما رجع من ذلك فطرة، وما عرفت الحمة في السماء حتى رمى الحسين بدمه إلى السماء...» مقتل الحسين عليه السلام للخوارزمي، ج ٢، ص ٣٤، بحار الأنوار، ج ٢٥، ص ٥٣.
٤٦٠. «وقال: هكنا والله أكون حتى ألقى جدي محمداً وأنا مخضوب بدمي» مقتل الحسين عليه السلام للخوارزمي، ج ٢، ص ٣٤، بحار الأنوار، ج ٢٥، ص ٥٣.
٤٦١. «وقد أصابه اثنتان وسبعون جراحة» هدير الأحرار، ص ٧٣.
٤٦٢. «ثم خز على خدة الأيسر صريعاً» الأمالي للصدوق، ص ٢٢٦، ج ٢٣٩، بحار الأنوار، ج ٢٤، ص ٣٢٢.
٤٦٣. «وقال: صيراً على قضائك يارب، لا إله سواك، يا غياث المستغيثين...» موسوعة كلمات الإمام الحسين، ص ٦١٥.
٤٦٤. «أسرع فرسك نارداً، وإلى خيامك فاصداً، محمداً باكياً، فلما رأين النساء جوادك مخزياً، ونظرن سرجك عليه ملوياً...» المزمار الكبير، ص ٥٠٤، ج ٩، مصباح الزائر، ص ٢٢٣، بحار الأنوار، ج ١٠١، ص ٣٢٢، ج ٨.
٤٦٥. «خرجت زينب من باب القسوط وهي تنادي: وأخاها، وأسيداها، وأهل بيتها، ليت السماء انظقت على الأرض، ولبت الجبل تنكثت...» بحار الأنوار، ج ٢٥، ص ٥٤.
٤٦٦. «فقال: يا عمر بن سعد، أيقظت أبو عبادة وأنت تنظر إليه؟...» تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٥٢، بحار الأنوار، ج ٢٥، ص ٥٥.
٤٦٧. «فكأنني أنظر إلى دموع عمر وهي تسيل على خديه ولحيته، قال: وصرف بوجهه عنها» مقتل الحسين عليه السلام للخوارزمي، ج ٢، ص ٣٥، الكمل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٧٢، البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٧٧.
٤٦٨. «فنادت: ويحكم، أما فيكم مسلم؟ فلم يجيبها أحد بشي» الإرشاد، ج ٢، ص ١١٢، وراجع: أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٤٠٩.
٤٦٩. «خرج إليهم عبدالله بن الحسن بن علي عليه السلام وهو غلام لم يرافق، من عند النساء، يشتد حتى وقف إلى جنب الحسين، فلحقته زينب بنت علي عليه السلام لتحمسه، فقال لها الحسين: احسبيه بأختي...» الإرشاد، ج ٢، ص ١١٠، إعلام الوری، ج ١، ص ٤٦٧، بحار الأنوار، ج ٢٥، ص ٥٣.
٤٧٠. «وقد أهدى بحر من كعب بن عبيد الله من بني تمم الله بن ثعلبة بن عكابة إلى الحسين بالسيف، فقال الغلام: يا ابن الخبيثة؟ أتقتل عمي؟...» تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٥٠، الكمل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٧١.
٤٧١. «ضربه أنجر بالسيف فألقاها الغلام بيده، فأطتها إلى الجدة، فإذا يده معلقة، ونادى الغلام: يا أمنا» إعلام الوری، ج ١، ص ٤٦٧، بحار الأنوار.
٤٧٢. «فأخذ الحسين فضمه إلى صدره، وقال: يا ابن أخي، اصبر على ما نزل بك، واحسب في ذلك الخير...» الكمل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٧١، مقاتل الطالبين، ص ١١٦.
٤٧٣. «فرما، حرمة بن كاهل لعنه الله بسهم، فذبحه وهو في حجر عمه الحسين عليه السلام» هدير الأحرار، ص ٧٣، روضة الواعظين، ص ٢٠٨.
٤٧٤. «لقد مكث طويلاً من النهار، ولو شاء الناس أن يقتلوه، ففعلوا، ولكنهم كان يتقى بعضهم بعض...» تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٥٢، أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٤٠٩، الكمل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٧٢، المنتظم، ج ٥، ص ٣٤٠.
٤٧٥. «صيراً على قضائك يارب...» موسوعة كلمات الإمام الحسين، ص ٦١٥.
٤٧٦. «وحملت الرؤوس على أطراف الرماح، وكانت اثنين وسبعين رأساً، جاءت هوارن منها بائتين وعشرين رأساً...» الأخبار الطوال، ص ٢٥٩.



٢٧٧. «يقول عمر بن سعد: ويلكم، عجلوا بقتله...». يتابع المؤدّة، ج ٣، ص ٨٢: «قتل عمر بن سعد رجلي عن يمينه: انزل ويحك إلى الحسين فأرحه...». بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٥٤؛ وراجع:

مروج الذهب، ج ٣، ص ٧١.

٢٧٨. «لما كان من أمر الحسين عليه السلام ما كان، ضيقت الملائكة إلى الله باليكا، وقالت: يفعل هذا بالحسين؟...». الكافي، ج ١، ص ١٣٤٥: الأعمالي للطوسي، ص ٤٦٨.

٢٧٩. «ألمست تزعم أن أباك على حوض النبي يسقي من أحبه؟ فأصر حتى تأخذ الماء من يده...». مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ٣٦: بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٥٤.

٢٨٠. «هتج عيني في وجهه، فقال له الحسين: يا ويلك، من أنت، فدارتني مرتين عظيمًا؟ قال له نسر: الذي ركبك هو النسر بن ذي الجوشن...». يتابع المؤدّة، ج ٣، ص ٨٣.

٢٨١. «لما قتل الحسين بن علي عليه السلام، كسفت الشمس كسفة بدت الكواكب نصف النهار، حتى ظننا أنها هي: السنن الكبرى، ج ٣، ص ٤٦٨، ج ٤: ٤٢٥٢: المعجم الكبير، ج ٣، ص ١١٤، ج ٢٨٣٨:

تهذيب الكمال، ج ٦، ص ٤٣٣، الرقم ١٣٢٣، تاريخ دمشق، ج ١٤، ص ٢٢٨، كفاية الطال، ص ٤٤٤، الصواعق المحرقة، ص ١٩٤، راجع تاريخ دمشق، ج ١٤، ص ٢٢٦، أسباب

الأشرف، ج ٣، ص ٤١٣، كامل الزيارات، ص ١٨٢، ج ٢٤٩: قصص الأنبياء، مجمع البيان، ج ٦، ص ٧٧٩، ج ٩، ص ٩٨، تأويل الآيات الظاهرة، ج ١، ص ٢٠٢، الشبان في

تفسير القرآن، ج ٩، ص ٢٣٣، الطوائف، ص ٢٠٣، ج ٢٩٣: الصراط المستقيم، ج ٣، ص ١٢٤، تفسير القرطبي، ج ١٦، ص ١٤٦، تذكرة الخواص، ص ٢٧٤، شرح الأخبار، ج ٣،

ص ٥٤٤، ج ١١١٥، البصرة، ج ٢، ص ١٦، إنبات الوصية، ص ١٧٨، الكمل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٨٠، سير أعلام النبلاء، ج ٣، ص ٣١٢، الرقم ٤٨٠.

٢٨٢. «وينادي في السماء: قُتل والله الحسين بن علي بن أبي طالب...». يتابع المؤدّة، ج ٣، ص ٨٤.

٢٨٣. «وأتملوا فيها النار، فخرجن حواصر مسلّيات حافيات بكيات، يعشن سبيا في أسر الذلّة...». بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٥٨، الفتح، ج ٥، ص ١٢٠.

٢٨٤. «مال الناس على الورس والحلل والإبل وانتهبها، قال: ومال الناس على نساء الحسين عليه السلام وقلته ومتاعه، فإن كانت المرأة لتنازع ثوبها عن ظهرها حتى تغلب عليه، فيذهب به منها: تاريخ

الطبري، ج ٥، ص ٤٥٣، الكمل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٧٣.

٢٨٥. «وصاحت زينب: يا محمّدا، صلي عليك ملك السماء، هنا حسين بالبراء، برتل بالدماء...». مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ٣٩، «بابي المهجوم حتى قضى، بأبي العتشان حتى

ضى، بأبي من يقتر نبيه بالدماء...». بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٥٨، وراجع: المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ١١٣.

٢٨٦. «اللهم قتلنا هذا الثريان...». حياة الإمام الحسين، ج ٢، ص ٣٠١.

٢٨٧. «ثم إن عمر بن سعد نادى في أصحابه: من يندب للحسين ويوطئه فرسه؟». تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٥٢، الكمل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٧٣، أسباب الأشرف، ج ٣، ص ٢١٠، وراجع:

المنتظم، ج ٥، ص ٢٤١، أسد الغابة، ج ٢، ص ٢٨.

٢٨٨. «فاندب منهم عشرة، وهم: إسحاق بن حوية الذي سلب الحسين عليه السلام قميصه، وأخنس بن مرثد، وحكيم بن طفيل السبيعي...». هجر الأحرار، ص ٧٨، بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٥٩.

٢٨٩. «أخذ رجل حلي فاطمة بنت الحسين ويكي، فقالت: لم تكي؟ فقال: أسلب بنت رسول الله ﷺ ولا أبكي!...». سير أعلام النبلاء، ج ٣، ص ٢٠٣.

٢٩٠. «حتى أفضوا إلى قرط كان في أذن أم كلثوم أخت الحسين، فأخذوه وخرموا أذنها...». مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ٣٧، الفتح، ج ٥، ص ١٢٠.

٢٩١. «رأيت امرأة من بني بكر بن وائل كانت مع زوجها في أصحاب عمر بن سعد، فلما رأته الترم، أخذت سيفا وأقبلت نحو القسطاط، وقالت: يا آل بكر بن وائل، أسلب بنات رسول الله؟!...»:

بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٥٨.

٤٩٢. «إنَّ سويد بن عمرو بن أبي الطاع كان ضرع فأُتخَن فوقع بين القتلى متخناً فسمعهم يقولون: قُتل الحسين، فوجد فاقه فلنا معه سكين وقد أخذ سيفه، فقاتلهم بسكينه ساعة...» تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٢٥٣؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٤٠٩؛ الكمل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٧٣ وفيه «سويد بن الطاع».
٤٩٣. «كنت واقفة بباب الخيمة... فإذا برجل على ظهر جواده يسوق النساء بكعب راحه... فخرم أذني وأخذ قرطي ومقمني، وترك الدماء تسيل على وجهي...» بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٦١.
٤٩٤. «أمر يقتل علي بن الحسين، فوفقت عليه زينب وقالت: والله لا يقتل حتى أقتل، فرق لها وكفَّ عنه»: المنتظم، ج ٥، ص ٣٤١.
٤٩٥. «فوكل باقتطاط ويوت النساء وعلي بن الحسين جماعة ممن كانوا معه، وقال: احفظوهم؛ لئلا يخرج منهم أحد، ولا تسيئوا إليهم»: الإرشاد، ج ٢، ص ١١٢؛ إعلام الوری، ج ١، ص ٤٦٩؛ روضة الواعظين، ص ٢٠٩.
٤٩٦. «فأقبل به خولِّي فأراد القصر، فوجد باب القصر مغلقاً، فأتى منزله فوضعه تحت إجمانة (الإجمانة: إبناء يغسل فيه الثياب: المصباح المنير، ص ١٦) في منزله، وله امرأتان: امرأة من بني أسد، والأخرى من الحضرميين يقال لها النوارانية مالك بن عرقب، وكانت تلك الليلة ليلته الحضرمية...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٥٥؛ الكمل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٧٤؛ مقتل الحسين عليه السلام للخوارزمي، ج ٢، ص ١٠١؛ البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٨٩.
٤٩٧. «ما أخيراً؟ قال جئت بغنى الدر، هذا رأس الحسين معك في النار، فقالت: ويلك! جاء الناس بالفضة والذهب، وجئت برأس ابن بنت رسول الله، والله لا يجمع رأسي ورأسك شي أبداً»: أنساب الأشراف، ج ٢، ص ٤١١.
٤٩٨. «فوالله ما زلت أنظر إلى نور مثل العمود يسقط من السماء إلى الإجمانة، ورأيت طيوراً يضاً ترفرف حولها»: هدير الأحرار، ص ٨٥؛ وراجع: جواهر المطالب، ج ٢، ص ٢٩٠.
٤٩٩. «ونزل معه خولِّي بن يزيد الأصبحي فاحتر رأسه، ثم أتى به عبدة الله بن زياد فقال: أوفر ركابي فضةً وذها... فلم يعطه عبدة الله شيئاً»: هروج الذهب، ج ٣، ص ٧٠؛ البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٩٦.
٥٠٠. «لما وضع الرأس بين يدي ابن زياد، قال له كاهنه: قم فضع قدمك على قم عدوك، فقام فوضع قدمه على فيه...»: تذكرة المخواص، ص ٢٥٧.
٥٠١. «جىء برأس الحسين عليه السلام إلى عبدة الله بن زياد وعنده زيد بن أرقم، فجعل ينكت ثناباً بفضيب يده... أشهد لقد رأيت رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم والحسن عليه السلام على فخذة اليمنى ويده اليمنى على رأسه، والحسين عليه السلام على فخذة اليسرى، ويده اليسرى على رأسه...»: شرح الأخبار، ج ٣، ص ١٧٠؛ ج ١١١٧؛ وراجع: أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٤٢١؛ مقتل الحسين عليه السلام للخوارزمي، ج ٢، ص ١٤٣؛ تاريخ دمشق، ج ١٤، ص ٢٣٦.
٥٠٢. «فجاءت كندة بثلاثة عشر رأساً وصاحبهم قيس بن الأشعث، وجاءت هوازن بعشرين رأساً وصاحبهم نسر بن ذي الجوثين...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٦٧؛ الكمل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٨١؛ المنتظم، ج ٥، ص ٣٤١؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٤١٢؛ المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ١١٢.
٥٠٣. «وقلن: بحق الله إله ما مررت بنا على مصرع الحسين...»: بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٥٨.
٥٠٤. «فما نسبت من الأشياء... لا أنسى قول زينب ابنة فاطمة حين مرت بأخوها الحسين صريعاً، وهي تقول: يا محمداً، يا محمداً... وبناتك سبانيا، وذريتك فتلة تسفي عليها القسا...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٥٦؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٤١١؛ الكمل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٧٤؛ البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٩٣؛ هدير الأحرار، ص ٨٣ و٨٤.
٥٠٥. «فقال: مالي أراك تجود بنفسك يا بغيّة جدِّي وأبي وإخوتي؟ فقلت: وكيف لا أجرح ولا أعلم وقد أرى...»: بحار الأنوار، ج ٢٨، ص ٥٧.

٥٠٦. «وأقام ابن سعد بيته يومه واليوم الثاني إلى زوال الشمس، ثم رحل بمن تخلّف من عيال الحسين، وحمل نساء على أحلاس...» بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٠٧.
٥٠٧. «دفن الحسين وأصحابه أهل الغاضرة من بني أسد بعدما قتلوا بيوم». تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٥٥؛ الكمل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٧٤؛ البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٨٩؛ الإرشاد، ج ٢، ص ١١٤؛ إعلام الوری، ج ١، ص ٤٧٠؛ «المناقب: دفن جنتهم بالطفّ أهل الغاضرة من بني أسد بعدما قتلوه بيوم». المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ١١٢؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٦٢.
٥٠٨. «دفن جنتهم بالطفّ أهل الغاضرة من بني أسد، بعدما قتلوه بيوم، وكانوا يجدون لأكثرهم قبراً، ويرون طيوراً بيضاً». المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ١١٢؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٦٢.
٥٠٩. «منا قبر الحسين بن علي بن أبي طالب الذي قتلوه عطشاناً غرباً...» موسوعة شهادة المعصومين، ج ٢، ص ٢٩٩.
٥١٠. «حمل نساء، على أحلاس أفتاب الجمال بغير وطاء ولا غطاء، مكشفات الوجوه بين الأعداء، وهنّ ودائع خير الأنبياء، وساقوهنّ كما يساق سبي الترك والروم في أسر المصابب والهجوم...» بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٠٧.
٥١١. «قد خرج الناس للظر إليهم، فلما قبل بهم على الجمال بغير وطاء، جعل نساء أهل الكوفة يبكين وينتدين...» الأملاني، اللقيدي، ص ٣٢٦، ج ٨، الأملاني، اللطوسي، ص ٩١، ج ١٤٢؛ الاحتجاج، ج ٢، ص ١٠٩، ج ١٧٠؛ وراجع: تاريخ اليعقوبي، ج ٢، ص ٢٤٥.
٥١٢. «فأترفت امرأة من الكوفيات، قالت: من أيّ الأسارى أنتنّ؟ فقلن: نحن أسارى آل محمد ﷺ، فنزلت من سطحها، فجمعت ملاء وأزراراً وقناع، فأعطتهنّ فنظرن: اللبوف، ص ١٩٠؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٠٨.
٥١٣. «قال: علي بن الحسين في وقته ذلك قد نهكته الملة، فجعل يقول: ألا إنّ هؤلاء يكون وينوحون من أجلنا! فمن قلنا؟». الفتح، ج ٥، ص ١٢٠؛ مقتل الحسين ﷺ، للخوارزمي، ج ٢، ص ٤٠؛ كشف الغمّة، ج ٢، ص ٢٦٣.
٥١٤. «لم أرَ والله غفرة قطّ أنطق منها، كأنها تنطق وتفرغ على لسان أمير المؤمنين ﷺ، وقد أنارت إلى الناس بأن أتصوا، فارتدت الأفاص وسكت الأجراس». الاحتجاج، ج ٢، ص ١٠٩، ج ١٧٠؛ المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ١١٥؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٦٤.
٥١٥. «الحمدة، والصلاح، على أبي رسول الله، أنا بعد يا أهل الكوفة، ويا أهل الختل والغدر... وياكم! أندرون أيّ كيو لمحمد فريم؟». الأملاني، اللقيدي، ص ٣٢٦، ج ٨، الأملاني، اللطوسي، ص ٩٢، ج ١٤٢؛ هدير الأحران، ص ٨٦؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٠٨؛ الفتح، ج ٥، ص ١٢١؛ مقتل الحسين ﷺ، للخوارزمي، ج ٢، ص ٤٠؛ الاحتجاج، ج ٢، ص ١٠٩، ج ١٧٠؛ المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ١١٥.
٥١٦. «فلما رأيت زينب رأس أخيها قد أتوا بالروس مقدماً... جعلت تقول: يا هلالاً لنا، سنتمّ كما لا...» يتابع المودّة، ج ٣، ص ٨٧؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١١٥.
٥١٧. «فرايت الناس حيارى، قد ردّوا أيديهم في أفواههم، ورأيت شيخاً قد بكى حتى اخضلت لعينه». الأملاني، اللقيدي، ص ٣٢٦، ج ٨، الأملاني، اللطوسي، ص ٩٢، ج ١٤٢؛ هدير الأحران، ص ٨٦؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٠٨؛ الفتح، ج ٥، ص ١٢١؛ مقتل الحسين ﷺ، للخوارزمي، ج ٢، ص ٤٠.
٥١٨. «أيتها الناس، من عرفني فقد عرفني، ومن لم يعرفني فأنا أعرفه بنفسي: أنا علي بن الحسين بن علي بن أبي طالب، أنا ابن المنبوح بنسب القرات من غير ذحلي». الاحتجاج، ج ٢، ص ١١٧، ج ١٧١.

٥١٩. «رحم الله امرأ قبل نصيحتي وحفظ وصيتي في الله وفي رسوله وأهل بيته. فإن لنا في رسول الله أسوة حسنة». هيثروالأحزان. ص ٨٩. بحار الأنوار. ج ٤٥. ص ١١٢. وراجع: المناقب لابن شهر آشوب. ج ٤. ص ١١٥.

٥٢٠. «نحن كلنا يابن رسول الله سامعون طيعون. حافظون للامامك، غير زاهدين فيك ولا راغبين عنك، فأمرنا بأمرك ورحمك الله. فإننا حرب لعربك وسلم لسلمك، لناخذن يزيد ونرا من ظلمك وظلمنا...» الاحتجاج. ج ٢. ص ١١٧. ح ١٧١. بحار الأنوار. ج ٤٥. ص ١١٢. وراجع: المناقب لابن شهر آشوب. ج ٤. ص ١١٥.

٥٢١. «هيئات هيئات. أيها القدرة المكرة، حبل بينكم وبين نهوات أنفسكم، أتريدون أن تأتوا إلي كما أتيتم إلى أبي من قبل؟...» مشير الأحزان. ص ٨٩. بحار الأنوار. ج ٤٥. ص ١١٢.

٥٢٢. «وسأني أن لا تكونوا لنا ولا علينا... رضىنا منكم رأساً برأس. فلا يوم لنا ولا علينا». بحار الأنوار. ج ٤٥. ص ١١٢. وراجع: المناقب لابن شهر آشوب. ج ٤. ص ١١٥.

٥٢٣. «لما جى برأس الحسين إلى ابن زياد. وضع بين يديه في طست. فجعل يبتك في وجنته بفضيب ويقول: ما رأيت مثل حسن هذا الوجه قط. فقلت: إيه كان يشبه النبي ﷺ».

### أنساب الأشراف ج ٣ ص ٤٢١. مقتل الحسين ﷺ للخوارزمي ج ٢ ص ٤٣.

٥٢٤. «لما دخل رأس حسين وصبياته وأخواته ونسائه على عبيدة بن زياد. لبست زينب ابنة فاطمة أرذل ثيابها. وتكرت. وحفت بها إمامها. فلما دخلت جلست. فقال عبيدة بن زياد: من هذه الجالسة؟» الكمل في التاريخ. ج ٢. ص ٥٧٤. البداية والنهاية. ج ٨. ص ١٩٣. الإرشاد. ج ٢. ص ١١٥. إعلام الوري. ج ١. ص ٤٧١. كشف الغمة. ج ٢. ص ٢٧٥. وراجع:

تذكرة الخواص. ص ٢٥٨.

٥٢٥. «فقلت: الحمد لله الذي أكرمنا بمحمد ﷺ وظهرنا تطهراً. لا كما تقول أنت. إنما يفضح القاسق. ويكذب القاهر...» تاريخ الطبري. ج ٥. ص ٤٥٧. الكمل في التاريخ. ج ٢. ص ٥٧٤. البداية والنهاية. ج ٨. ص ١٩٣.

٥٢٦. «فقال ابن زياد: كيف رأيت صنع الله بأهلك وأهل بيك؟ فقلت: ما رأيت إلا جميلاً. هؤلاء قوم كتب الله عليهم القتل...» مشير الأحزان. ص ٩٠. بحار الأنوار. ج ٤٥. ص ١١٥. الفتوح. ج ٥. ص ١٢٢.

٥٢٧. «هؤلاء قوم كتب الله عليهم القتل. فرزوا إلى مضاجعهم. وسبجهم الله بينك وبينهم. فتماح وتخاصم. فانظر لمن الفلج يومئذ...» بحار الأنوار. ج ٤٥. ص ١١٥. الفتوح. ج ٥. ص ١٢٢. مقتل الحسين ﷺ للخوارزمي. ج ٢. ص ٤٢.

٥٢٨. «فلما صرت بين يديه قال: من أنت؟ قلت: أنا علي بن الحسين. قال: أولم يفل الله علي بن الحسين؟ قلت: كان أخي. وقد قتله الناس...» تاريخ الطبري. ج ٥. ص ٣٩٠. تهذيب الكمال. ج ٦. ص ٤٢٩. تهذيب التهذيب. ج ١. ص ٥٩٢. سير أعلام النبلاء. ج ٣. ص ٣٠٩. الأهالي. للشجري. ج ١. ص ١٩٢.

٥٢٩. «فقال علي بن الحسين ﷺ: «اللَّهُ بَنُوهُي الْأَنْسُ جِئِن نَوَيْتَهَا». فغضب ابن زياد وقال: وبك جرأة لعواهي! وفيك بقية لرد علي؟ لذهبوا به فاضربوا عنقه.» الإرشاد. ج ٢. ص ١١٦. مشير الأحزان. ص ٩١. إعلام الوري. ج ١. ص ٤٧٢. كشف الغمة. ج ٢. ص ٢٧٨. بحار الأنوار. ج ٤٥. ص ١١٧. وراجع: تاريخ الطبري. ج ٥. ص ٤٧٥. الكمل في التاريخ. ج ٢. ص ٥٧٥.

٥٣٠. «فصاحت زينب بنت علي بابن زياد: حسبك من دماننا. أسألك بالله إن قتله إن قتلتني معه. فركه.» تاريخ هشق. ج ٤١. ص ٢٦٧.

٥٣١. «فقال علي لعنته: اسكني يا عمة حتى أكلمه. ثم أقبل إليه فقال: أبانقت تهذني يابن زياد؟ أما علمت أن القتل لنا عادة وكرامتنا الشهادة؟» بحار الأنوار. ج ٤٥. ص ١١٧. الفتوح. ج ٥. ص ١٢٢.

١٢٣، وراجع: مقال الطالبين، ص ١١٩ .

٥٣٢. «فظر ابن زياد إليها ساعة، ثم قال: عجباً للرحم! والله إني لأظنها ودت أني قتلها معه، دعوه، فأني أراها بما به. ثم قام من مجلسه حتى خرج من القصر»: الإرشاد، ج ٢، ص ١١٦، بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١١٧.

٥٣٣. «ثم أمر بعلي بن الحسين عليه السلام فقل، وحمل مع النسوة والسبايا إلى السجن، وكنت معهم، فما مرنا بزقاق إلا وجدناه ملياً رجالاً ونساءً، يضرئون وجوههم ويكونون فموسواً في سجن وطبق عليهم: الأُمالي، للصدوق، ص ٢٢٩، ج ٢٢٢، روضة الواعظين، ص ٢١٠.

٥٣٤. «لما دخل عبيدة القصر ودخل الناس، تودي الصلاة جامعة، فاجتمع الناس في المسجد الأعظم، فصد السمران زياد...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٥٨، الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٧٥، جواهر المطالب، ج ٢، ص ٢٩٢، وراجع: تذكرة الخواص، ص ٢٥٩، والبداية والنهاية، ج ٨، ص ١٩١.

٥٣٥. «باب من رجاة، الكتاب ابن الكُتاب أنت وأبوك ومن استمعلك وأبوك، يا عدو الله، أقتلون أبناء النبيين وتكلمون بهذا الكلام على منابر المؤمنين»: الفتح، ج ٥، ص ١٢٣، مقتل الحسين عليه السلام للخوارزمي، ج ٢، ص ٥٢، مشير الأحرار، ص ٩٢، بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١١٩.

٥٣٦. «كان من شعبة علي عليه السلام، وكانت عبه اليسرى ذهبت يوم الجمل مع علي عليه السلام، فلما كان يوم صفين ضرب على رأسه ضربة وأخرى على حاجبه...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٥٨، الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٧٥، جواهر المطالب، ج ٢، ص ٢٩٢.

٥٣٧. «فأراد غضباً عدو الله حتى انضخت أوداجه، ثم قال: علي به. قال: فبادرت إليه الجلاوزة من كل ناحية لياخذوه...»: الفتح، ج ٥، ص ١٢٣، مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ٥٢.

٥٣٨. «والله لا خرجتم من يدي أو تأتوني بعبدة بن غنم، قل: ثم دعا ابن زياد لعمرو بن الحجاج الزبيدي...»: مشير الأحرار، ص ٩٢، بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١١٩.

٥٣٩. «قال: وجعلت ابنته تقول: يا ليتني كنت رجلاً فأقاتل بين يديك اليوم هؤلاء الفجرة، قاتلي المعرة البررة...»: الفتح، ج ٥، ص ١٢٣، مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ٥٢، بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١١٩.

٥٤٠. «قال: إيماناً تباعد من الله بدي»: أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٤١٣.

٥٤١. «قال عبد الله بن غنم: الحمد لله رب العالمين، أما إني كنت أسأل ربي عز وجل أن يرزقني الشهادة، والآن فالحمد لله الذي رزقني إيماناً...»: الفتح، ج ٥، ص ١٢٣، مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ٥٢، مشير الأحرار، ص ٩٢، بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١١٩.

٥٤٢. «فضرب عنقه وصلبه في السبخة رحمه الله»: الإرشاد، ج ٢، ص ١١٧، كشف الغمّة، ج ٢، ص ٢٧٩، بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٢١، «فقال ابن زياد: اضربوا عنقه، فضربت رقبته وضرب رحمة الله عليه»: الفتح، ج ٥، ص ١٢٣، مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ٥٢.

٥٤٣. «قال عبد الله لعمرو: انني بالكتاب الذي كتبه إليك في معنى قتل الحسين وما جزته، فقال: ضاع، فقال: لتجيبني به، أترك معذراً في عجزائ قرين؟»: مشير الأحرار، ص ٨٨، بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١١٨.

٥٤٤. «فسمعت علي بن الحسين عليه السلام وهو يقول بصوت ضئيل وقد نهكته العلة، وفي عنقه الجامعة، ويد مغولة إلى عنقه...»: الأُمالي، للقيس، ص ٣٢١، ج ٨، الأُمالي، للطوسي، ص ٩١، ج ١٢٢.

الاحتجاج، ج ٢، ص ١٠٩، ج ١٧٠، بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٦٤، ج ٨.

٥٤٥. «ثم أخذ عبيد الله بن زياد رأس الحسين بن علي إلى الشام مع أسارى النساء والصبيان من أهل بيت رسول الله ﷺ. على أفتاب مكشفت الوجوه والشعور...» المقات، ج ٢، ص ٣١٢.
٥٤٦. «كتب عبيد الله بن عباس لزيد: ألا ومن أعجب الأعاجيب وما عشت أراك الدهر العجيب. حملك بنات عبد المطلب وعلمه صغراً من ولدك إليك بالشام كالسيء المجلوب. تـري الناس أنك قهرتنا...» تاريخ اليعقوبي، ج ٢، ص ٢٥٠؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٣٢٥؛ المعجم الكبير، ج ١٠، ص ٢٢٣، رقم ١٠٥٩٠.
٥٤٧. «علمنا من الكوفة إلى يزيد بن معاوية، ففصت طرق الكوفة بالناس ليكون، فذهب عاتة الليل ما يقدر أن يجوزوا بنا، لكثرة الناس. قلت: هؤلاء الذين قتلونا وهم الآن يكونون؛ ترجمة الامام الحسين ﷺ. (من طبقات ابن سعد) ٨٩
٥٤٨. «وعملت الرؤوس على أطراف الرماح، وكانت اثنتين وسبعين رأساً. جاءت هوازن منها يائنتين وعشرين رأساً...» الأخبار الطوال، ص ٢٥٩.
٥٤٩. «...فلما حولنا بالرماح إن دعمت من أحدنا عين فرع رأسه بالرمح...» الإقبال، ج ٣، ص ٨٩؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٥٤، ج ٣.
٥٥٠. «فلما قربوا من دمشق أدت أم كلثوم من الشعر - وكان من جعلتهم - فقالت: لي إليك حاجة. فقال: وما حاجتك؟ قالت: إذا دخلت بنا البلد فاحملنا في درج قبل الظفارة...» هدير الأحزان، ص ٩٧؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١١٧.
٥٥١. «فلما وقوا بباب يزيد، رفع حفز صوته فقال: يا أمير المؤمنين، هذا حفز بن ثعلبة أنك بالشام الفجرة: أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٤١٦؛ تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٦٠؛ تاريخ دمشق، ج ٥٧، ص ٩٨؛ البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٩٤؛ «حتى إذا دخلنا دمشق صاح صاح: يا أهل الشام، هؤلاء سيابا أهل البيت الملعون:» الإقبال، ج ٣، ص ٨٩؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٥٤، ج ٣.
٥٥٢. «خرجت إلى بيت المقدس حتى توسطت الشام، فلما أنا بمدينة مطردة الأنهار كثيرة الأشجار، قد علقوا السور والعجب والديباج، وهم فرحون مستبشرون، وعندهم نساء، يلعبن بالدخول والميلول...» مقتل الحسين ﷺ، للخوارزمي، ج ٢، ص ٦٠.
٥٥٣. «يا جارية من أنت؟ قالت: سكين بنت الحسين، فقلت لها: ألي حاجة إلي؟ فأنا سهل بن سعد متى رأى جدك وسمع حديثه، قالت: يا سهل، قل لصاحب الرأس أن يتقدم بالرأس أمامنا...» مقتل الحسين ﷺ، للخوارزمي، ج ٢، ص ٦٠؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١١٧؛ وراجع: المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ٦٠.
٥٥٤. «إن أم كلثوم رفعت رأسها، فرأت رأس الحسين فيكت، وقالت: يا جدًا - ترد يد رسول الله ﷺ...» فرغ يد، بعض الحرس ولطمها لطمه وحصر وجهها...»: يستان الواعظين تتلأ عن كتاب التعازي والبراء، ص ٢٦٣، ج ٢١٩.
٥٥٥. «جاء شيخ فدنا من نساء الحسين ﷺ وعياله وهم في ذلك الموضع وقال: الحمد لله الذي قتلكم وأهلككم وأراح البلاد من رجالكم، وأمكن أمير المؤمنين منكم...» بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٢٩؛ وراجع: تفسير الطبري، ج ٩، ص ١٥٠، ج ٧٢، وجزء ١٥، ص ١٣، الجزء ٢٥، ص ٢٥.
٥٥٦. «فلم يأل عن سيهم وشتهم، فلما انقضى كلامه، قال له علي بن الحسين ﷺ: إني قد أنصت لك حتى فرغت من منطلق، وأظهرت ما في نفسك من العداوة والبغضاء، فأنصت لي كما أنصت لك...» الاحتجاج، ج ٢، ص ١٢٠، ج ٧٢؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٦٦، ج ٩؛ تفسير فرات، ص ١٥٣، ج ١٩١.
٥٥٧. «يا شيخ، هل قرأت القرآن؟ فقال: نعم قد قرأته، قال: فعرفت هذه الآية: ﴿قُلْ لَأَسْأَلَنَّكُمْ عَلَيْهِ جِزًا إِلَّا أَمْوَالَهُمْ فِي الْحَيَاةِ الدُّنْيَا قَدْ تَرَكَتُهَا لِمَنْ أَحْبَبْتُ﴾...» بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٦٦، ج ٩؛ تفسير فرات، ص ١٥٣، ج ١٩١.
- يا شيخ: الفتح، ج ٥، ص ١٢٩؛ مقتل الحسين ﷺ، للخوارزمي، ج ٢، ص ٦١.

٥٥٨. احزاب: ٢٣.

٥٥٩. «قال الشيخ: قد قرأت ذلك، فقال عليه السلام: نحن أهل البيت الذين خصنا الله بأية الطهارة يا شيخ». بحار الأنوار، ج ٢٥، ص ١٢٩.

٥٦٠. «فرغ الشامي يده إلى السماء. ثم قال: اللهم إني أتوب إليك ثلاث مرات اللهم إني أبرأ إليك من عدو آل محمد. ومن قتل أهل بيت محمد...: الأهلالي، للصدوق، ص ٢٣٠، ح ٢٤٢؛ وروضة الواعظين، ص ٢١٠.

٥٦١. «وقد قرأت القرآن منذ دهر فما شعرت به هنا قبل اليوم»: الاحتجاج، ج ٢، ص ١٢٠، ح ١٧٢؛ بحار الأنوار، ج ٢٥، ص ١٦٦، ح ٩.

٥٦٢. «قال له: نعم إن تبت تاب الله عليك وأنت معنا. فقال: أنا تائب. فبلغ يزيد بن معاوية حديث الشيخ، فأمر به فقتل»: الموهوب، ص ١٠٣.

٥٦٣. «أنا والله رأيت رأس الحسين بن علي حين حمل وأنا بدمشق، وبين يدي الرأس رجل يقرأ سورة الكهف، حتى بلغ قوله تعالى: ﴿أَمْ حَسِبْتُمْ أَنْ تُخِذَ بَلَدًا كَثِيرًا وَتُقِيمَ كَانُوا مِنْ لَدُنَّا عُجَبًا﴾ قال: فأطلق الله الرأس بلسان ذرب فقال: أعجب من أصحاب الكهف قتلني وحملني». تاريخ دمشق، ج ٦، ص ٣٧٠؛ الخراج والجرائج، ج ٢، ص ٥٧٧، ح ١؛ الثاقب في المناقب، ص ٢٣٣، ح ١٧٤؛ الصراط المستقيم، ج ٢، ص ١٧٩، ح ١٧؛ وليس فيه صدر، إلى «الرأس»، وفيه «عربي» بدل «ذرب»؛ بحار الأنوار، ج ٢٥، ص ١٨٨، ح ٣٣.

٥٦٤. «لما حمل رأس الحسين بن علي عليه السلام إلى الشام، أمر يزيد - لعنه الله - فوضع ونصبت عليه مائدة، فأقبل هو - لعنه الله - وأصحابه يأكلون ويشربون القفاح...: عيون أخبار الرضا، ج ١، ص ٢٥؛ كتاب من لا يحضره الفقيه، ج ٤، ص ٤١٩؛ وسائل الشيعة، ج ٢٥، ص ٣٤٣.٥٦٥. «لما دخل علي بن الحسين عليهما السلام وخرمه على يزيد، وجي برأس الحسين عليه السلام ووضع بين يديه في طست، فجعل يضرب ثنابها، بعصاة كانت في يده، وهو يقول لعيت هانم يا الملك فلا - خبر جاء ولا وحى نزل...: الاحتجاج، ج ٢، ص ١٢٢، ح ١٧٣؛ معبر الأحرار، ص ١٠١؛ المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ١١٤؛ المستشهد، ص ٥١٠؛ الخراج والجرائج، ج ٢، ص ٥٨٠؛ بحار الأنوار، ج ٢٥، ص ١٥٧، ح ٥.٥٦٦. «فقال رجل من أصحاب رسول الله صلى الله عليه وآله يقال له أبو برزة الأسلمي: أنتك بقضيبك في ثغر الحسين؟ أما لقد أخذ قضيبك من ثغره مأخذاً...: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٤٤؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٧٦؛ تاريخ دمشق، ج ٦٢، ص ٨٥؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٤١٦، رقم ٤٨؛ نور الأنصار، ص ١٤٥.٥٦٧. «قدم بنا على يزيد بن معاوية لعنه الله بعدما قتل الحسين عليه السلام... ليس منا أحد إلا مجموعة بدها، إلى عنقه، وبقينا علي بن الحسين»، شرح الأخبار، ج ٣، ص ٢٦٧، ح ١١٧٢.٥٦٨. «نظر رجل من أهل الشام إلى فاطمة بنت الحسين عليها السلام فقال: يا أمير المؤمنين، هب لي هذه الجارية. فقالت فاطمة لعنتها: يا عمتنا! أينمت وأستخدم؟...: بحار الأنوار، ج ٢٥، ص ١٢٦ و ١٢٧.٥٦٩. «فقالت زينب: لا، ولاكرامة لنا الفاسق، فقال الشامي: من هذه الجارية؟ فقال يزيد: هذه فاطمة بنت الحسين عليها السلام. وتلك عمتها زينب بنت علي...: بحار الأنوار، ج ٢٥، ص ١٢٦ و ١٢٧.٥٧٠. «ثم أدخل ثقل الحسين عليه السلام ونسأوه، ومن تخلف من أهله على يزيد، وهم مفرزون في الحبال، فلما وقفوا بين يديه وهم على تلك الحال، قال له علي بن الحسين عليه السلام: أنشدك الله يا يزيد، ما ظنك برسول الله صلى الله عليه وآله لو رأنا على هذه الصفة؟...: بحار الأنوار، ج ٢٥، ص ١٢١.

٥٧١. «ولكن أراد أبوك وجدك أن يكونا أميرين، فالحمد لله الذي أدلهمنا وسلك دماءهما... فقال له علي بن الحسين: يا بن معاوية وهند وصخر، لم يزالوا آياتي وأجدادي فيهم الإبرة من قبل أن نلد...»:

الفتوح، ج ٥، ص ١٢١؛ وراجع مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ٦٣؛ بحار الأنوار، ج ٢٥، ص ١٣٥.٥٧٢. «فغضب يزيد وأمر بضرب عنقه عليه السلام...: تفسير القتي، ج ٢، ص ٣٥٢؛ بحار الأنوار، ج ٢٥، ص ١٦٨، ح ١٤ و ١٣.

٥٧٣. «كيف ترتجي براقية من لفظ فوه أكباد الأركيا.. ونبت لحمه بدما.. الشهادا...». بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٣٣، بلاغات النساء، ص ٣٥، مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ٦٤، وراجع: هثير الأحران، ص ١٠٦.

٥٧٤. «أظننت يا يزيد حين أخذت علينا أقطار الأرض، وضحت علينا آفاق السماء، فأصبحنا لك في أسار الذلّ، نساق إليك سوقاً في قطار...»: الاحتجاج، ج ٢، ص ١٢٣، ح ١٧٣، بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٥٧، ح ٥.

٥٧٥. «فكذ كيدك واسع سبيك وناصب جهدك، فوالله لا تمنحون ذكرنا، ولا تثبت وحبنا، ولا تناك أمرنا...». بحار الأنوار، ج ٢٥، ص ١٣٣، بلاغات النساء، ص ٣٥.

٥٧٦. «فأمر يزيد بالحيال فنفطت»: بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٣٦.

٥٧٧. «لما أتى بعلي بن الحسين عليه السلام، ومن معه إلى يزيد بن معاوية -عليهما لعنان الله- جعلهم في بيت خراب واهي الحيطان»: الخواجج والجرائج عن عمران بن عليّ الحلبي، ج ٢، ص ٧٥٣، ح ٧١.

دلائل الإجماع عن يحيى بن عمران الحلبي، ص ٢٠٤، ح ١٢٥؛ بصائر الدرجات، ص ٣٣٨، ح ١؛ بحار الأنوار، ج ٢٥، ص ١٧٧، ح ٢٥، وراجع الأهمالي، للصدوق، ص ٢٣٦، ح ٢٣٣.

روضه الواقطين، ص ٢١٢؛ بحار الأنوار، ج ٢٥، ص ١٤٠؛ «وأسكن في مساكن لا تقهون من حرّ ولا برد، حتى تقشّرت الجلود، وسال الصديد بعد كئ الخدود»: هثير الأحران ص ١٠٢، إن ذلك بعد أن أجلهن في منزل لا يكهن من برود ولا حرّ، فأقاموا فيه شهراً ونصف، حتى أقشرت وجوههن من حرّ الشمس، ثم أطلقهن»: شرح الأخبار، ج ٣، ص ٢٦٩، ح ١١٧٢.

٥٧٨. «ورأيت امرأة راكية في هودج ويدها موضوعة على رأسها، فسألت عنها، فقيل لي: فاطمة بنت محمد أم أبيك، قتلت: والله لا تطلقن إليها ولأخوتها ما صنع بنا، فسمعت مبادرة نحوها...»: هثير الأحران، ص ١٠٤؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٤١.

٥٧٩. «وكان للحسين عليه السلام بنت صغير، لها أربع سنين، قامت ليلة من منامها وقالت: أين أبي الحسين عليه السلام؟ فأتى رأسه الساعة في المنام مضطرباً شديداً... من الذي أئتمني على صغر سني...»: موسوعة شهادة المصومين، ص ٢٨٦.

٥٨٠. «لما أتى برأس الحسين عليه السلام إلى يزيد، كان يتخذ مجالس الشرب، ويأتي برأس الحسين عليه السلام ويضعه بين يديه ويشرب عليه، فحضر ذات يوم في أحد مجالسه رسول ملك الروم، وكان من أنراف الروم وعظماؤها...»: مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ٧٢.

٥٨١. «هذا رأس الحسين بن عليّ بن أبي طالب عليه السلام، قال: ومن أمه؟ قال: فاطمة الزهراء، قال: بنت من؟ قال: بنت رسول الله صلى الله عليه وآله، فقال الرسول: أف لك ولدنيك، ما دين أختس من دينك...»: هثير الأحران، ص ١٠٣، من دون إسناد إلى المعصوم؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٤١.

٥٨٢. «يا يزيد أتريد قلبي؟ قال: نعم، قال: فاعلم إني رأيت البراحة نبيكم في منامي وهو يقول لي: يا نصراني أنت من أهل الجنة، فتمجّبت من كلامه حتى نالني هذا...»: مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ٧٢، هثير الأحران، ص ١٠٣.

٥٨٣. «وبلّك أيها الخاطب! اشترت رضا مخلوق بسخط الخالق؟ فنبؤاً بقعدك من النار»: مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ٦٩.

٥٨٤. «يا يزيد، انذن لي حتى أصدق هذه الأعواد فأنتكلم بكلمات فهنّ لله رضا وهنّ لاه الجالسين أجر وتواب، فأبى يزيد...»: مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ٦٩؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٣٧.

٥٨٥. «قال الناس: يا أمير المؤمنين، انذن له ليصدق، فلعننا نسمع منه شيئاً، فقال لهم: إن صدقتنبر هذا لم ينزل إلا بفضيحتي وفضيحة آل أبي سفيان، قالوا: وما قدر ما يحسن هذا...»: مقتل



- الحسين عليه السلام: للخوارزمي، ج ٢، ص ٦٩.
٥٨٦. «فن عرفني فقد عرفني، ومن لم يعرفني أُنْبأته بحسني ونسبي، أنا ابن مَكَّة ومنى، أنا ابن زبوم والصفاء، أنا ابن من حمل الزكاة باطراف الرضا، أنا ابن خير من انزور وارثي...»: بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٣٧؛ وراجع: الفتوح، ج ٢، ص ١١٢؛ المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ١٦٨.
٥٨٧. «فصح أهل الشام بالبكاء حتى غشي يزيد أن يؤخذ من مقدمه، فقال للمؤذن...»: الاحتجاج، ج ٢، ص ١٢٢، ج ١٧٥؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٦١.
٥٨٨. «الفت علي من أعلى المنبر إلى يزيد، وقال: يا يزيد، محمد هذا جدِّي أم جدلك؟ فإن زعمت أنه جدك فقد كذبت، وإن قلت إنه جدِّي، فلم قلت عترته؟»: مقتل الحسين عليه السلام: للخوارزمي، ج ٢، ص ٦٩؛ بحار الأنوار، ج ٢٥، ص ١٣٧.
٥٨٩. «لما وصل رأس الحسين إلى يزيد حسنت حال ابن زياد عنده، وزاده ووصله وسرّه، ما فعل ثم لم يلبث إلا يسيراً حتى بلغه بغض الناس له ولعنه وسبهم، فندم على قتل الحسين...»: الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٧٨؛ سير أعلام النبلاء، ج ٣، ص ٣١٧، رقم ٤٨؛ البداية والنهاية، ج ٨، ص ٢٢٢.
٥٩٠. «أمر أن يدخلوا أهل بيت الحسين داره، فلما دخلت النسوة دار يزيد...»: مقتل الحسين عليه السلام: للخوارزمي، ج ٢، ص ٧٣؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٢٢.
٥٩١. «خرجت هند بنت عبد الله بن عامر بن كرزب امرأة يزيد، وكانت قبل ذلك تحت الحسين بن علي عليه السلام... وقال: نعم، فاعولي عليه يا هند وابكي على ابن بنت رسول الله وصريحة قريب...»: مقتل الحسين عليه السلام: للخوارزمي، ج ٢، ص ٧٣؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٢٢.
٥٩٢. «وقال -يعني يزيد-: قد كنت أرضى من طاعتكم بدون قتل الحسين، لعن الله ابن سميّة، أما والله لو أتني صاحبه لعفوت عنه، فرحم الله الحسين!»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٥٩؛ تاريخ دمشق، ج ١٨، ص ٤٤٥؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٧٦؛ العقد القويّد، ج ٣، ص ٣٦٧؛ الفتوح، ج ٥، ص ١١٧؛ مقتل الحسين عليه السلام: للخوارزمي، ج ٢، ص ٥٦؛ الإرشاد، ج ٢، ص ١١٨؛ مشير الأحرار، ص ٩٨؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٢٩؛ فكان يقول: «... لعن الله ابن مرجانة، فإنه أخرجه واضطّر»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٥٠٦؛ تاريخ دمشق، ج ١٠، ص ٩٤؛ تاريخ الإسلام، للذهبي، ج ٥، ص ٢٠؛ وراجع: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٣٩٣؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٤٢٥.
٥٩٣. «أمر بالنساء فأدخلن على نساءه، وأمر نساء آل أبي سفيان فأقمن العائم على الحسين ثلاثة أيام، فما بقيت منهن امرأة إلا تلقتنا تبكي وتتنجب، ونحن على حسين ثلاثاً»: سير أعلام النبلاء، ج ٣، ص ٣٠٣، رقم ٤٨.
٥٩٤. «فخرجن حتى دخلن دار يزيد، فلم تبق من آل معاوية امرأة إلا استقبلتهن تبكي وتنوح على الحسين، فأقاموا عليه المناعة ثلاثاً»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٦٢؛ تاريخ دمشق، ج ٦٩، ص ١٧٧.
٥٩٥. «كان يزيد لا يتغذى ولا يتعمى إلا دعي علي بن الحسين إليه...»: تاريخ الطبري، ج ٤، ص ٣٥٣.
٥٩٦. «بعد ذكر خطبة الإمام زين العابدين عليه السلام في دمشق؛ لما فرغ من صلواته أمر بعلي بن الحسين وأخواته وعفاته رضوان الله عليهم، ففرغ لهم داراً فنزلوها، وأقاموا أياماً يكون ويتوحدون على الحسين عليه السلام»: الفتوح، ج ٥، ص ١٢٣.
٥٩٧. «أمر بإطلاق علي بن الحسين عليه السلام، وخبره بين العقاب عند أو الانصراف، فاختر الانصراف إلى المدينة، فسرحه»: شرح الأخبار، ج ٣، ص ١٥٩، ح ١٠٨٩.
٥٩٨. «يا نعمان بن بشير، جهّزهم بما يصلحهم، وابتع معهم رجلاً من أهل الشام أميناً صالحاً، وابتع معه خيلاً وأتوا فسير بهم إلى المدينة»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٦٢؛ المنتظم، ج ٥، ص ١٧٧.

١٣٤٤: تاريخ دمشق، ج ٦٩، ص ١٧٧، نور الأبصار، ص ١٤٦.

٥٩٩. «أن ترد علينا ما أخذنا»؛ مشير الأحرار، ص ١٠٦.

٦٠٠. «أما ما أخذتم فإني أعرضكم عنه أضعاف قبته. فقال عليه السلام: أما مالك فلا تزيد، وهو موقر عليك، وإنما طلبت ما أخذنا؛ لأن فيه مغرل فاطمة بنت محمد عليها السلام ومقتعتها وفلاتها وقبضها...»؛

مشير الأحرار، ص ١٠٦، بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٤٤.

٦٠١. «وصب عليها الأموال وقال: يا أم كلثوم، خذوا هذا المال عوض ما أصابكم، فقالت أم كلثوم: يا يزيد ما أقل حياتك وأصلب وجهك...»؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٩٧.

٦٠٢. «إن ذلك بعد أن أجلس في منزلي لا يكهن من برد ولا حر، فأقاروا فيه شهراً ونصف، حتى أفسرت وجوههن من حر الشمس، ثم أطلقهن»؛ شرح الأخبار، ج ٣، ص ٢٤٩، ح ١١٧٢.

٦٠٣. «لما رجع نساء الحسين عليه السلام وعياله من الشام وبلغوا إلى العراق، قالوا للدليل: مر بنا على طريق كربلاء، فوصلوا إلى موضع المصراع... وأقاروا المأتم المقرحة الأكباد، واجتمعت إليهم نساء ذلك

السواد، وأقاروا على ذلك أياماً»؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٤٦.

٦٠٤. «فلما قربنا منها نزل علي بن الحسين عليه السلام فحط رحله، وضرب فسطاطه وأنزل نساء...» وقال: يا بشيرا رحم الله أباك، لقد كان شاعراً...»؛ مشير الأحرار، ص ١١٢.

٦٠٥. «لما قتل عبيد الله بن زياد الحسين بن علي عليه السلام وجي برأسه إليه، دعا عبد الملك بن أبي الحارث السلمي، فقال: اطلق حتى تقدم المدينة على عمرو بن سعيد بن العاص...»؛ تاريخ الطبري، ج

٥، ص ٤٦٥، الإرشاد، ج ٢، ص ١١٢، مشير الأحرار، ص ٩٤، كشف الغمّة، ج ٢، ص ٢٨٠؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٢١؛ وراجع: مقتل الحسين عليه السلام للشخارزمي، ج ٢، ص

٧٦؛ شرح الأخبار، ج ٣، ص ١٥٩.

٦٠٦. «أنشأت أقول: يا أهل كرب لا مقام لكم بها فقل الحسين فأدمي مدرار...»؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٤٧.

٦٠٧. «كان علي بن الحسين عليه السلام داخلاً فخرج معه خرقة يمسح بها دموعه، وخلفه خادم معه كرسى، فوضعه له وجلس عليه وهو لا يتمالك من الغيرة...»؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٤٧.

٦٠٨. «الحمد لله رب العالمين، الرحمن الرحيم، مالك يوم الدين، بل إن الخلاق أجمعين... أيها القوم، إن الله تعالى -وله الحمد- ابلائنا بمصائب جليدة، وثلمة في الإسلام عظيمة...»؛ مشير الأحرار، ص

١١٢.

٦٠٩. «أيها الناس! فإني رجالات منكم يمزون بعد قتلهم، أم أية عين منكم تحبس دموعها وتضن عن انهماها؟...»؛ مشير الأحرار، ص ١١٢؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٤٧.

## منابع تحقيق

١. إصدار العين في أنصار الحسين عليه السلام، محمد بن طاهر السماوي (م ١٣٧٠ق)، تحقيق: محمد جعفر الطنبسي، مركز الدراسات الإسلامية لحرس الثورة، ١٤١٩ق، الطبعة الأولى.
٢. إنبات الوصية للإمام علي بن أبي طالب عليه السلام، المنسوب إلى علي بن الحسين المسعودي (ت ٣٤٦هـ)، بيروت: دار الأضواء، ١٤٠٩هـ، الطبعة الثانية.
٣. أسد الغابة في معرفة الصحابة، أبو الحسن عز الدين علي بن أبي الكرم محمد بن محمد بن عبد الكريم الشيباني المعروف بابن الأثير الجزري (ت ٣٣٠هـ)، تحقيق: علي محمد معوض، وعادل أحمد، بيروت: دارالكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤١٥هـ.
٤. إعلام الوري بأعلام الهدى، أبو علي الفضل بن الحسن الطبرسي (ت ٥٤٨هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفاري، بيروت: دار المعرفة، الطبعة الأولى، ١٣٩٩هـ.
٥. أعيان الشيعة، السيد محسن الأمين الحسيني العاملي الشقراشي (ت ١٣٧١هـ)، به كوشش: السيد حسن الأمين، بيروت: دار التعارف، ١٤٠٣هـ، الطبعة الخامسة.
٦. الاحتجاج على أهل اللجاج، أبو منصور أحمد بن علي بن أبي طالب الطبرسي (ت ٦٢٠هـ) تحقيق: إبراهيم البهادري ومحمد هادي به، طهران: دار الأسوة، الطبعة الأولى، ١٤١٣هـ.
٧. الأخبار الطوال، أبو حنيفة أحمد بن داود الدينوري (ت ٢٨٢هـ.ق)، تحقيق: عبد المنعم عامر، قم: منشورات الرضي، الطبعة الأولى ١٤٠٩هـ.
٨. الاختصاص، المنسوب إلى أبي عبدالله محمد بن محمد بن النعمان المكبري البغدادي المعروف بالشيخ المفيد (ت ٤١٣هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفاري، قم: مؤسسة النشر الإسلامي، الطبعة الرابعة، ١٤١٤هـ.
٩. الإرشاد في معرفة حجج الله على العباد، محمد بن محمد بن النعمان العكبري البغدادي (الشيخ المفيد) (م ٤١٣هـ)، تحقيق: مؤسسة آل البيت عليهم السلام، قم: مؤسسة آل البيت عليهم السلام، ١٤١٣هـ، الطبعة الأولى.
١٠. الاستيعاب في معرفة الأصحاب، يوسف بن عبدالله القُرطبي المالكي (ت ٣٦٣هـ)، تحقيق: علي محمد معوض وعادل أحمد عبد الموجود، بيروت: دارالكتب العلمية، ١٤١٥هـ، الطبعة الأولى.
١١. إعلام الوري بأعلام الهدى، أبو علي الفضل بن الحسن الطبرسي (ت ٥٤٨هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفاري، بيروت: دار المعرفة، الطبعة الأولى، ١٣٩٩هـ.
١٢. الإقبال بالأعمال الحسنة فيما يعمل مزة في السنة، أبو القاسم علي بن موسى الحلبي الحسيني المعروف بابن طاووس (ت ٦٦٤هـ)، تحقيق: جواد القيومي، قم: مكتب الإعلام الإسلامي، الطبعة الأولى، ١٤١٤هـ.
١٣. الإمامة والسياسة (المعروف بتاريخ الخلفاء)، عبدالله بن مسلم الدينوري (ابن قتيبة) (ت ٢٧٦هـ)، تحقيق: علي شيري، قم: مكتبة الشريف الرضي، ١٤١٣هـ، الطبعة الأولى.
١٤. أهالي الشجري، يحيى بن الحسين الشجري (ت ٤٩٩هـ)، بيروت: عالم الكتب، الطبعة الثالثة، ١٤٠٣هـ.
١٥. أهالي الصدوق، أبو جعفر محمد بن علي بن الحسين بن بابويه القمي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١هـ)، بيروت: مؤسسة الأعلمي، الطبعة الخامسة، ١٤٠٠هـ.

١٦. أهالي المفيد، أبو عبد الله محمد بن النعمان العكبري البغدادي المعروف بالشيخ المفيد (ت ٤١٣هـ)، تحقيق: حسين أستاذ ولي، وعلي أكبر الغفاري، قم: مؤسّسة النشر الإسلامي، الطبعة الثانية، ١٤٠٤هـ.
١٧. إمتاع الأسماع، تقي الدين أحمد بن علي المقرئ، (ت ٨٤٥هـ)، تحقيق: محمد عبد الحميد التميمي، دار الكتب العلمية، بيروت، الطبعة الأولى، ١٤٠٨هـ.
١٨. أنساب الأنصار، أحمد بن يحيى بن جابر البلازني (ت ٢٧٩هـ)، إعداد: محمد باقر المحمودي، بيروت: دار المعارف، الطبعة الثالثة.
١٩. بحار الأنوار الجامعة لدرر أخبار الأئمة الأطهار، محمد باقر بن محمد تقي المجلسي (العلامة المجلسي) (ت ١١١١هـ)، بيروت: مؤسّسة الوفاء، ١٤٠٣هـ، الطبعة الثانية.
٢٠. البداية والنهاية، أبو الفداء إسماعيل بن عمر بن كثير الدمشقي (ت ٧٧٤هـ)، تحقيق: مكتبة المعارف، بيروت: مكتبة المعارف.
٢١. بصائر الدرجات، أبو جعفر محمد بن الحسن الصفار القمي المعروف بابن فروخ (ت ٢٩٠هـ)، قم: مكتبة آية الله المرعشي، الطبعة الأولى، ١٤٠٤هـ.
٢٢. بلاغات النساء، أبو الفضل أحمد بن أبي طاهر المعروف بابن طيفور (ت ٢٨٠هـ)، قم: منشورات الشريف الرضي.
٢٣. تاريخ ابن خلدون، عبد الرحمان بن محمد الحضرمي (ابن خلدون) (ت ٨٠٨هـ)، بيروت: دار الفكر، ١٤٠٨هـ، الطبعة الثانية.
٢٤. تاريخ الإسلام ووفيات المشاهير والأعلام، محمد بن أحمد الذهبي (ت ٧٤٨هـ)، تحقيق: عمر عبد السلام تدمري، بيروت: دار الكتاب العربي، ١٤٠٩هـ، الطبعة الأولى.
٢٥. تاريخ الطبري (تاريخ الأمم والملوك)، محمد بن جرير الطبري (ت ٣١٠هـ)، تحقيق: محمد أبو الفضل إبراهيم، مصر: دار المعارف.
٢٦. تاريخ المدينة المنورة، أبو زيد عمر بن شيبه النميري البصري (ت ٣٦٢هـ)، تحقيق: فهم محمد شلتوت، بيروت: دار التراث، الطبعة الأولى، ١٤١٠هـ.
٢٧. تاريخ يعقوب، أحمد بن أبي يعقوب (ابن واضح اليعقوبي) (م ٢٨٤هـ)، بيروت: دار صادر.
٢٨. تاريخ بغداد أو مدينة السلام، أبو بكر أحمد بن علي الخطيب البغدادي (ت ٤٦٣هـ)، المدينة المنورة / بغداد: المكتبة السلفية.
٢٩. تاريخ خليفة بن خياط، خليفة بن خياط الصغري (ت ٢٤٠هـ)، تحقيق: سهيل زكار، بيروت: دار الفكر، ١٤١٤هـ.
٣٠. تاريخ دمشق، علي بن الحسن بن هبة الله (ابن عساكر الدمشقي) (ت ٥٧١هـ)، تحقيق: علي شيري، بيروت: دار الفكر، ١٤١٥هـ، الطبعة الأولى.
٣١. تأويل الآيات الظاهرة في فضائل العترة الطاهرة، علي الغروي الحسيني الإسترأبادي (معاصر)، تحقيق: حسين أستاذ ولي، قم: مؤسّسة النشر الإسلامي، الطبعة الأولى، ١٤٠٩هـ.
٣٢. تبيين، أبو جعفر محمد بن الحسن المعروف بالشيخ الطوسي (ت ٤٦٠هـ)، تحقيق: أحمد حبيب قصير العاملي، النجف الأشرف: مكتبة الأمين.
٣٣. تذكرة الخواص (تذكرة خواص الأمة في خصائص الأئمة عليهم السلام)، يوسف بن فرغلي (سبط ابن الجوزي) (ت ٦٥٤هـ)، به مقدمه: السيد محمد صادق بحر العلوم، تهران: مكتبة نينوى الحديثة.
٣٤. ترجمة الامام الحسين عليه السلام (من طبقات ابن سعد)، تحقيق: عيد العزيز الطباطبائي، الهدف للإعلام والنشر، الطبعة الأولى.
٣٥. تفسير الطبري (جامع البيان في تفسير القرآن)، أبو جعفر محمد بن جرير الطبري (ت ٣١٠هـ)، بيروت: دار الفكر.
٣٦. تفسير القرطبي (الجامع لأحكام القرآن)، أبو عبد الله محمد بن أحمد الأنصاري القرطبي (ت ٦٧١هـ)، تحقيق: محمد عبد الرحمن المرعشي، بيروت: دار إحياء التراث العربي، الطبعة الثانية، ١٤٠٥هـ.
٣٧. تفسير القمي، علي بن إبراهيم القمي، تصحيح: السيد طيب الموسوي الجزائري، النجف: مطبعة النجف.
٣٨. تفسير فرات الكوفي، أبو القاسم فرات بن إبراهيم بن فرات الكوفي (ق ٤هـ)، إعداد: محمد كاظم المحمودي، طهران: وزارة الثقافة والإرشاد الإسلامي، الطبعة الأولى، ١٤١٠هـ.
٣٩. تنبيه الأنصار، علي بن الحسين المسعودي (ق ٤هـ)، تصحيح: عبد الله إسماعيل الصاوي، قاهرة: دار الصاوي.
٤٠. تهذيب التهذيب، أبو الفضل أحمد بن علي بن حجر العسقلاني (ت ٨٥٢هـ)، تحقيق: مصطفى عبد القادر عطا، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة

الأولى ١٤١٥هـ.

٤١. تهذيب الكمال في أسماء الرجال، يونس بن عبد الرحمان المزني (ت ٧٤٢هـ)، تحقيق: بشار عواد معروف، بيروت: مؤسسة الرسالة، ١٤٠٩هـ، الطبعة الأولى.
٤٢. مناقب في المناقب، أبو جعفر محمد بن علي بن حمزة الطوسي (ت ٥٦٠هـ)، تحقيق: رضا علوان، قم: مؤسسة أنصاريان، الطبعة الثانية، ١٤١٢هـ.
٤٣. لقاات، محمد بن حبان البستي (ت ٣٥٤هـ)، بيروت: مؤسسة الكتب الثقافية، ١٤٠٨هـ.
٤٤. جامع الرواة، محمد بن علي الغروي الأرميني (م ١١٠١ق)، بيروت: دارالأضواء، ١٤٠٣ق.
٤٥. الجامع الصغير في أحاديث البشير النذير، عبد الرحمان بن أبي بكر السيوطي (ت ٩١١هـ)، بيروت: دار الفكر، ١٤٠١هـ، الطبعة الأولى.
٤٦. جواهر المطالب في مناقب الإمام علي بن أبي طالب (ع)، أبو البركات محمد بن أحمد الباعوني (ت ٨٧١هـ)، تحقيق: محمد باقر المحمودي، مجمع إحياء الثقافة الإسلامية - قم، الطبعة الأولى، ١٤١٥هـ.
٤٧. حياة الإمام الحسين (ع)، الشيخ باقر شريف التفرشي، النجف الاشرف، مطبعة الآداب، الطبعة الأولى، ١٣٩٥هـ.
٤٨. الخراتج والجرانج، سعيد بن عبد الله الراوندي (قطب الدين الراوندي) (ت ٥٧٣هـ)، تحقيق: مؤسسة الإمام المهدي (عج)، قم: مؤسسة الإمام المهدي (عج)، ١٤٠٩هـ، الطبعة الأولى.
٤٩. خاتمة الأدب، عبد القادر بن عمر البيهقي، (ت ١٩٠٣هـ) تحقيق: محمد نبيل طريفى وإميل بديع اليعقوب، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٩٩٨هـ.
٥٠. الخصال، أبو جعفر محمد بن علي بن الحسين بن بابويه القمي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفاري، بيروت: مؤسسة الأعلمي، الطبعة الأولى، ١٤١٠هـ.
٥١. خلاصة الأقوال (رجال العلامة الحلبي)، حسين بن يوسف الحلبي (العائلة) (٧٣٦هـ)، قم: منشورات الشريف الرضي.
٥٢. الدر المنظم، ابن حاتم العاملي، (٥٦٤هـ)، قم: مؤسسة النشر الإسلامي التابعة لجامعة المدرسين، الطبعة الأولى.
٥٣. الدعوات، أبو الحسين سعيد بن عبد الله الراوندي المعروف بقطب الدين الراوندي (ت ٥٧٣هـ)، تحقيق: مؤسسة الإمام المهدي عج، قم: مؤسسة الإمام المهدي عج، الطبعة الأولى، ١٤٠٧هـ.
٥٤. دلائل الإمامة، أبو جعفر محمد بن جرير الطبري الإمامي (ق ٥هـ)، تحقيق: مؤسسة البعثة، قم: مؤسسة البعثة.
٥٥. رجال ابن داود، الحسن بن علي الحلبي (ت ٧٣٧هـ)، تحقيق: محمد صادق آل بحر العلوم، قم: منشورات الشريف الرضي، ١٣٩٢هـ.
٥٦. رجال الطوسي، محمد بن الحسن الطوسي (ت ٤٦٠هـ)، تحقيق: جواد القوي، قم: مؤسسة النشر الإسلامي، ١٤١٥هـ، الطبعة الأولى.
٥٧. روضة الواعظين، محمد بن الحسن الفتال النيسابوري (ت ٥٠٨هـ)، تحقيق: حسين الأعلمي، بيروت: مؤسسة الأعلمي، ١٤٠٦هـ، الطبعة الأولى.
٥٨. سنن ابن ماجه، أبو عبد الله محمد بن يزيد بن ماجه القزويني (ت ٢٧٥هـ)، تحقيق: محمد فؤاد عبد الباقي، بيروت: دار إحياء التراث، الطبعة الأولى، ١٣٩٥هـ.
٥٩. سنن الترمذي (الجامع الصحيح)، محمد بن عيسى الترمذي (ت ٢٩٧هـ)، تحقيق: أحمد محمد شاكر، بيروت: دار إحياء التراث.
٦٠. سنن الكبرى، أبو عبد الرحمن أحمد بن شعيب النسائي، تحقيق: عبد الغفار سليمان البنداري، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤١١هـ.
٦١. سير أعلام النبلاء، أبو عبد الله محمد بن أحمد الذهبي (ت ٧٤٨هـ)، تحقيق: شعيب الأرنؤوط، بيروت: مؤسسة الرسالة، الطبعة العاشرة، ١٤١٤هـ.
٦٢. شرح الأخبار في فضائل الأئمة الأطهار (ع)، أبو حنيفة القاضي النعمان بن محمد المصري (ت ٣٣٣هـ)، تحقيق: السيد محمد الحسيني الجلابي، قم: مؤسسة النشر الإسلامي، الطبعة الأولى، ١٤١٢هـ.
٦٣. شرح نهج البلاغة، كمال الدين ميثم بن علي بن ميثم البحراني، تصحيح: عدة من الأفاضل، بيروت: دار الأناضول للنشر ودار العالم الإسلامي، ١٤٠٢هـ.
٦٤. صحيح ابن حبان بترتيب ابن بلبان، علي بن بلبان الفارسي (ت ٧٣٩هـ)، بيروت: مؤسسة الرسالة، ١٤١٤هـ، الطبعة الثانية.

٦٥. صحیح البخاری، أبو عبد الله محمد بن إسماعيل البخاري (ت ٢٥٦هـ)، تحقيق: مصطفى ديب البغا، بيروت: دار ابن كثير، الطبعة الرابعة ١٤١٠هـ.
٦٦. صحیح مسلم، أبو الحسين مسلم بن الحجاج القشيري النيسابوري (ت ٣٦١هـ)، تحقيق: محمد فؤاد عبد الباقي، القاهرة: دارالحدیث، الطبعة الأولى، ١٤١٢هـ.
٦٧. الصراط المستقیم إلى مستحقّی التقدیم، زين الدين أبي محمد علي بن يونس النباطي البيضاوي (ت ٨٧٧هـ)، إعداد: محمد باقر المحمودي، طهران: المكتبة المرتضوية، الطبعة الأولى ١٣٨٤هـ.
٦٨. الصواعق المحرقة في الرد على أهل البدع والزندقة، أحمد بن حجر الهيتمي الكوفي (ت ٩٧٤هـ)، إعداد: عبد الوهاب بن عبد اللطيف، مصر: مكتبة القاهرة، الطبعة الثانية، ١٣٨٥هـ.
٦٩. الطبقات الكبرى، محمد بن سعد كاتب الواقدي (ت ٢٣٠هـ)، بيروت: دارصادر.
٧٠. الطوائف في معرفة مذاهب الطوائف، أبو القاسم رضي الدين علي بن موسى بن طاووس الحسني (ت ٦٦٤هـ)، مطبعة الخيام - قم، الطبعة الأولى، ١٤٠٠هـ.
٧١. العقد الفريد، أبو عمر أحمد بن محمد بن ربه الأندلسي (ت ٣٢٨هـ)، تحقيق: أحمد الزين، وإبراهيم الأبياري، بيروت: دار الأندلس.
٧٢. عيون أخبار الرضا عليه السلام، أبو جعفر محمد بن علي بن الحسين بن بابويه القمي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١هـ)، تحقيق: السيد مهدي الحسيني الناجوردي، طهران: منشورات جهان.
٧٣. عيون أخبار الرضا عليه السلام، أبو جعفر محمد بن علي بن الحسين بن بابويه القمي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١هـ)، تحقيق: السيد مهدي الحسيني الناجوردي، طهران: منشورات جهان.
٧٤. الغدير في الكتاب والسنة والأدب، عبد الحسين أحمد الأميني (ت ١٣٩٠هـ)، بيروت: دار الكتاب العربي، الطبعة الثالثة ١٣٨٧هـ.
٧٥. فتح الباري شرح صحيح البخاري، أحمد بن علي العسقلاني (ابن حجر) (ت ٨٥٢هـ)، تحقيق: عبد العزيز بن عبد الله بن باز، بيروت: دار الفكر، ١٣٧٩هـ، الطبعة الأولى.
٧٦. الفتح، أحمد بن أتم الكوفي (ت ٣١٤هـ)، تحقيق: علي شيري، بيروت: دار الأضواء، ١٤١١هـ، الطبعة الأولى.
٧٧. الفقيه = كتاب من لا يحضره الفقيه، أبو جعفر محمد بن علي بن الحسين بن بابويه القمي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفاري، قم: مؤسسة النشر الإسلامي.
٧٨. قصص الأنبياء، أبو الحسين سعيد بن عبد الله الراوندي المعروف بقطب الدين الراوندي (ت ٥٧٣هـ)، تحقيق: غلام رضا عرفانيان، مشهد: الحضرة الرضوية المقدسة، الطبعة الأولى، ١٤٠٩هـ.
٧٩. الكافي، أبو جعفر ثقة الإسلام محمد بن يعقوب بن إسحاق الكليني الرازي (ت ٣٢٩هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفاري، طهران: دارالكتب الإسلامية، الطبعة الثانية، ١٣٨٩هـ.
٨٠. كامل الزيارات، أبو القاسم جعفر بن محمد بن قولويه (ت ٣٦٧هـ)، تحقيق: عبد الحسين الأميني التبريزي، النجف الأشرف: المطبعة المرتضوية، الطبعة الأولى، ١٣٥٦هـ.
٨١. الكامل في التاريخ، علي بن محمد الشيباني الموصلي (ابن الأثير) (ت ٦٣٠هـ)، تحقيق: علي شيري، بيروت: دار إحياء التراث العربي، ١٤٠٨هـ، الطبعة الأولى.
٨٢. كبرياء التوره والمأساة احمد حسين يعقوب، بيروت: الغدير للطباعة والنشر والتوزيع، الأولى، ١٤١٨هـ.
٨٣. كشف الغمة في معرفة الأئمة عليهم السلام، علي بن عيسى الإربلي (ت ٦٨٧هـ)، تصحيح: السيد هاشم الرسولي المحلاتي، بيروت: دار الكتاب، ١٤٠١هـ، الطبعة الأولى.
٨٤. كفاية الطالب في مناقب علي بن أبي طالب عليه السلام، أبو عبد الله محمد بن يوسف بن محمد الكنتجي الشافعي (ت ٦٥٨هـ)، تحقيق: محمد هادي الأميني،

- طهران: دار إحياء تراث أهل البيت عليهم السلام، الطبعة الثانية ١٤٠٤هـ.
٨٥. كمال الدين وتعام التعمه، أبو جعفر محمد بن علي بن الحسين بن بابويه القمي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفاري، قم: مؤسسة النشر الإسلامي، الطبعة الأولى، ١٤٠٥هـ.
٨٦. كنز العمال في سنن الأفعال والأفعال، علي المتقي بن حسام الدين الهندي (ت ٩٧٥هـ)، تصحيح: صفوة السقا، بيروت: مكتبة التراث الإسلامي، ١٣٩٧هـ، الطبعة الأولى.
٨٧. الكي والآداب، عباس القمي (ت ١٣٥٩هـ)، تهران: مكتبة الصدر، ١٣٩٧هـ، الطبعة الرابعة.
٨٨. لسان الميزان، أحمد بن علي العسقلاني (ابن حجر) (ت ٨٥٢هـ)، مؤسسة الأعلمي، ١٤٠٦هـ، سوم.
٨٩. اللوف في قتل الطفوف، أبو القاسم علي بن موسى بن طاووس الحسيني الحلبي (ت ٦٦٤هـ)، تحقيق: فارس تيريزيان، طهران: دار الأسوة، الطبعة الأولى، ١٤١٤هـ.
٩٠. ليلة عاشور في الحديث والأدب، الشيخ عبد الله الحسن، بهمن، الأولى، ١٤١٨هـ.
٩١. مثير الأخزان ومنير سبل الأندجان، أبو إبراهيم محمد بن جعفر الحلبي المعروف بابن نما (ت ٦٤٥هـ)، تحقيق: مؤسسة الإمام المهدي (عج)، قم: مؤسسة الإمام المهدي (عج).
٩٢. مجمع البيان في تفسير القرآن، أبو علي الفضل بن الحسن الطبرسي (ت ٥٤٨هـ)، تحقيق: السيد هاشم الرسولي المحلاتي والسيد فضل الله اليزدي الطباطبائي، بيروت: دار المعرفة، الطبعة الثانية، ١٤٠٨هـ.
٩٣. المحاسن والمساوي، إبراهيم بن محمد البيهقي (ت ٣٢٠هـ)، بيروت: دار صادر، ١٣٩٠هـ.
٩٤. المحلى، علي بن أحمد (ابن الحزم) (م...ق)، بيروت: دار الجليل.
٩٥. موج الذهب ومعادن الجواهر، أبو الحسن علي بن الحسين السعدي (ت ٣٤٦هـ)، تحقيق: محمد محيي الدين عبد الحميد، القاهرة: مطبعة السعادة، الطبعة الرابعة ١٣٨٤هـ.
٩٦. المزار الكبير، أبو عبد الله محمد بن جعفر المشهدي (قرن ٦هـ)، تحقيق: جواد القوي الإصفهاني، قم: نشر قوم، الطبعة الأولى، ١٤١٩هـ.
٩٧. مستدركات علم رجال الحديث، علي التمازي الشاهرودي (م ١٤٠٥ق)، اصفهان: حسينية عماد زادة، ١٤١٢ق.
٩٨. المستدرک علی الصحیحین، محمد بن عبد الله الحاكم النيسابوري (ت ٤٠٥هـ)، تحقيق: مصطفى عبد القادر عطا، بيروت: دار الكتب العلمية، ١٤١١هـ، الطبعة الأولى.
٩٩. المسترشد في إمامة أمير المؤمنين علي بن أبي طالب عليه السلام، أبو جعفر محمد بن جرير الطبري الإمامي (ق ٥هـ)، تحقيق: أحمد المحمودي، طهران: مؤسسة الثقافة الإسلامية لكوشانور، الطبعة الأولى، ١٤١٥هـ.
١٠٠. المسند، أحمد بن محمد الشيباني (ابن حنبل) (ت ٢٤١هـ)، تحقيق: عبد الله محمد الدرويش، بيروت: دار الفكر، ١٤١٤هـ، الطبعة الثانية.
١٠١. مشكاة الأنوار في غرر الأخبار، أبو الفضل علي الطبرسي (ق ٥٧هـ)، طهران: دار الكتب الإسلامية، الطبعة الأولى، ١٣٨٥هـ.
١٠٢. مصباح الزائر، أبو القاسم علي بن موسى الحلبي المعروف بالسيد ابن طاووس (ت ٦٦٤هـ)، تحقيق: مؤسسة آل البيت عليهم السلام، قم: مؤسسة آل البيت عليهم السلام، الطبعة الأولى، ١٤١٧هـ.
١٠٣. المصباح المنير في غريب الشرح الكبير للرافعي، أحمد بن محمد المقرئ القوي (ت ٥٧٠هـ)، قم: دار الهجرة، الطبعة الثانية، ١٤١٤هـ.
١٠٤. المصنف في الأحاديث والآثار، عبد الله بن محمد العيسى الكوفي (ابن أبي شيبة) (ت ٢٣٥هـ)، تحقيق: سعيد محمد الحكام، بيروت: دار الفكر.
١٠٥. مطالب السؤل في مناقب آل الرسول، كمال الدين محمد بن طلحة الشافعي (ت ٦٥٤هـ)، نسخة مخطوطة، قم: مكتبة آية الله المرعشي..
١٠٦. المطالب العالية بزوائد المسانيد الثمانية، الحافظ أحمد بن علي العسقلاني المعروف بابن حجر (ت ٨٥٢هـ)، تحقيق: حبيب الرحمن الأعظمي، بيروت: دار المعرفة، الطبعة الأولى ١٤١٤هـ.

۱۰۷. معجم البلدان، أبو عبد الله شهاب الدين ياقوت بن عبد الله الحموي الرومي (ت ۶۲۶هـ)، بيروت: دار إحياء التراث العربي، الطبعة الأولى ۱۳۹۹هـ.
۱۰۸. المعجم الكبير، سليمان بن أحمد اللخمي الطبراني (ت ۳۳۰هـ)، تحقيق: حمدي عبد المجيد السلفي، بيروت: دار إحياء التراث العربي، ۱۴۰۴هـ، دوم.
۱۰۹. معجم رجال الحديث، أبو القاسم بن علي أكبر الخوني (ت ۱۴۱۳هـ)، قم: منشورات مدينة العلم، الطبعة الثالثة، ۱۴۰۳هـ.
۱۱۰. معرفة الثقات، الحافظ العجلي، المدينة: مكتبة الدار، الأولى، ۱۴۰۵هـ.
۱۱۱. مقاتل الطالبين، أبو الفرج علي بن الحسين بن محمد الإصبهاني (ت ۳۵۶هـ)، تحقيق: السيد أحمد صقر، قم: منشورات الشريف الرضي، الطبعة الأولى ۱۴۰۵هـ.
۱۱۲. مقتل الحسين عليه السلام، أبو مخنف لوط بن يحيى الأزدي الكوفي (ت ۱۵۷هـ)، قم: المطبعة العلمية، الطبعة الثانية ۱۳۶۴هـ. ش.
۱۱۳. مكارم الأخلاق، أبو علي الفضل بن الحسن الطبرسي (ت ۵۴۸هـ)، تحقيق: علاء آل جعفر، قم: مؤسسة النشر الإسلامي، الطبعة الأولى، ۱۴۱۴هـ.
۱۱۴. من أخلاق الإمام الحسين عليه السلام، عبد العظيم المهتدي البحراني، قم: انتشارات شريف الرضي، الأولى، ۱۴۲۱هـ.
۱۱۵. مناقب آل أبي طالب = مناقب ابن شهر آشوب، أبو جعفر رشيد الدين محمد بن علي بن شهر آشوب المازندراني (ت ۵۸۸هـ)، قم: المطبعة العلمية.
۱۱۶. المنتظم في تاريخ الأمم والملوك، عبد الرحمان بن علي بن الجوزي (ت ۵۹۷هـ)، تحقيق: محمد عبد القادر عطا، بيروت: دار الكتب العلمية، ۱۴۱۲هـ، الطبعة الأولى.
۱۱۷. موسوعة شهادة المعصومين، لجنة الحديث في معهد باقر العلوم عليه السلام، قم: انتشارات نور السجاد، الأولى، ۱۳۸۱ش.
۱۱۸. موسوعة كلمات الإمام الحسين عليه السلام، معهد تحقيقات باقر العلوم، قم: دار المعروف، الطبعة الأولى ۱۴۱۵هـ.
۱۱۹. نسب قريش، مصعب بن عبد الله الزبيري (ت ۲۳۶هـ)، تحقيق: بروفنسال، قاهره: دار المعارف.
۱۲۰. نقد الرجال، مصطفى بن الحسين الحسيني التفرشي (ق ۱۱هـ)، قم: مؤسسة آل البيت عليهم السلام لإحياء التراث، الطبعة الأولى، ۱۴۱۸هـ.
۱۲۱. نور الأضفار في مناقب آل بيت النبي المختار عليهم السلام، مؤمن بن حسن مؤمن الشبلنجي (ت ۱۲۹۸هـ)، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى ۱۳۹۸هـ.
۱۲۲. وسائل الشيعة إلى تحصيل مسائل الترمذية، محمد بن الحسن الحر العاملي (ت ۱۱۰۴هـ)، تحقيق: مؤسسة آل البيت عليهم السلام، قم، الطبعة الأولى، ۱۴۰۹هـ.
۱۲۳. ينابيع المودة لذوى القربى، سليمان بن إبراهيم أئندوزي الحنفي (ت ۱۲۹۴هـ)، تحقيق: علي جمال أشرف الحسيني، تهران: دار الأسوة، الطبعة الأولى ۱۴۱۶هـ.

## سؤالات مسابقه كتابخوانی

- علت اینکه خاندان بنی هاشم هنگام خروج امام حسین عليه السلام از مدینه گریه می کردند چه بود؟
  - الف. سخت بودن فراق امام
  - ب. امام تنها یادگار پیامبر بودند
  - ج. سفر شهادت در راه بود.
- در نامه مردم کوفه به امام حسین عليه السلام چه مطلبی اشاره شده بود؟
  - الف. آمادگی برای یاری امام
  - ب. برطرف نمودن خطر از امام حسین عليه السلام



- ج. بازگرداندن پایتخت جهان اسلام به کوفه
۳. هدف یزید از نقشه قتل امام حسین علیه السلام در مکه چه بود؟
- الف. انتقام خون کشته شدگان جنگ احد ج. دفاع از هواداران حکومت اموی د. القاء این نکته که امام در اختلاف با عرب‌ها کشته شده است.
۴. هدف امام حسین علیه السلام از حرکت به سوی کوفه قبل از انجام حج چه بود؟
- الف. توجه مردم به روح حقیقی حج و برائت از دشمن واقعی اسلام.  
ب. آمادگی برای شهید شدن در راه خدا  
ج. یقین داشتن به وعده خدا در مورد جهاد
۵. امام حسین علیه السلام به چه منطقی و استدلالی، امان نامه امیر مکه را قبول نکرد؟
- الف. این امان نامه، امان نامه نماینده حکومت باطل است.  
ب. بهترین امان‌ها، امان خداست.  
ج. عدم تسلیم شدن در برابر طاغوت.
۶. اولین سیاست برای جدا کردن مردم کوفه از مسلم چه بود؟
- الف. شایعه اینکه لشکر بزرگی از طرف شام به سوی کوفه می‌آید.  
ب. ترس و وحشت، وعده سکه‌های طلا.  
ج. قتل و کشتار وسیع در سطح شهر
۷. امام حسین علیه السلام در اولین کلام خود با حر به چه اشاره می‌کند؟
- الف. تشنگی یاران حر و لزوم آب دادن به آنها.  
ب. مشخص کردن این نکته که به یاری آمده‌اند یا به جنگ.  
ج. اقامه نماز اول وقت.
۸. منطق آنهایی که به امام حسین علیه السلام در مسیر کربلا ملحق نشدند چه بود؟
- الف. نتیجه گرا بودن.  
ب. حق را یاری نکردن در شرایط سخت.  
ج. جان و مال خود را از همه چیز بیشتر دوست داشتن.

۹. چرا عده‌ای از سپاهیان کوفه صورت خود را می‌پوشاندند؟

الف. شدت گرمای صحرای کربلا.

ب. از امام حسین علیه السلام خجالت می‌کشیدند.

ج. به دنبال راهی برای فرار بودند.

۱۰. چرا این زیاد تلاش می‌کرد مردم زیادی را به کربلا بفرستد؟

الف. از شجاعت امام حسین علیه السلام و یاران او ترس داشت.

ب. می‌خواست برای خود شریک جرم درست کند.

ج. ترس شورش در شهر کوفه را داشت و باید شهر خالی می‌شد.

۱۱. آخرین سیاست این زیاد برای اعزام نیروها به کربلا چه بود؟

الف. سیاست تطمیع به سکه‌های طلایی که یزید می‌فرستاد.

ب. سیاست وحشت و ترس و اعدام.

ج. فریب دادن مردم با عنصر مذهب و دین.

۱۲. نکته مهم و اساسی در دستور بستن آب در کربلا چیست؟

الف. ضعف کردن قوای سپاه امام.

ب. مبارزه تبلیغی بر ضد امام و خراب کردن چهره امام.

ج. آمادگی برای آغاز جنگ.

۱۳. چرا امام برای جذب عمرسعد تاکید داشت؟

الف. چاره‌ای جز این کار نبود.

ب. با آمدن عمرسعد به اردوگاه حق، مسیر تاریخ عوض می‌شد.

ج. امام برای هدایت عمرسعد تلاش می‌کرد تا به جهنم گرفتار نشود.

۱۴. یاران امام حسین علیه السلام، شب عاشورا را چگونه معرفی می‌کنند؟

الف. شب حسرت که زندگی به پایان رسیده است.

ب. شب شادی و سرور که وصال پیامبر نزدیک است.

ج. شب عشق و شور که به آرزوی خود رسیدیم.

۱۵. عمر سعد صبح عاشورا در لحظه آغاز جنگ برای تحریک یاران خود چه ابزاری استفاده می‌کند؟

الف. وعده سکه‌های طلا و مال دنیا.

ب. از عنصر دین و اشاره به اینکه امام از دین خارج شده است.

ج. اشاره به کم بودن ارفاد سپاه امام.

۱۶. پیام بزرگ آخرین مناجات امام حسین علیه السلام در روز عاشورا چیست؟

الف. همه چیز را باید فدای حقیقت کرد.

ب. می‌توان در اوج قله بلا ایستاد و شعار توحید سر داد.

ج. عشق به محبوب، انسان را فانی می‌کند.

۱۷. فرشتگان که شاهد شهادت امام حسین علیه السلام بودند با توجه به چه چیزی آرام گرفتند؟

الف. استمرار خط امامت تا زمان حضرت مهدی.

ب. دیدن صبر امام حسین علیه السلام در اوج بلا

ج. تسلیم رضای خدا بودن.

۱۸. پیام امام سجاده علیه السلام برای مردم کوفه چه بود؟

الف. یاری نمودن حق و حقیقت در همه حال.

ب. نه طرفدار ما باشید نه دشمن ما.

ج. خدا انتقام خون ما را به زودی خواهد گرفت.

۱۹. عملکرد مهم بنی امیه برای فریب مردم شام چه بود؟

الف. مشغول کردن آن‌ها به قرآن بدون توجه به فهم آن.

ب. دور نگه داشتن مردم از قرآن.

ج. دشمنی خاندان پیامبر را در قلب آنها قرار دادند.

۲۰. نیرنگ و نقشه یزید بعد از خطبه امام سجاده علیه السلام چه بود؟

الف. خواست خدا این بود که حسین کشته شود.

ب. من برای حفظ حکومت خود این کار را کردم.

ج. حسین بر علیه امنیت کشور قیام کرده بود و باید کشته می‌شد.



پاسخنامه سوالات «هفت شهر عشق»

۲۰	۱۹	۱۸	۱۷	۱۶	۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱			
																					لف	
																						ب
																						ج

نام..... نام خانوادگی..... نام پدر.....

سال تولد..... شماره شناسنامه..... تلفن.....

آدرس:.....

توجه: لطفاً پاسخنامه را به محلی که کتاب را تهیه کرده‌اید ارسال فرمایید.

## بیوگرافی مؤلف

دکتر مهدی خُدامیان آرانی به سال ۱۳۵۳ در شهرستان آران و بیدگل اصفهان دیده به جهان گشود. وی در سال ۱۳۶۸ وارد حوزه علمیه کاشان شد و در سال ۱۳۷۲ در دانشگاه علامه طباطبائی تهران در رشته ادبیات عرب مشغول به تحصیل گردید.

ایشان در سال ۱۳۷۶ به شهر قم هجرت نمود و دروس حوزه را تا مقطع خارج فقه و اصول ادامه داد و مدرک سطح چهار حوزه علمیه قم (دکترای فقه و اصول) را اخذ نمود.

موفقیت وی در کسب مقام اول مسابقه جهانی کتاب رضوی بیروت در تاریخ ۸/۸/۸۸ مایه خوشحالی هموطنانش گردید و اولین بار بود که یک ایرانی توانست در این مسابقات، مقام اول را کسب نماید.

بازسازی مجموعه هشت کتاب از کتب رجالی شیعه از دیگر فعالیت‌های پژوهشی این استاد است که فهارس الشیعه نام دارد، این کتاب ارزشمند در اولین دوره جایزه شهاب، چهاردهمین دوره کتاب فصل و یازدهمین همایش حامیان نسخ خطی به رتبه برتر دست یافته است و در سال ۱۳۹۰ به عنوان اثر برگزیده سیزدهمین همایش کتاب سال حوزه انتخاب شد.

دکتر خُدامیان هرگز جوانان این مرز و بوم را فراموش نکرد و در کنار فعالیت‌های علمی، برای آنها نیز قلم زد. او تاکنون بیش از ۷۰ کتاب فارسی نوشته است که بیشتر آنها جوایز مهمی در جشنواره‌های مختلف کسب نموده است. قلم روان، بیان جذاب و همراه بودن با مستندات تاریخی - حدیثی از مهمترین ویژگی این آثار می‌باشد.

آثار فارسی ایشان با عنوان «مجموعه اندیشه سبز» به بیان زیبایی‌های مکتب شیعه می‌پردازد و تلاش می‌کند تا جوانان را با آموزه‌های دینی بیشتر آشنا نماید. این مجموعه با همت انتشارات وثوق به زیور طبع آراسته شده است.

فهرست کتب نویسنده

کتب چاپ شده تا بهار ۱۳۹۳

۱. همسر دوست داشتنی. (خانواده)
۲. داستان ظهور. (امام زمان علیه السلام)
۳. قصه معراج. (سفر آسمانی پیامبر صلی الله علیه و آله)
۴. در آغوش خدا. (زیبایی مرگ)
۵. لطفاً لبخند. (شادمانی، نشاط)
۶. با من تماس بگیرید. (آداب دعا)
۷. در اوج غربت. (شهادت مسلم بن عقیل)
۸. نوای کاروان. (حماسه کربلا)
۹. راه آسمان. (حماسه کربلا)
۱۰. دریای عطش. (حماسه کربلا)
۱۱. شب رؤیایی. (حماسه کربلا)
۱۲. پروانه‌های عاشق. (حماسه کربلا)
۱۳. طوفان سرخ. (حماسه کربلا)
۱۴. شکوه بازگشت. (حماسه کربلا)
۱۵. در قصر تنهایی. (امام حسن علیه السلام)
۱۶. هفت شهر عشق. (حماسه کربلا)
۱۷. فریاد مهتاب. (حضرت فاطمه علیها السلام)
۱۸. آسمانی‌ترین عشق. (فضیلت شیعه)
۱۹. بهشت فراموش شده. (پدر و مادر)

۲۰. فقط به خاطر تو. (اخلاص در عمل)
۲۱. راز خوشنودی خدا. (کمک به دیگران)
۲۲. چرا باید فکر کنیم. (ارزش فکر)
۲۳. خدای قلب من. (مناجات، دعا)
۲۴. به باغ خدا برویم. (فضیلت مسجد)
۲۵. راز شکرگزاری. (آثار شکر نعمت‌ها)
۲۶. حقیقت دوازدهم. (ولادت امام زمان علیه السلام)
۲۷. لذت دیدار ماه. (زیارت امام رضا علیه السلام)
۲۸. سرزمین یاس. (فدک، فاطمه علیها السلام)
۲۹. آخرین عروس. (نرجس علیها السلام، ولادت امام زمان علیه السلام)
۳۰. بانوی چشمه. (خدیجه علیها السلام، همسر پیامبر)
۳۱. سکوت آفتاب. (شهادت امام علی علیه السلام)
۳۲. آرزوی سوم. (جنگ خندق)
۳۳. یک سبد آسمان. (چهل آیه قرآن)
۳۴. فانوس اول. (اولین شهید ولایت)
۳۵. مهاجر بهشت. (پیامبر اسلام)
۳۶. روی دست آسمان. (غدیر، امام علی علیه السلام)
۳۷. گمگشته دل. (امام زمان علیه السلام)
۳۸. سمت سپیده. (ارزش علم)
۳۹. تا خدا راهی نیست. (۴۰ سخن خدا)
۴۰. خدای خوبی‌ها. (توحید، خداشناسی)
۴۱. با من مهربان باش. (مناجات، دعا)
۴۲. نردبان آبی. (امام‌شناسی، زیارت جامعه)
۴۳. معجزه دست دادن. (روابط اجتماعی)

۴۴. سلام بر خورشید. (امام حسین علیه السلام)
۴۵. راهی به دریا. (امام زمان علیه السلام، زیارت آل یس)
۴۶. روشنی مهتاب. (شهادت حضرت زهرا علیها السلام)
۴۷. صبح ساحل. (امام صادق علیه السلام)
۴۸. الماس هستی. (غدیر، امام علی علیه السلام)
۴۹. حوادث فاطمیه (حضرت فاطمه علیها السلام)
۵۰. تشنه تر از آب (حضرت عباس علیه السلام)
- ۶۴-۵۱. تفسیر باران (تفسیر قرآن در ۱۴ جلد)

### \* کتب عربی \*

۶۵. تحقیق «فهرست سعد» ۶۶. تحقیق «فهرست الحمیری» ۶۷. تحقیق «فهرست حمید».
۶۸. تحقیق «فهرست ابن بطّة» ۶۹. تحقیق «فهرست ابن الولید» ۷۰. تحقیق «فهرست ابن قولوبه» ۷۱. تحقیق «فهرست الصدوق» ۷۲. تحقیق «فهرست ابن عبدون» ۷۳. صرخة النور ۷۴. إلى الرفیق الأعلى ۷۵. تحقیق آداب أميرالمؤمنین علیه السلام ۷۶. الصحيح فی فضل الزيارة الرضویة ۷۷. الصحيح فی البكاء الحسینی ۷۸. الصحيح فی فضل الزيارة الحسینیة ۷۹. الصحيح فی كشف بیت فاطمه علیها السلام.

\* \* \*

جهت خرید کتب فارسی مؤلف با «نشر وثوق» تماس بگیرید:

تلفکس: ۰۲۵ - ۳۷۷ ۳۵ ۷۰۰ همراه: ۰۹۱۲ ۲۵۲ ۵۸ ۳۹

جهت کسب اطلاع به سایت

Nabnak.ir

مراجعه کنید.